

دانلود
کتاب



سرخ و سیاه

نویسنده : استاندال

استاندارد

سرخ و سیاه

ترجمه عبدالله توکل

با تجدید نظر کامل

امثالندال

سرخ و سیاہ

ترجمہ عبداللہ توکل

چاپ چہارم تابستان ۱۳۶۰

چاپ پنجم بہار ۱۳۶۱

سرخ و سیاه

[۱]

نخستین فصول داستانی به قلم استاندال ، مانند نخستین صحنه های مضحکهای به خامه مولیر باید به دقت بسیار خوانده شود. این فصول کلیدرمز همه کتاب را در بر دارد . **سرخ و سیاه** با توصیف قصبه ای به نام وریر Verrières آغاز می شود که قدرت احساس داستان پرداز در جریان آن شایان ستایش است :

قصبه وریر را می توان یکی از زیباترین شهرهای فرانسه - کوته Franche - Comté شمرد. خانه های سفید رنگش با آن بامهای تیز نوک و آراسته به سفال سرخ ، در نشیب تپه ای گسترده است که انبوهی از درختان تناور شاه بلوط کمترین چین و شکن آن را نمایان می دارد. رودخانه دو Le Doubs به فاصله چند صد پا پایینتر از برج و باروی آن جریان دارد که در زمان گذشته به دست اسپانیاییها ساخته شده بود و اکنون ویران مانده است .

این شهر - با آن سکنه ای که اطلاق کلمه روستایی به ایشان از اطلاق کلمه شهر نشین سزاوارتر است و آن دوشیزگان شاداب و خوشگلش که در کارخانه ها کار می کنند - در میان تپه ها غنوده است ، بوی آرامش می دهد و غرض هم این است که بوی آرامش بدهد. **برج و باروی** آن را نباید از نظر دور داشت... در دوره ای از ادوار گذشته ، این برج و بارو نشانه حدود پیشروی مهاجم بوده است و تذکر ویرانگی این برج و بارو هم بی معنی نیست ؛ زیرا که وریر از دست

مهاجم دیگری به رنج خواهد بود که تاخت و تازش ددرسهای بسیار به بار خواهد آورد .

داستان پرداز تا مرحله توصیف صنایع ناحیه هم پیش می رود و از کارخانه های چوب بری و کارخانه چیت بافی و میخ سازی سخن می گوید . آنگاه با مسیودورنال شهردار ویر آشنا می شویم .

به دیدار او همه کلاهها از سر برداشته می شود . موهای سرش قلقل نسکی است و لباس خاکستری به تن دارد . صاحب چندین نشان است ، پشانی فراخ و بینی برگشته منقاری دارد و رویهمرفته نظم و ترتیب و تناسبی درصورت او می توان یافت . حتی انسان درنظر اول پی می برد که صورت وی لطف و ظرافتی را که در اشخاص چهل و هشت یا پنجاه ساله به چشم می خورد ، با متانت منصب دهداری در یکجا گرد آورده است . اما بزودی ، مسافر پارسی از مشاهده حالت خودپسندی و نخوت که نمی داند به چه چیزی از سخافت رأی و ضعف قوه ابداع آمیخته است ، گرفتار اشمئزاز می شود و پس از همه این چیزها ، عاقبت به این نکته پی می برد که استعداد این مرد منحصر به آن است که هرگونه طلب خویش را درست در مورد مقرران مردم بگیرد و چون مقروض باشد ، قرض خود را تا حدود امکان دیرتر بپردازد .

این تصویر تنها تصویر فرد واحدی نیست . تصویر طبقه ای است . زیرا که مسیودورنال مظهر آن طبقه ممتاز است که در ظاهر مهربان و مؤدب و در باطن ، در مبارزه ستمگرانه خود با طبقه می بهره از امتیاز ، سخت سنگدل است ...

هر کس بزرگترین آثار استاندال را خوانده باشد ، بیگمان دریافته است که یاد زندان و کارآگاه و جاسوس برای او مایه دغدغه خاطر بود . و اشاره ای که بر حسب اتفاق در نخستین سطور کتاب به « برج و بارو » صورت گرفته است ، سه صفحه دورتر از طریق اشاره ای به « دیوار » از سر گرفته می شود .

انتظار دیدن باغهای زیبا و دلفریبی را که در اطراف مراکز کارخانه ها و صنایع آلمان از قبیل لیپزیک و فرانکفورت و نورمبرگ وجود دارد ، در فرانسه نداشته باشید . در فرانسه کشته انسان هر چه بیشتر دیوار بسازد و هر چه بیشتر در ملک خویش سنگ

روی سنگ سوار کند ، به همان اندازه شایسته احترام و تکریم
همسایگانش می شود .

دیوار یکی از کلمه هایی است که به عنوان محور کتاب به میان می آید .
در نخستین مرحله ، این دیوار حصاری است که دو دنیای توانگر و بیچیز ،
دارا و ندار را از یکدیگر جدا می کند . از این گذشته برج و بارویی است که
دنیای بورژوازی را از تاخت و تاز دهگانان و کارگران نگه می دارد . طبقه
ممتاز ، به رقم مهر بانی و ادب و آبرو مندی ، در پشت برج و باروی خود بیکار نشسته
است . پیوسته با عناصری که در پیرون این برج و بارو هستند ، در ستیز است و
پیوسته بردامنه برج و باروی خود می افزاید و زمینهای تازه ای به چنگ
می آورد .

... باغهای پردیوار مسیو دورنال برای آن مایه تحسین
است که شهردار برای اشیاع پاره ای از زمینهای این باغها
هم وزن آن طلا داده است ، مثلاً همین کارخانه چوب بری که محل
عجیب آن در کنار رودخانه دو ، شمارا ، هنگام ورود به وریر به تعجب
انداخت و شما نام سورل Sorel را آنجا با حروف بسیار درشت
بر تخته ای بر فراز بام دیدید ، شش سال پیش در مکانی بود که
اکنون دیوار سقه چهارم باغهای مسیو دورنال آنجا سر برافراشته
است .

در این مرحله ، دودنیایی که مسیو دورنال و سورل - پدر ژولین - نمایندگان
آن هستند ، بی واسطه در برابر یکدیگر قرار می گیرند . پیروزی شهردار آسان
به دست نیامد . برای انتقال کارخانه سورل ناگزیر پول گزافی به او داد
و چنانکه استاندارد به طنز و استهزاء می گوید ، برای برگرداندن مسیر آن
نهری که کارخانه چوب بری را به کار می انداخت ناگزیر پشتیبانانش را در
پاریس به حرکت درآورد .

موضوع در فصل دوم هم دنباله دارد .

از خوشبختی اشتهار مسیو دورنال به عنوان شهردار ،
گردشگاه همگانی که صد پا بالاتر از مسیر رودخانه دو در امتداد
تپه گسترده است ، به يك دیوار پشتوان عظیم احتیاج داشت . اینجا
در سایه این وضع قابل تحسین ، یکی از دلر باترین مناظر فرانسه است ،
اما در هر فصل بهار ، آبهای باران گردشگاه را شخم می زد و میلیها

در آن به بار می آورد و عبور از آنجا را مشکل می کرد . این نقیصه که همه کس به آن پی برده بود، مسیو دورنال را گرفتار این ضرورت میمنت اثر کرد که یاد دوره ریاست و امارت خود را در سایه دیواری به ارتفاع بیست پا و به طول بیست یا چهل گز جاودانی گرداند .

اگرچه شهردار، به ظاهر، وظیفه شهرداری خود را به وسیله ساختن این « دیوار پشتوان » مترکه انجام می دهد، این کار برای او مزایای فراوانی دربردارد :

آفتاب در این کوهستانها سخت گرم است . و چون درست بر فراز سربتايد، خیالها و رؤیاهای مسافر در این صفا به زیر چنارهایی بسیار زیبا و پر شکوه بنا می برد. رشد سریع و سرسبزی دلغریب و آبی نمای این درختان زائیده آن خاک دستی است که جناب شهردار پشت دیوار پشتوان عظیم خود ریخته است، چه جناب شهردار با وجود مخالفت انجمن شهر، گردشگاه را پیش از شش پا توسعه داده است .

یکی از بزرگترین موضوعهای سرخ و سیاه جنگ طبقه ها است. عقیده ای که استاندال درباره این جنگ داشت، بسی دامنه دارتر از عقیده تنورسین های سیاست در عصر جدید است . اما کتاب او سرگذشت « تازه به دوران رسیده » ای است که به دیواری که طبقه ممتاز مدافع آن است راه می یابد و خویشتن را به طبقه ای می بندد که به آن تعلق ندارد . او گذشته از دیوارهای املاک مسیو دورنال از دیوار مدرسه طلاب و عمارت دولامول هم می گذرد . در پایان کار، اجتماع انتقام خود را می گیرد و به همان سهولتی که مسیو شلان ساده دل را از درون دیوارها بیرون می اندازد، سرانجام ژولین را در پشت دیوارهای زندان به بند می سپارد و او را نه به جرم قتل نفس، یا اقدام به قتل نفس یکی از اعضای آن، که به جرم کوشش برای غصب امتیازهای آن به دم گیوتین می دهد .

اکنون باید نظری به خصیصه « تازه به دوران رسیده » انداخت . . . استاندال برای آفرینش قهرمان داستان روشهای گوناگونی به کار می برد اما یکی از بزرگترین روشهای او توصیف تأثیر قهرمان اول خود در مردم دیگر است . در مدرسه طلاب درباره ژولین چنین گفته می شود :

ژولین خویشتن را بیهوده به حقارت و حماقت زده بود .

نمی‌توانست پسند آفتد، بیش از اندازه بامحیط خود تفاوت داشت.
راهب پیرار به او می‌گوید:

با آن رمز تعریف ناپذیری که، دست کم، من در فطرت
شما می‌بینم، اگر داستان به ثروت و دولت نرسد، شکنجه‌ها
خواهید دید. حد وسطی برای شما وجود ندارد.
وزندگی او در میان خانواده خود نیکوتر از این نیست.
او که محل تحقیر همه اعضای خانه بود، از برادران و پدر
خود نفرت داشت. در بازیهای یکشنبه، در میدان شهر، پیوسته
مشت می‌خورد.

مارکی دولامول درباره او می‌گوید:

اما من در اعماق این خصیصه چیز موحشی می‌بینم. و این
تأثیری است که درهمه کس به بار می‌آورد، پس حقیقتی در این
میان هست.

این اظهار عقیده‌ها ژولین را از چندین لحاظ نشان می‌دهد و ما او را به
آن صورتی می‌بینیم که به نظر خانواده رنجبر خود، به نظر همدرسان خود و
به نظر اعتراف‌شنو خود و به نظر محافظه‌کار اریستوکراتی چون مسیودولامول
می‌آمده است. . . اما در همه این عقیده‌ها چیز مشترکی هست. عکس‌العمل
خواننده کم و بیش پیوسته همانند عکس‌العمل بازیگران دیگر داستان است. ما هم
ژولین را موجودی متفاوت، تعریف ناپذیر، مرموز و موحش می‌بینیم. و بیگمان،
استاندارد بر آن بود که ما او را چنین بدانیم و خود از راه توصیف او به عنوان
«موجود تیره‌روزی که با همه اجتماع در ستیز است» به تکمیل این مطلب پرداخته
است. زیرا که ژولین در اجتماع عصر خود بیگانه است.

اکنون این مفهوم «قهرمان» در آثار استاندارد سخت شایسته توجه است
و باید درباره جنس بیگانه و عصری که این بیگانه‌ها به بار می‌آورد، چیزی
گفته شود. اغلب این نکته را پذیرفته‌اند که میان عصر ناپلئون و عصر ما
شبه‌آهتایی هست اما مبالغه درباره این وجوه تشابه بسیار آسان است. به رغم
انقلاب و جنگ‌های ویرانی، اروپایی که از جنگ‌های ناپلئون به درآمد، در آستانه
عصر بزرگ مسالمت و وفور نعمت بود. . . و از قرار معلوم در آن واحد به نظر
ناظر معاصر آشفته می‌نموده است. نتیجه‌ای که انقلاب داد، استبداد بود و
استبداد نه تنها به سلطنت، که به سلطنتی بسیار نکبت‌بار و ساختگی سرکوبنده و

جلوگیر راه نمود. از نظر سیاسی، کشور فرانسه در چنگک محافظه کاران و آزادیخواهان بود اما اغلب مشکل می بینیم که بتوان میان سیاست این دو گروه که خط معنی هر دو آشفته و درهم می نماید، فرقی تشخیص داد.

ناظر حماسی مثل استاندال ازاختلال و رخوت این اجتماع متحیر بود و این امر پیوسته تکیه کلام نوشته های او است و بیگانه درست در این اوضاع و احوال به میان می آید. و او عنصری دو چهره است که درادواری پدیدار می شود که فرد حساس نمی تواند هرنگه هیچیک از گروه های گوناگون اجتماع بشود. زیرا که بیگانه طرز احساس شناخته ای ندارد. به رغم فراست و کیاست و محاسبه های شگرفش، پیوسته در میان دو قطب درنوسان است و چنانکه استاندال گفته است دردل این موجود عجیب کم و بیش هر روز طوفانی بود.

بیگانه بیشتر از هر چیز اندیویدوآلیستی است که با اجتماع اختلاف دارد. اما باید اذعان داشت که او در زمان اروپا نمونه ای پاک تازه است و میان او و پهلوانان بیخاندان رمانیک یا پهلوانان ناکام فلوبر، یا ایمورالیست Immoraliste آندره ژید یا بیگانه کامو که همه شان، بیشتر، مظهر روش شخصی هستند کمترین وجه تشابهی نیست. . . . بازیگران داستانهای استاندال محصول مستقیم عصر خودشان هستند و تا زمانی که از لحاظ دراجله با آن در نظر گرفته نشوند، نمی توانشان شناخت. این بازیگران در اجتماع آشفته و درهم و برهم به دست سرنوشتشان سپرده شده اند و بیگانه پشتیبانان قدرت بیکران خصیصه و روح و نبوغ خودشان است. به رغم کوتاهیهایشان، راهی که برای انجام دادن وظیفه شان در پیش گرفته اند، رفتار و کردارشان را پهلوانانه نشان می دهد. و به گمان من، می توانیم پای از این هم فراتر بگذاریم و بگوییم که زولین سورل دقهرمان عصر جدید است.

عقیده استاندال درباره خصیصه نمونه روشی است که به موجب آن هر نظر فلسفی را که مباین رؤیای هنری خود می دید، به دور می انداخت. ماتریالیسم مستتر در آثار فلاسفه ای که می ستود، به حکم منطق او را به سوی جبر و ایمان به اینکه خصیصه چیز دیگری جز محصول محیط نیست، راهبرشد. . . . و اگر گفته شود که استاندال این نظر را نمی پذیرفت، نشانه ناآگاهی از مظنه خواهد بود. سرخ و سیاه مبتنی بر نظری عکس این نظر است، مبتنی بر این است که نبوغ چیزی مطلق و توضیح ناپذیر است. استاندال طرح داستان

را از گزارش روزنامه‌ای دربارهٔ روستازاده‌ای که به جرم کشتن مشوقه حکم مرگش داده شده بود، به چنگ آورده و بر آن شد که این گزارش را در پرتو تجربهٔ خود تغییر شکل بدهد. در تربیت یا محیط ژولین کمترین چیزی نیست که جوابگوی استعداد و قریحهٔ او باشد. آموزش او محدود به چند درس از زبان لاتین است که کشیش یادش داده است و منحصر به خواندن سرگذشت ناپلئون است که سر بازی قدیم به او داده است. در هر راهی که پای در آن نهاده است، گرفتار آزار و ممانعت خانوادهٔ خود شده است اما چون بختش بیاید، آماده است که آن را بدو دست بگیرد... مسأله روشن است. نابغه یا ناپلئون خواهد شد یا چون تبهکاری پیش پا افتاده سر به باد خواهد داد. جواب وابسته به نوع اجتماعی است که به آن راه یابد و بسته به طرز استفادهٔ او از فرصتها است. به زبان دیگر، محیط موجود خصیصهٔ انسان نیست، موجد سر نوشت است.

پس از فهم این نکته، به سهولت می‌توان پی برد که موضوع سرخ و سیاه از چه قرار است. شاید خصیصهٔ ژولین با آن استحکام که در خصیصهٔ فابریس Fabrice دیده می‌شود، نگاشته نشده باشد و دقایقی پیش می‌آید که استاندال به سوی ملودرام می‌لغزد و تأثیری بر کت رمانتیک را نشان می‌دهد. اما این چیزها در برابر کمال و توفیق عظیم او نقایمی بس ناچیز است. و کتاب عبارت از غور عمیقی است در برخورد نابغه‌ای به اجتماعی فاسد.

هنگامی که سنت بوو Sainte - Beuve می‌گفت که استاندال بازیگران داستانهای خود را بادوسه اندیشه می‌سازد، بی‌گمان حق داشت. اما چون پس از این اظهار نظر می‌گفت که این بازیگران عناصر زنده‌ای نیستند و افرادی اراده‌ای هستند که استادانه ساخته شده‌اند، نشان می‌داد که به فهم مقاصد او توفیق نیافته است... میان ژولین و خالق او وجه تشابه بسیاری هست. مادرش را در ایام کودکی از کف داده است و از پدر و خانوادهٔ خود نفرت دارد. همهٔ اعمال او برانگیختهٔ دو احساس است: نگرانی از اینکه جایی در دنیای خود ندارد و آگاهی از نبوغش... او، چنانکه تن Taine اظهار می‌داشت، روح پر تری است و مصمم است که استعدادهای خداداده‌اش را در راه نیل به مقامی بلند بکار ببرد. ایام جوانی را به تفکر و تأمل دربارهٔ یادداشت‌های سنت هلن و تارتوف Tartuffe به سر آورده است. یکی از این دو کتاب سرگذشت تازه به دوران رسیده‌ای است که مثل ژولین از هیچ آغاز کرده است و سلطان مطلق اروپا شده است و مظهر هدفی است که باید به آن رسید. کتاب دوم کتابی راهنما است که از وسایلی

که ژولین باید برای تحقق آرزوهایش به کار ببرد، سخن می گوید، واز این لحاظ - و تنها از این لحاظ می توان گفت که استاندال بازیگران داستانهایش را به وسیلهٔ دوسه فکر می سازد.

بدینسان قدم اول در زندگی ژولین کشف این نکته خواهد بود که خود چگونه مردی است... واز این گذشته برای کامیاب شدن چگونه مردی باید باشد... هنگامی که داستانهای استاندال را می خوانیم، می بینیم که همهٔ بازیگران بزرگ داستانهایش گرفتار شکنجهٔ سؤالی هستند که خود نویسنده گرفتار آن بود: **من چه بودم؟ که هستم؟** اینان پیوسته دربارهٔ احساسهای که در دلشان نهفته است، از خودشان توضیح می خواهند... به حیرتند که در قبال این زن چه احساسی بدل دارند و چرا آن زن شوری در دلشان بر نمی انگیزد... یا در حیرتند که شاید نقشی در ساختمان مفزیشان باشد که قدرت دوستداری را پاک از دستشان گرفته است.

«جوهر این روح آن است که در آن واحد دست به کار بزند و به کردار خود بنگرد، احساسی داشته باشد و به احساس خود بنگرد»^۱

تفسیر پل بورژ Paul Bourget نظر ما را به فرق مهمی که میان استاندال و همهٔ اسلاف او هست، مطوف می دارد. خودشناسی، برخلاف نظر مادام دولافایت و بنژامن کنستان، چیزی مخرب نیست... و برخلاف نظر لاکلو Laclos نویسندهٔ گزند دلبستگی تنها مقدمهٔ عمل نیست. نزد استاندال «عمل» و «تجزیه و تحلیل» با هم است. همهٔ بازیگران داستانهای او به این نتیجه می رسند که تنها از راه «چیزی شدن» یا راه بردن به اصل وحدتی در نفس خود می توان از نبوغ خویش بهره بر گرفت... اینان پیش از هر چیز باید خودشان را از جنگ آن احساس نگرانی که روح را مثل خوره می خورد نجات بدهند و به مرحلهٔ کمال برسند و تنها هنگامی می توانند به کمال برسند که احساسهایشان را بهنگام عمل زیر نظر بگیرند. منطق و اسپانیولیسم Espagnolisme سهم غلبی در فاجعه دارد. وظیفهٔ منطق اکمال وجود و نظارت بر نیروهای چشم بستهٔ اسپانیولیسم و رهبری این نیروها است. و منطق است که پیوسته نگاهشان می دارد و به تأمل وامی دارد و این سؤال را پیش می آورد که چه احساسی دارند و چرا چنان احساسی دارند.

اگرچه سرخ و سیاه از جنگ دوطبقه سخن می گوید، به عقیدهٔ من این

نکته آشکار است که کلمه **بیگانه**، پیش از هر چیز، فرق اجتماعی نیست، فرقی است روانی... **دیوارها** عبارت از سد هایی میان طبقه های گوناگون است. اما این دیوارها را باید جانین آن سدهای روانی هم دانست که بیگانه را از بقیه انسانها جدا می کند. زیرا که در این کتاب چیزی بیشتر از جنگ طبقه های اجتماع مطرح است. و آن عبارت از کشمکش میان دوروش زندگی آشتی ناپذیر است. ژولین، هرآینه، در هر طبقه ای از اجتماع بیگانه می بود و او همچنانکه دردنیای پدر خود جایی ندارد، دردنیای خانواده رنال و دنیای خانواده لاملول هم جایی ندارد. این نکته که او از نظر اجتماعی متعلق به طبقه رنجبر است تنها وضع مخصوصی فراهم می آورد که در سایه آن بتوان به مطالعه مسأله ای دامنه دار و بزرگتر پرداخت و مانعی دیگر در راه پیروزی و کامیابی ژولین پدید آورد. او کمترین وسیله ای نداشت که بتواند در دنیای پدرش استعداد خاص خود را بکار اندازد و برآی آنکه زندگی خود را آغاز کند، ناگزیر است که پای در طبقه برتری بگذارد.

رنخه ای که او در دیوار پدید می آورد، به دست خودش صورت نمی گیرد. مسبو دورنال به حکم غرور و نخوت در صدد استخدام معلمی برای فرزندان خود بر می آید تا بر افراد طبقه خود که همان طبقه بورژوازی باشد، پیشی گیرد. برای حصول این منظور به مسبو سورل نزدیک می شود، چون می داند که این شخص پسری دارد که از شهرت سواد برخوردار است. بدینگونه بورژوا رنخه ای در دیوارهای خود به بار می آورد که به بیگانه ای راه ورود می دهد. از آن دم سعادت و دولت ژولین به خود او وابسته است. حمله او حمله دوگانه ای است. او باید بورژوا را به زیر سیطره خود در بیاورد و بر احساس نگرانی خود، از طریق توفیق شخصی، غلبه یابد و بهترین راه این است که در نظر بورژوا اعجوبه سواد شمرده شود و زن کارفرمای خود را از راه بدر ببرد... همه چیز طبق حساب پیش می رود. بورژوا که از حافله شکر ف ژولین در ازیر کردن به حیرت افتاده است به چشم میمون بازیگری به او می نگرند و مادام دورنال که غرایز مادریش در نتیجه جوانی و سیمای خوش او برانگیخته شده است، به احساسهای خود اذن می دهد که به شکلی متفاوت در آید.

پیروزی ژولین نزد مادام دورنال نوعی شاگردی و کارآموزی است که در جریان آن شوربهای خویش را به مرحله عمل درمی آورد و شرح احساسهای او آموزنده است:

این دست بسیار زود کنار رفت . اما ژولین در دل خود گفت که **وظیفه‌ای** به گردن دارد و بر حسب آن باید کاری کند که این دست چون بادست اوتماس بیاید ، کنار نرود . باد وظیفه‌ای که باید به جای بیاورد و اگر نتوان از عهده آن برآمد ، نتیجه اش استهزاء یا بهتر گفته شود احساس مذلت و حقارت خواهد بود ، هماندم هر گونه لذتی را از دل او دور کرد .

ریویر Rivière در تجزیه و تحلیل عواطف نژاد فرانسوی می گوید که **خود اخلاق هم یکی از عوامل روانشناسی می شود** . استعمال کلمه **وظیفه** به توسط استاندارد مثال بسیار خوبی است . این کلمه محور این جمله ها است و او برای آن این کلمه را به حروف درشت می نگارد که اطمینان پیدا کند که معنی آن از نظر ما دور نخواهد ماند . مفهومی که این کلمه دارد با مفهوم **وظیفه‌ای** که کورنی Corneille می گوید بسیار متفاوت است . این وظیفه وظیفه وارستهای نیست . حکم ناشی از احتیاج ذهنی ژولین است به نگهداشتن روحیه درونی خویش یا به قول استاندارد که بر عصر خود بسیار پیشی داشت ، به **واکردن احساس حقارت از سر** .

استاندار پس از دست یافتن ژولین بر مادام دورنال احساسهای او را چنین می نگارد :

فردای آنروز ساعت پنج بیدارش کردند ، و چیزی که اگر مادام دورنال از آن خبردار می شد ، شکنجه ای سخت و جگر خراش برای وی به بار می آورد ، به زحمت اندیشه ای در دل ژولین به بار آورد . **وظیفه خود و وظیفه قهرمانانه ای را به جای آورده بود** ... آنگاه که در نتیجه این احساس ، دلش سرشار از سعادت بود ، به اطاق خود رفت و در به روی خود قفل کرد و با خوشی و لذتی سراپا تازه به مطالعه داستان هنر نمایهای قهرمان خود پرداخت .

کلمه هایی که به حروف درشت آمده است ، باز هم از خود استاندارد است . احساسهای ژولین دیگر پاک رنگ ذهنی و خود خواهانه ندارد ، تجربه اش همه چشم انداز را دیگرگون کرده است و احساسهایی را که همراه این پیروزی و کامیابی است ، پاک چیز تازه ای می بیند . احساس حقارت ، در هر صورت **عجالة** به وسیله سحر و جادو از دل او بیرون شده است و مسرت از انجام دادن وظیفه

خود و وظیفه‌ای قهرمانانه جانفشین آن گشته است. در پشت سر این کلمه‌ها، راحت و تسکینی بیکران و احساس رهایی از چیزی هست که او را زندانی کرده بود و از رفتنش به سوی کمال باز می‌داشت. به عوض آنکه احساس حقارتی ذهنی روحش را چون خوره بخورد، آن دور و تسلسل را درهم شکسته است و خود را ناپلئون می‌داند.

مستر هری لوین Mr. Harry Levin در کتاب خود «راجع به استنادال» دربارهٔ معاشرت با ماتیلد دولامول می‌نگارد که عشق او، برعکس لطف طبیعی املاک خانوادهٔ رنال دره وورزی، در کتابخانه‌ای پخته می‌شود و از یادداشتهای براتوم Brantôme و اوبینی Aubigné و داستانهای روسو و پره و Prévost مایه می‌گیرد.

این نظر، نظر الهام بخشی است. اما به عقیده من مشکل بتوان استنتاجهای مستر لوین را پذیرفت. تضاد و تباین لطف طبیعی «ورزی» و محیط کتابخانه درپاریس بیگمان زادهٔ عمدت و معنی تمام داستان وابسته به تفسیر و ترجمهٔ درست آن خواهد بود. استنادال فرانش کونته را برای آن برگزیده است که درحول وحوش فرانسه جای دارد و از نظر جغرافیایی دور از آن پایتخت چشم و گوش بازی است که ژولین به احتمال پله پله به سوی آن خواهد رفت. این آغاز زندگی او است و مکانی است که باروی مقدم تمدن برای پذیرفتن غاصب رخنه برداشته است.

زندگی ژولین سفری به درون است. هنگامی که از وریر بیرون می‌آید، گویی قدم در دهلیز زیرزمینی دراز و تاریکی می‌گذارد و آن دره‌های ژرف و پرطراوت که پیرامون قصبهٔ وریر را گرفته است، نوری است که هرچه وی بیشتر به درون این دهلیز برود، در پشت سرش کاهش پیدا می‌کند. ما از احساس ترس و هراس شگرف او از زندانی شدن در پشت دره‌های بسته، مانند دره‌های مدرسهٔ طلاب که به روی او بسته می‌شود، آگاهیم. از آن پس، فاجعه نه در هوای آزاد، که در مدرسهٔ آزارنده وی‌هوا، در کتابخانهٔ مسیو دولامول و در جلسهٔ پنهانی میان شمها و مهر و موم و اسناد و مدارک و قیافه‌های بی‌نام

توطئه‌چینان می‌گذرد .

سفر جسمانی او هم در آن واحد سفری به درون مغز است . و این سفر همراه تجربه‌اندوزی بیشتر و پیچیدگی روزافزون احساس است . دنیای بیرون عزت و اعتبار خود را از کف می‌دهد . عمل به دنیای درون انتقال می‌یابد . و این دگرگونی به وسیله ملاقات ژولین و ماتیلد ، هنگامی که این یکی به کتابخانه می‌آید و کتابی از آن یکی خواستار می‌شود ، بسیار خوب نگاشته شده است .

ژولین نردبان را نزدیک آورده بود . کتاب را جسته بود و به دست او داده بود ، بی آنکه هنوز بتواند توجهی به او داشته باشد . هنگام بردن نردبان ، در جبهه عجله‌ای که داشت آرنجش به شیشه یکی از قفسه‌های کتابخانه خورد و خرده‌های شیشه چون بر زمین فرو ریخت ، سرانجام او را به خود آورد .

بازیگران سرخ و سیاه در عالم رؤیا به سر می‌برند و پاک سرگرم حوادثی هستند که در اندرون مغزشان رخ می‌دهد . و حرکت این چند سطرانمکاسی از حرکت‌های بی‌اختیار خوابگرد است . گاه به گاه ، حادثه سختی که در دنیای بیرون - شکستن شیشه یکی از قفسه‌ها یا شکستن گلدان ژاپنی - به وسیله ضربه‌ای آن‌دو را به عالم خاکی بازمی‌آورد و زنگ ساعت دیواری آنکه را که در عالم رؤیا فرو رفته است ، از دنیای بی‌زمان به دنیای زمان و فرصت فرامی‌خواند . مارکی دولامول هنگام سخن گفتن از ژولین با دخترش چنین می‌گوید : «چیز غیر مترقی در او هست» و بدین وسیله به دیگرگونی ژولین کردن می‌گذارد . و این اعتراف به دیگرگونگی او باید از بازماندن دهان پورژوای وریر ، به هنگامی که ژولین فصول تورات را یکی پس از دیگری از بر می‌خواند ، باز شناخته شود . مارکی دولامول علاقه‌ای به نگاه‌ها یا بازیهای او در سالون ندارد ، متوجه کمال فکری و خصیصه او است . ماتیلد هم به اوساف و فضایل ژولین کردن می‌گذارد اما عکس العمل او با عکس العمل پدرش پاک متفاوت است . زیرا که کبوتر با کبوتر باز با باز پرواز می‌کند ... ماتیلد هم در اجتماع قرن نوزدهم بیگانه‌ای است و چون تاروز ورود ژولین نتوانسته است کسی را که مثل خود باشد پیدا کند ، زندگی را در جهان خاص خود به خواندن حماسه‌های نیاکان قرن شانزدهم به سر می‌آورد . نومیدانه دستخوش ملال است و در اجتماع که درباره‌اش چنین می‌گوید : «من جز حکم مرگ چیزی را مایه امتیاز مرد نمی‌دانم ... این بیگانه چیزی است که خریده نمی‌شود» جایی ندارد ... و در این

سخن حقیقتی هست.

و انتقاد او به وسیله اظهار نظری که از طرف کنت آلتامیرا صورت می گیرد،
قوت می یابد .

دیگر در قرن نوزدهم خبری از سوداهای راستین نیست .
و به این علت است که انسان در فرانسه اینهمه دلنگ می شود .
بزرگترین قساوتها صورت می گیرد اما بی قساوت .

زمانی گفتگو در باره ارزش مربوط سرخ و سیاه و صومعه پارم
متداول بود . صومعه پارم ممکن است بزرگتر از سرخ و سیاه باشد اما من
گمان نمی برم که استنادال در عمر خود، در مقام گفتگو از عشق ، سخنی برتر
از توصیف عشق ژولین و ماتیلد گفته باشد.

هیچ چیز به اندازه گفتگوی این عاشق و معشوقه خوشمزه
نبود . بی آنکه حدس بزنند، تندترین کینه ها در دلمان جوش
می زد .

این کشش و بیزاری ، ابتداء در جنگه دوجنس چون واقعه ای به نظر
می آید . اما عمق تفسیر استنادال در زمینه این نفرت بسی بیشتر از عمق تفسیر
لاکلو در گزند دل بستگی است . در گزند دل بستگی این امر زاده هوس تسلط
بر جنس مخالف است . در سرخ و سیاه این امر قسمتی از آن جنگه بزرگتر و
دامنه دارتر برضد همه اجتماع است ... به رغم کشمکش شدیدی که میان ایشان
هست و به رغم آن حظ وحشی که از تحقیر یکدیگر می برند ، پیوسته نقطه
ضعف ژولین و ماتیلد برضد اجتماع همدست است و به وسیله علاقه ای که بیشتر
از نفرتشان عمق دارد ، باهم اتحادی دارند . کلمه های غریب - غرابت
در حدود صد بار در جلد دوم کتاب پیش می آید و رابطه ای را که میان ژولین و
ماتیلد هست و آندو را از هر کس دیگری جدا می کند ، بازمی گوید .

چهل و چند فصلی که وصف اغواء ژولین به دست ماتیلد است، نشانه برخی
از فضایل شایان تحسین استنادال - نشانه بصیرت او در احساسهای گوناگون و
ناسازگار و نشانه محبت و ملائمت وطنز و استفاده او از ذخایر رمانتیک برای
بیان حالتی ضد رمانتیک است . ژولین تازه قدم به خوابگاه ماتیلد گذاشته
است .

ماتیلد با تأثر بسیار گفت : «آمدید ، مسپو، من یکساعت
است که حرکتهای شمارا زیر نظر دارم .

ژولین سخت مشوش بود . نمی دانست چه رفتاری در پیش گیرد ، هیچ عشقی در دلش نبود . و در میان آن تشویشی که داشت به این فکر افتاد که باید جرأت داشت ... درصدد برآمد که ماتیلد را در آغوش بگیرد و بوسه اش دهد .

ماتیلد او را از خود راند و گفت : « آه ! »

هر دو گرفتار تشویش هستند اما تشویش هر کدام را علل دیگری است .
عشقی که کشش متقابل دارد ، بیشتر از حد تصور آندو است . اما ژولین بی پروا پای به مرحله ای نهاده بود که سخت از حدود لای دلیری بیرون بود ، برای اینکه به این دعوت مفتخر و مباهی بود که پس از نیمه شب به دیدن دختر صاحبخانه برود . اگر قهرمانی رومانتیک می بود ، بیگمان در این گیرودار داد سخن می داد و تا حدود شوریدگی و دیوانگی پیش می رفت . ژولین آنچه در قوه دارد به کار می برد اما استاندارد با آن روشن بینی شناخته خود نشان می دهد که او در حقیقت هیچ احساسی ندارد و نمی داند چه باید بکند .

ماتیلد هم از مرافقه ای بزرگه نگران است . اما کشمکش خصایص شایان تحسین او - یعنی تهور و غرابت - و احساسهای ساختگی که در برابر آن سر به شورش برداشته بود ، او را چون افلیجی از کار انداخته است .

رنج عجیبی می برد . همه عواطف خودداری و حجب و حیا که طبیعتاً در دختر پاک نژادی دیده می شود ، سلطه از سر گرفته بود و او را شکنجه می داد ...

هر آینه اگر می توانست خود و ژولین را نابود می کرد .
و آنگاه که به قدرت اراده دهان پشیمانها را می بست ، احساسهای حجب و حیا و شرم و آزرده اش سخت غمگینش می کرد ..
این حال موحش را که اکنون داشت ذره ای پیش بینی نکرده بود .
استاندارد از شرح تشویش آندو هیچ پروا و ندامتی ندارد .

ماتیلد کوشش داشت که به شیوه دوستان بسیار نزدیک ضمیر و تو ، بکار ببرد و توجهی که به این طرز بیان عجیب داشت ، آشکارا بیشتر از توجهی بود که به کینه سخنان خود می نمود ...

سرانجام با خود گفت : من باید با او حرف بزنم . مقتضای آداب و رسوم همین است . باید با فاسق خود حرف زد .
و آنگاه انتقادهائی از روش رمانتیک به میان می آید :

پس از تردیدهای دور و درازی معشوقه دوست داشتنی و مهربان او شد. اما عواطفی که زن در برابر عزت نفس خود بر ذمه دارد، چنان نیرومند بود و تسلیم در برابر اراده‌ای که حتی آن همه قدرت داشت، چندان بر این عواطف دشوار بود که هر آینه ناظری ظاهر بین تردید ماتیلدا را نتیجه سخت‌ترین کینه‌های می‌شمرد. در حقیقت این جوشهای عشق اندکی زاده تصنع و تمعبد بود. عشق آتشین بیشتر از آنکه هنوز حقیقتی باشد، نمونه‌ای برای تقلید بود.

و شرح نهایی بدین‌صورت بر کاغذ نقش می‌بندد:

مادموازل دولامول چنین می‌پنداشت که وظیفه‌ای را در قبال خود و در قبال فاسق خود به جای می‌آورد، با خود می‌گفت: پسر بیچاره شجاعتی کامل عیار داشته است. باید خوشبخت بشود یا اینکه روح و سبیه‌ای در من نیست... اما چه اندازه دلش می‌خواست به بهای سبه بختی جاودانی خود به جبران ضرورت جگر خراشی که در آن دست و پا می‌زد، توفیق یابد.

همه این واقعه به لحن مضحکه‌ای طنز آلود باز گفته شده است. اما پیوسته این تصور به ما دست می‌دهد که کلام استاندال بیشتر از آنچه می‌گوید، قدرت عمل دارد. تشویش آتشین و سوزان عاشق و معشوقه مسری است و به روح ما هم راه می‌یابد. اما، ما از آن جد و وقار نهفته آگاهیم و از حقیقت جهشهای بازیگران داستان بسی بیشتر از آنچه در عمل از ایشان می‌بینیم، خبر داریم.

در واقع، اثر استاندال در برخورد های ژولین و ماتیلدا به‌شور انگیزترین مراحل می‌رسد. کشمکش در دوطبق پیش می‌رود، با اندیشه ناگفته‌شان آغاز می‌شود، ناگهان غلیان شدیدی پدید می‌آید و با آن خشونت و دمنشی که در بازیگران تراژدیهای راسین هست، مشت یکدیگر را وامی‌کنند. یکی از آندو عجالة از میدان بیرون می‌رود و هنگامی که باز هم گفتگوی خاموش و کینه جویانه‌ای از سر گرفته می‌شود، ناگهان طوفان فرو می‌نشیند:

چنین می‌پنداشت که تنها سخن گفتن با ماتیلدا می‌تواند تسکینی بی‌پایان برای دردش فراهم آورد اما با اینهمه چه می‌توانست به او بگوید؟

و روزی که ساعت هفت صبح در دریای این اندیشه‌ها فرو رفته

بود، ناگهان ماتیلد پای به کتابخانه نهاد .

— مسیو، می‌دانم که دلتان می‌خواهد بامن حرف بزنید .

— خدایا ! که به شما گفت ؟

— خودم می‌دانم . شما را چه پروا ؟ اگر شرف نداشته

باشید می‌توانید تیشه به ریشه من بزنید یا حداقل درصدد آن

برآیید اما این خطر که به نظر من حقیقتی ندارد، بی‌شک مانع

از این نخواهد بود که به صداقت و صراحت حرف بزنم . مسیو

من دیگر شما را دوست نمی‌دارم ... قریب تخیل دیوانه‌ام را

خوردم .

ژولین که از شدت عشق و بدبختی سرگشته بود، بر آن شد

که در برابر این ضربت جانکاه دلیل و برهانی بر بیگناهی خود

بیاورد. چیزی حماقت‌آمیزتر از این نبود، جایی که پسند خاطر

کسی نیستیم ، چه دلیل و برهانی می‌توان آورد ؟ اما عقل و تمیز

دیگر سلطه‌ای بر اعمال وی نداشت . غریزه‌ای چشم بسته

و امی داشتش که سر نوشت خود را به تأخیر اندازد، چنین می‌پنداشت

که تا لحظه‌ای که سخن بگوید کار از کار نگذشته است . ماتیلد

به سخنان وی گوش نمی‌داد، از آهنگ این سخنان دلخور می‌شد.

واز تصور این امر دور بود که ژولین جرأت گسستن کلام او را

داشته باشد.

نراستاندال شباهت آشکاری به نثر قرن هیجدهم دارد اما این شباهت

قریب‌آلود است. بی‌گمان، نراستاندال مبتنی بر نحو کلاسیک است اما اگر چه

در ترکیب جمله‌های او اغلب مشابهتی هست ، حرکت سطور او گاهی با نثر

قرن هیجدهم تفاوت دارد . آندره ژید این تفاوت را بسیار خوب شرح داده

است . ژید چنین می‌نگارد : در نوشته‌های استاندال هیچ جمله‌ای جمله دیگر را

به هستی نمی‌خواند و از جمله پیش از خودش هم نمی‌زاید . هر يك از این جمله‌ها

بر حقیقت یا تصور استوار است . نثر او به نحوی یکسان از نقطه معین‌ای به نقطه

دیگر راه نمی‌افتد . ثقل و وسعت بیشتری دارد . هر جمله یا هر بخشی از عبارت

با آنچه در فرانسه fait psychique خوانده می‌شود، مطابقت دارد و رابطه این

جمله‌ها با همدیگر نمونه این سبک را به وجود می‌آورد ... سطوری نظیر این

سطور بیان مستقیم تأثر و هیجان نیست ، کم‌وبیش ترکیبی هندسی است و ترکیب

و شکلی از عواطف است که مارا با وضوحی لرزاننده به مشاهده آنچه در مغزهای بازیکران داستان می‌گذرد و به ملاحظه برخورد جهشهای ضد و نقیض توانا می‌گرداند. از اینرو، نشر استاندال، به عوض اینکه تصاعدی منطقی باشد، پیوسته پیچ و تاب می‌خورد و مسیر خود را تغییر می‌دهد و جمل لرزاننده‌ای در میان جمله‌های دیگر به بار می‌آورد و در نتیجه چنین پنداشته می‌شود که جمله‌های استاندال در آن واحد به چندین سمت در حرکت است و در آن واحد در چندین جای روح و قلب ما کارگر می‌شود. دو جمله نخستین يك رشته جمله و عقب‌نشینی است که به هجوم نهائی به سوی موضع راهبر می‌شود. ماتیلدا در هر جمله‌ای بريك جای دیگر ژولین - شرف او، غرور او، اعتماد به نفس او، قرار عاطفی او - ضربه می‌زند، سپس واپس می‌رود تا ضربه سنگینتری بزند. و تأثیر مجموع آن چون تأثیر هجومی است که در آن واحد بسیار گسترده و بسیار متمرکز باشد. آنگاه، ماتیلدا ناگهان چنین می‌نماید که همه نیروهای خود را برای هجوم نهائی گرد آورده است. هن، هسیو، دیگر دوستان نمی‌دارم، فرب تخیل دیوانه‌ام را خوردم.

نخستین بند این‌سطور تسلط کامل ماتیلدا را بر اوضاع و بند دوم این‌سطور تأثیر جمله سخت او را بر ژولین نشان می‌دهد. هنگامی که استاندال از این ضربت جانگاہ، سخن می‌گوید صدای گنگ و نفرت بار فرود آمدن ضربه را می‌شنویم. در نویسندگان کلاسیک فرانسه کلمه سرگشته همیشه جانشین منتهای آشفته‌گی مغز و دل است و استاندال در این بند تأثیر مخرب جمله ماتیلدا را نگاشته است. ژولین گیج شده است اما برای اثبات بیگناهی خود به اقدام ضعیف و دیررسی دست می‌زند. دو جمله کوتاه «چیزی حماقت آمیز تر» و «جایی که پسند خاطر کسی نیستیم، چه دلیل و برهانی می‌توان آورد؟» انکاس تمسخر آلود سخنان او در مغز گیج گشته ژولین است. درد او به عوض اینکه شفا یابد، روی به تزیاید می‌گذارد. اقدام به اثبات بیگناهی خود واپسین نور ضعیف عقل او پیش از آن مرحله‌ای است که دیگر جز سخنان بی‌ربط چیزی از دهانش بیرون نمی‌آید. این جمله که «عقل دیگر هیچگونه سلطه‌ای بر اعمال او نداشت» علامت تجزیه و انحلال و اضمحلال است. و کلمه «دیگر» مارا به احساس مکاتیم وجودی که کنار می‌افتد، راه می‌نماید. هنگامی که عقل کاری از پیش نمی‌برد او به سوی غریزه‌ای چشم بسته روی می‌آورد، چشم بسته به مبارزه وجد و جهد می‌پردازد، به اعتقاد اینکه اگر پیش برود،

و اگر بتواند حرف بزند ، چیزی باید اتفاق بیافتد که او را نجات بدهد .
این بندها و بندهای نظیر آن ، این اشتها را برای استاندال به بار آورده
است که او یکی از بزرگترین روانشناسان در میان داستان نویسان عصر جدید
است . ثر او در زیر آن برق و تلاء لَو خشک خود ریشه های چنگال مانند ای
دارد که تا اعماق نهفته مغز فرو می رود . او پیچیدگی قلب بشر را مستقیم می دید
و این قدرت را داشت که به احساسهای قلب در لحظه تکون آن دست یابد و با
روشن بینی شایان توجهی به شرح و تفسیر آن پردازد .

این رعایت شیوه دوستان درسخن که از لحن عشق و محبت
بی بهره بود ، هیچگونه لذتی برای ژولین به بار نمی آورد . ژولین
از فقدان سعادت متمجب بود . عاقبت برای احساس سعادت ،
به قوه عقل و تمیز خود توسل جست . می دید که در نظر این دختری
که آنهمه غرور و تکبر داشت و هرگز بی قید و شرط زبان به مدح
کس نمی گشود ، قدر و منزلت دارد . با این استدلال به سعادت
رسید که برای عزت نفس وی مایه لذت و مسرت بود .

باز هم ثر استاندال اعمالی را که بازمی گوید ، انجام می دهد . داستان نویسنده
احساسی در ما برمی انگیزد ، سپس پوششهای بیرونی را کنار می زند تا نشان بدهد
که این احساس ذره ای آنچنانکه می نماید نیست . لحن دوستان یکدل ، استعمال
ضمیر تو باید علامت محبت باشد اما چنین نیست ، لذت و سادتی به ژولین
نمی دهد و او از فقدان سعادت متمجب است که بر حسب معمول مولود محبت
و لذت است ، کلمه « سرانجام » تغییر سمتی را که جنبه نمونه دارد ، نشان می دهد .
ژولین در صدد برمی آید که از راه استفاده از عقل و تمیز احساسی به بار بیاورد
که جانشین سعادت باشد . و با خود می گوید که اگر محبتی در لحن مایلند نیست ،
حداقل این موجودی که فخر و غرور دارد و هرگز بی قید و شرط زبان به مدح
کسی نمی گشاید ، او را دارای قدر و قیمت می داند . این احتجاج و این تصویر سازی
معجون تر و تازه ای از احساس و عاطفه پدید می آورد . ما از ابتداء شاهد همه
عمل و جریان کار بوده ایم و دگرگون شدن احساسها را دیده ایم .

استاندال در جاهای دیگر می نویسد :

می توان گفت که دوماه مبارزه و احساسهای تازه روح او را
دگرگون کرد .

این سوه ظن جگر خراش تمام وضع روحی ژولین را تنبیر

داد و این اندیشه در قلب او مقدمه عشقی دید که به سهولت نابودش کرد .

این خاطره های سعادت گذشته بر ژولین دست می یافت و بزودی همه رشته های عقل را پنبه می کرد .

سخن بس سریع اما بی معنی او همه چیز را در عرض لحظه ای دگرگون کرد: ماتیله که یقین داشت که ژولین دوستش می دارد ، پاک به چشم تحقیر در او نگریست .

در همه این مثالها ، کلمه های کارگر عبارت از افعال دگرگون کردن ، تازه کردن و نابود کردن است . فعل - و بر حسب معمول فعل متعدی - محور جمله های نمونه استاندارد است . برای اینکه او به کار و کوشش مغزی بیشتر از حالت های مغزی علاقه دارد . و این سه مصدر زمینه تجربه را نشان می دهد . احساس های بازیگران او پیوسته در حال تغییر است ، گرفتار عمل مداوم «تجدید» و انهدام است . این تغییرها تغییر صورت ظاهر نیست . این تغییرها تا ریشه های روح می رود . ضربه ای ناگهانی قرار روحی ژولین و ماتیله را نابود می کند ، آهسته و پادرد ورنج در صدد برمی آیند که این روح را از نو بسازند . ضربه دیگری ثمره کوشش عقل را از میان می برد و همه جریان از نو آغاز می شود و جمله ای که در پایان می آید این توصیف را تکمیل می کند :

ماتیله در آن موقع حالی داشت که چند روز پیش ژولین داشت .

اگرچه در نهفته ترین اعماق وجودشان پابسته یکدیگرند ، ژولین و ماتیله ، در عمل ، هرگز در ظرف یکروز به یک حال نیستند و این امر تصادم را به بار می آورد . اینجا از لحاظ روانشناسی مسابقه «دوی با پرش از موانع» در میان است و آندو به عنوان میاد و سید و جلاد و محکوم به نوبت در این مسابقه شرکت می جویند .

یکی از شورانگیزترین چیزهایی که در بازیگران داستانهای استاندارد دیده می شود ، این است که همه زندگی و همه وجودشان گویی در هر عملی به کار افتاده است :

شجاعت نخستین صفت روح او بود . هیچ چیز نمی توانست انقلابی در او به بار بیاورد و او را از ملالی که مردم برانگیخته می شد شفا بدهد ، جز این تصور که او همه هستی اش را در قماری

به میان گذاشته است .

و این چیزها است که برخورد های ژولین و ماتیلد را این همه شورانگیز و جگر خراش می گرداند و چنین فشاری برایشان می آورد... و گاهی ممکن است در حیرت بمانیم که برای چه این بازیگران در راهی بی پایان و تاریک پیش می روند . اما استاندارد جواب این معنی را در این سطور می دهد .
ماتیلد پاک از هوش رفت .

ژولین با خود گفت : و پس این همان زن خود پسند است که به پاهای من افتاده است ،

زندگی بازیگران داستانهای استاندارد زندگی توسعه جویانه ای است و سرانجام به مرحله ای می رسد که نه چیزی - که هیچ چیز - تاب نمی آورد . برای اینکه این بازیگران **بیگانه گانی** هستند که برای استعداد های بزرگ خودشان در رو شایسته ای پیدانمی کنند . حسایهای باور نکردنی و قوه احساسات که سخت تیز و تند است و باید نتیجه این وضع شمرده شود ، وجودشان را به دست فشار جانکاه و تحمل ناپذیری می دهد و کار به جایی می رسد که به ترک دنیای عمل و واپس نشینی به دنیای تماشا کشانده می شوند .

در باره حبس و مرگ ژولین به تفسیرهای گوناگونی پرداخته اند . نویسنده ای ، در مقام مقایسه او با مرسو Meursault ، قهرمان **بیگانه گانه** کامو Camus می گوید که او بیشتر از آنکه شهید متافیزیک باشد شهید اجتماعی است . و یکی از ارباب نقد امریکا از غمیل جنسی منحرف ، و شهیدی سخن می گوید که عاشق مرگ است . و من به دلایلی که گفتم ، بر این عقیده ام که سوء تعبیر عامل « اجتماعی » بسیار آسان است و اگر چه آرزوی « شهادت » و « آرزوی مرگ » در میان است ، نمی توانم آن را قاطع بدانم . هنگامی که ژولین به زندان پزافسون می رسد ، قوه احساس او درمانده می شود ... روح توسعه یافته او به مرحله ای می رسد که چون در زندگی چیزی برای او نمانده است ، دیگری نمی تواند دوام بیاورد . و این نکته بازگویی روش ژولین در برابر ماتیلد و مادام دورنال است . دورنمای زندگی با ماتیلد بر او دشوار است و از این رو به سوی سیمای آرام بخشتری که سیمای مادام دورنال باشد روی می آورد . بی گمان این زن « تصویر مادر » است و خود زندان مظهر رحمی است که ژولین آرزوی بازگشت به سوی آن دارد ... همینکه زندانی می شود می تواند در فکر و خیال فرو برود . واپسین چیزی که آرزو دارد ، گرفتن حکم بر ائت یا فرار از زندان یا حتی بازگشت به دنیای عمل

پس از مدتی حبس است. و کوششهای ماتیلد برای نجات او مایهٔ آزردهگی و دلخوری است و ژولین سخت پابند آن است که این کوششها به نتیجه‌ای نرسد. بگمانم باید این نکته را هم بگویم که واقعاً زندان نیز غور عمیقی در روانشناسی شهامت و پهلوانی است. چنین می‌نماید که ژولین پابستهٔ آرزوها و کمال مطلوب خویش است و آرزو دارد که پهلوانانه به سوی مرگ برود. در واقع، او دست به خودکشی می‌زند. اما اقدام او به انتحار نه به آن دلایلی صورت می‌گیرد که نقد نویسان گفته‌اند. حجت و شدتی که زندگی «قهرمان» دارد، بسی بیشتر از حجت و شدت زندگی همگان است و آنچه به روزنبرد مرگ پهلوانانه می‌نماید، شاید در بسیاری از موارد انتحاری باشد که به حکم تصور نا آگاهانهٔ او دربارهٔ اینکه کار از کار گذشته است، صورت می‌گیرد.

شرح اعدام نمونهٔ استادانه‌ای از قدرت استاندال در کمتر شمردن حوادث است.

همه چیز ساده و شایسته گذشت و هیچ صنّع و تظاهری از او دیده نشد.

واپسین صحنهٔ کتاب که ماتیلد را به هنگام تشییع جنازهٔ ژولین و سربریدهٔ ژولین را در دامن او نشان می‌دهد، همه کسانی را که به نقد آثار استاندال پرداخته‌اند در حیرت فرو برده است و من چنین می‌پندارم که این صحنه مضحکه‌ای است که، به قصد، رنگ مرگ به آن داده شده است. استاندال قرن شانزدهم را از سمیم قلب می‌ستود و بیگمان کمترش نهائی غمراپت ماتیلد را که تنها در نظر عصری از کلافتاده عجیب می‌تواند باشد، روا می‌دانست. و این واپسین زهر خندی است که استاندال بر مردم ۱۸۳۰ زده است.

مارتین ترنل

Martin Turnell

منتقد انگلیسی

از کتاب «داستان نویسی در فرانسه»

The novel in France

کتاب اول

يك شهر كو چك

هزاران تن را در یکجا گرد آورید ،
چندان عیبی نخواهد داشت .
Less bad ,
اما نشاط چنین قفسی کمتر خواهد بود .
But the cage less gay .
هابس^۱
Hobbes.

شهر کوچک « وریر »^۱ را می توان یکی از زیباترین شهر های

۱ - Hobbes. - هابس فیلسوف انگلیسی (۱۵۸۸ - ۱۶۷۹) مؤلف کتاب Leviathan - در فلسفه هواء خواه ماتریالیسم و در اخلاق تابع خودپرستی و در سیاست هوادار استبداد است ... شعری که استاندال از وی آورده است ، یکی از آن اشعاری است که تا کنون در میان آثار وی دیده نشده است . استاندال این فیلسوف را می پرستید .

۲ - Verrières. - در مرز سویس دود هکده به نام « وریر » هست . استاندال تنها اسم این دهکده ها را اقتباس کرده و در توصیفی که آورده است همه چیز رنگ تفنن دارد . وی در تعیین محل وقوع این درام بیشتر به Dauphiné نظر داشته است و از توصیف مناظری که در این کتاب آمده است می توان پی برد که این مناظر به دهکده Vizille نزدیک گرنوبل Grenoble تعلق دارد . با اینهمه پاره ای از ارباب تحقیق و تتبع « گردشگاه وفا » را خاطره ای از گردشگاه « سن موریس » Saint Maurice در ناحیه « دول » Dôle دانسته اند که چون صفه ای بر مسیر رودخانه « دو » تسلط دارد . شخص استاندال نیز همین مطلب را تذکر داده است و وریر در این کتاب محلی خیالی است که وی به عنوان نمونه ای از قصبه های شهرستانی برگزیده است .

«فرانش کوتته»^۱ شمرد. خانه‌های سفید رنگش با آن باغهای تیز نوک و آداشته به‌سفال سرخ، در نصیب تپه‌ای گسترده است که انبوهی از درختان تناور شام بلوط کمترین چین و شکن آن‌را نمایان می‌دارد. رودخانه «دو» Le Doubs به‌فاصله چند صد پا پائین‌تر از برج و باروی آن جریان دارد که در زمان گذشته به‌دست اسپانیاییها ساخته شده بود و اکنون ویران مانده است.

«وریر» از جانب شمال درپناه کوهی بلند قرار دارد. این کوه یکی از رشته‌های جبال «ژورا» است. قلل دنداندار «ورا» Verra از نخستین سرماهای ماه اکتبر، زیر طبقه‌ای برف نهان می‌شود. سیلابی که به‌سرعت از کوه به‌زیر می‌آید، پیش از آنکه به رودخانه «دو» فروریزد، از «وریر» می‌گذرد و کارخانه‌های چوب‌بری بسیاری را به‌حرکت در می‌آورد. این صنعت، صنعتی بسیار ساده است و برای قسمت عظمای سکنه شهر که اطلاق صفت «روستائی» به ایشان از اطلاق کلمه «شهرنشین» سزاوارتر تواند بود، تنم و رفاهی فراهم می‌آورد. با اینهمه، کارخانه‌های چوب‌بری را مایه توانگری این قصبه نباید شمرد. رفاهی که در حال عموم مردم دیده می‌شود و از زمان سقوط ناپلئون موجب تجدید بنای اغلب جلو خانهای وریر شده است، در سایه کارخانه چیت بافی این شهر به‌دست آمده است، که چیت آن چیت «ملهوژه»^۲ خوانده می‌شود.

انسان، هنوز پای به‌شهر ننهاد، از صدای ماشینی پریها و بظاهر مخوف، سرسام می‌گیرد. بیست پتک سنگین، به وسیله چرخ‌کی که به نیروی آب سیلاب به‌حرکت در می‌آید، به‌هوا می‌رود و با صدائی فرود می‌آید که سنگفرش خیابان را به لرزه در می‌آورد.

هریک از این پتکها نمی‌دانم روزانه چند هزار میخ می‌سازد. . . . دخترانی شاداب و خوشگل خرده‌های ریز آهن را که به‌سرعت به‌شکل میخ در می‌آید، به‌دم این پتکهای بزرگ می‌دهند. این کار که بظاهر آنهمه سخت

۱ - Franche - Comté شهرستانی است در مشرق فرانسه و مغرب سوئیس که در دوره لویی چهاردهم به‌تصرف فرانسه درآمد.

۲ - Mulhouse مرکز صنعتی مهمی است که در جنوب آلزاس جای دارد. بافت چیت و کرباس ابتداء در این شهر پدید آمد، سپس در سراسر دره «رن» Rhin پرتوافکن شد. استاندال یکی از اینگونه کارخانه‌ها را در سال ۱۸۰۴ بر دروازه ژنو دیده بود.

می‌نماید، یکی از کارهایی است که مسافری را که بار اول به کوهستانهای میان فرانسه و سویس پانهد، بیشتر از هر کاری دیگر به تعجب می‌انگازد. اگر این مسافر، به هنگام ورود به وریر، از اسم صاحب این کارخانه زیبای میخ‌سازی که گوش رهگذران خیابان بزرگ را کر می‌کند، جويا شود، به لحنی کشدار به او جواب می‌دهند: «اه، این مال جناب شهردار است.»

اگر مسافر چند لحظه‌ای در این خیابان بزرگ وریر (که از ساحل «دو» تا قلعه تپه می‌رود) توقف کند، بیگمان سروکلهٔ مرد بلندقامتی را خواهد دید که کثرت مشغله و نفوذ و اعتبار از قیافه‌اش پدیدار است.

به‌دیدار او همهٔ کلاهها به سرعت برداشته می‌شود. موهای سرش قلقل‌نمکی است و لباس خاکستری رنگ به تن دارد. صاحب چندین نشان است، پیشانی فراخ و بینی برگشتهٔ منقاری دارد و روی هم رفته نظم و ترتیب و تناسبی در صورت او می‌توان یافت. حتی انسان در نظر اول، پی می‌برد که صورت وی لطف و ظرافتی را که هنوز در اشخاص چهل و هشت یا پنجاه ساله به چشم می‌خورد، با ممانت منصب دهداری در یکجا گردآورده است. اما بزودی، مسافر پاریسی از مشاهدهٔ حالت خود پسندی و نخوت که نمی‌داند به چه چیزی از مخالفت رأی و ضعف قوهٔ ابداع آمیخته است، گرفتار اشمئزاز می‌شود. و پس از همهٔ این چیزها، عاقبت به این نکته پی می‌برد که استعداد این مرد منحصر به آن است که هر گونه طلب خویش را درست در موعد مقرر از مردم بگیرد و چون مقروض باشد قرض، خود را تا حدود امکان دیرتر بپردازد.

مسیو دورنال de Rénal شهردار وریر چنین کسی است. و پس از آنکه با گامهای استوار از خیابان گذشت، قدم در شهرداری می‌گذارد. و هماندم از نظر مسافر ناپدید می‌گردد. اما اگر مسافر دست از گردش خویش برندارد، صد قدم بالاتر، خانه‌ای بسیار زیبا و خوشنما و از خلال نرده‌آهنگین این خانه، باغهای بسیار زیبا و پر شکوهی می‌بیند. در آنسوی خانه خطی از افق نمایان است که از تپه‌های «بورگونی»^۱ ساخته شده و گوئی بدلتخواه انسان برای حفظ بصر به وجود آمده است. این منظره محیط متعفن و ملوث پول پرستیهای پست را که مسافر رفته رفته از شدت تعفن آن گرفتار اختناق می‌شود، از یاد وی می‌برد.

۱ - Bourgogne ولایتی است در مشرق فرانسه که در سال ۱۴۷۷ در زمان لوئی یازدهم به‌دست دولت فرانسه افتاد. مرکز آن دیژون Dijon نام دارد.

به اطلاع مسافر می‌رسد که این خانه به‌مسبو دورنال تعلق دارد. شهردار وریر این خانه زیبای سنگی را که بنای آن اینک پایان می‌پذیرد، در سایه منافعی ساخته است که از کارخانه بزرگ میخ‌سازی خویش به‌دست آورده است. چنانکه گفته می‌شود، خانواده او اسپانیایی و کهنسال و استخواندار است و چنانکه می‌گویند، سالها پیش از تسلط لویی چهاردهم^۱ در این دیار منزل گرفته است.

از سال ۱۸۱۵ از کارخانه‌داری و ارتباط به‌صنعت شرم دارد. سال ۱۸۱۵ او را شهردار وریر کرد^۲. دیوارهای صفا مانند می‌هم که نگه‌دار قسمتهای گوناگون این باغ پر شکوه و زیبا است (باغی که طبقه به طبقه تا رودخانه دو پائین می‌رود) پاداش علم و معرفت مسبو دورنال در تجارت آهن است^۳.

انتظار دیدن باغهای زیبا و دلفریبی را که در اطراف مراکز کارخانه‌ها و صنایع آلمان از قبیل لپزیک و فرانکفورت و نورمبرگ وجود دارد، در فرانسه نداشته باشید. در فرانسه کوتاه، انسان هر چه بیشتر دیوار بسازد و هر چه بیشتر در ملک خویش سنگ روی سنگ سوار کند، به همان اندازه شایسته احترام و تکریم همسایگانش می‌شود. گذشته از این، باغهای پر دیوار مسبو دورنال برای آن مایه تحسین است که شهردار برای اکتیاف پاره‌ای از زمین‌های این باغها، هم‌وزن آن‌ها داده است. مثلاً همین کارخانه چوب‌بری که محل عجیب آن در کنار رودخانه دو، شما را، هنگام ورود به وریر، به تعجب انداخت و شما نام سورل Sorel را آنجا با حروف بسیار درشت بر تخته‌ای بر فراز بام دیدید، شش سال پیش در مکانی بود که اکنون دیوار صفا چهارم باغهای مسبو دورنال آنجا سر برافراشته است.

جناب شهردار، با وجود غرور خویش، ناگزیر نزد سورل پر، این روستایی خشن و لجوج، به تشبیهای بسیار مبادرت جست و برای آنکه او را به انتقال کارخانه چوب‌بری‌اش به جای دیگر وادارد، سکه‌های زیبای زر به او داد. و اما در باره نهر همگانی که کارخانه را به حرکت درمی‌آورد، باید گفت که مسبو

۱ - چنانکه گفته شد فرانسه کونته در دوره سلطنت لویی چهاردهم در سال ۱۶۷۸ به تصرف فرانسه درآمد.

۲ - سال ۱۸۱۵ سال استعفای دوم و سقوط ناپلئون و تجدید دوره سلطنت در فرانسه است.

۳ - آهن در نظر علمای اقتصاد دوره تجدید سلطنت، صنعت و تجارتی بسیار بزرگ شمرده می‌شد.

دورنال در سایه اعتباری که درپاریس دارد، اجازه‌ای برای تغییر و انحراف مسیر آن گرفت و این عنایت پس از انتخابات ۱۸۲۰ نصب او شد.

شهردار وریر، در مقابل هر جریب زمین چهار جریب زمین به سوردل پیرداد که پانصد قدم پائین تر، در سواحل دو جای داشت. اما با پاسورل که از زمان توانگر شدن به این اسم خوانده می‌شود، با اینکه این وضع برای فروش تخته‌های صنوبرش مزایای بیشتری داشت، رمز آن را یافت که از تمجیل و چون تملك و تصاحب که مایه هیجان همسایه‌اش بود، مبلغ ۶۰۰۰ فرانک بهره ببرد.

در واقع، برای مصالحه از طرف عقلای محل خرده‌ها گرفته‌شد و روزی که روزیکشنبه‌ای بود، و چهار سال از آن تاریخ می‌گذرد، مسیودورنال که در لباس شهرداری از کلیسا بازمی‌گشت، سوردل پیرا از دور میان سه‌پسرش دید که به سوی اومی‌نگرد و لبخند می‌زند. این لبخند نوری مشؤوم در روح جناب شهردار برافروخت و او را از رازی که در میان بود، آگاه کرد. و شهردار از همان روز در این اندیشه است که معاوضه را می‌توانسته است ارزاتر صورت دهد.

برای جلب احترام و تکریم قاطبه جماعت در وریر، اصل مهم این است که انسان در عین حال که دیوارهای بسیاری سازد، نقشه‌ای را نپذیرد که به دست آن بناهایی که در فصل بهار به عزم پاریس از گردنه‌های «ژورا» می‌گذرند، ازیاتالیا به این ناحیه آورده می‌شود. چنین بدعتی، عاشق بی احتیاط آبادانی را تا پایان عمر به خیره‌سری شهر خواهد کرد و چنین کسی تا ابد در پیشگاه اهل عقل و اعتدال که امر توزیع احترام را در فرانش کونته به دست دارند، بیچاره و بی‌آبرو خواهد شد.

در حقیقت این ارباب عقل، اندوه‌بارترین استبداد را در این ناحیه به کار می‌زنند. و به علت همین کلمه زشت است که اقامت در شهرهای کوچک برای کسی که درپاریس، در این جمهوری بزرگ زیسته باشد، جانفرسا است. استبداد افکار - و آنهم چه افکاری! - در شهرهای کوچک فرانسه به قدر استبداد افکار در «آنازونی»، امریکا حماقت آمیز است.^۱

۱ - ممالك متحده آمریکا و رژیم مبنی بر دموکراسی آن موضوع مهمود استهزاء و طعن استاندال است و اغلب چنین می‌گفت «من از هیچکس تملق نمی‌گویم، از وزیر تملق نمی‌گویم تا چه رسد به توده مردم» ... و در کتاب یادداشت‌های يك سیاح خود پیش‌بینی می‌کند که «عادت به انتخابات ما را و خواهد داشت که مثل آمریکا تملق‌گوی پست‌ترین افراد طبقه توده باشیم».

شهر دار

L'importance ! Monsieur ,
n'est-ce rien ? Le respect des
sots, l'ébahissement des enfants,
l'envie des riches , le mépris
du sage .

Barnave.

عزت و مكانت به نظر سرکار بهیچ نمی آرد؟
همین است آنچه حیرت اطفال و حسرت اغنیاء
را برمی انگیزد و نادانان را به تکریم و حکیم
را به تحقیر وامی دارد .

بارناو^۱

از خوشیختی اشتهار مسیو «دورنال» به عنوان شهردار، گردشگاه همگانی
که، صد پا بالاتر از مسیر رودخانه «دو» در امتداد تپه گسترده است ، به يك
«دیوار پشتوان» عظیم احتیاج داشت . اینجا در سایه این وضع قابل تحسین ،
یکی از دلربا ترین مناظر فرانسه است . اما در فصل بهار، آبهای باران گردشگاه
را شخم می زند و مسیلهای در آن به بار می آورد و عبور از آنجا را مشکل می کرد.
این نقیصه که همه کس به آن پی برده بود، مسیو دورنال را گرفتار این ضرورت
میمنت اثر کرد که یاد دوره ریاست و امارت خود را در سایه دیواری به ارتفاع بیست
پا و به طول بیست یا چهل گز جاودانی گرداند.

جان پناه این دیوار که مسیو دورنال ناگزیر سه بار برای آن به پاریس رفت
- چه وزیر کشور سابق خود را دشمن جانی گردشگاه و ریر اعلام داشته بود- اکنون

۱- بارناو یکی از اعضای بزرگ مجلس مؤسسان فرانسه در آغاز انقلاب
است . درباره سیاست و اخلاق مطالب بسیار پرشوری نوشته است . همشهری و دوست
استاندار بود و در میان نشان روابط و دوستی خانوادگی وجود داشت.

چهار پا از سطح زمین ارتفاع دارد و گویی برای تحقیر همه وزرای گذشته و کنونی، این دیوار را در حال حاضر به الواح سنگ تراش زینت می دهند.

چه بسا به یاد مجالس رقعی که دوش در پاریس رها کرده بودم، سینه بر این توده های درشت سنگ خاکستری خوش رنگه و آبی نما، نهاده ام و نگاههایم در دره رود دو شناور شده است! در آنسو، در ساحل چپ رودخانه، پنج شش دره مارپیچ وجود دارد که در اعماق آن جویبارهایی خوب به چشم می خورد. این جویبارها، پس از گذشتن از آبشاری به آبشار دیگر، به رودخانه «دو» میریزد. آفتاب در این کوهستانها سخت گرم است. و چون درست بر فراز سر بتابد، خیالها و رؤیاهای مسافر در این صفا به زیر چنارهایی بسیار زیبا و پر شکوه پناه می برد. رشد سریع و سرسبزی دلربای و آبی نمای این درختان زائیده آن خاک دستی است که جناب شهردار پشت دیوار پشتوان عظیم خود ریخته است. چه جناب شهردار با وجود مخالفت انجمن شهر، گردشگاه را بیش از شش پا توسعه داده است. (و اگر چه وی شاه پرست تندروا و من آزادیخواهم، به پاس این کارش می ستایم).

به همین علت است که به عقیده او و به عقیده مسیو والنود *Valenod* مدیر خوشبخت مسکین خانه^۲ و ریر این «گردشگاه» می تواند با گردشگاه «سن ژرمن آن له»^۳ برابر کند.

اما من خود به استثنای يك نکته، ایرادی بر گردشگاه وفا ندارم. این نام رسمی در پانزده بیست جا، بر الواح مرمر، که نشان دیگری بر نشانهای مسیو دورنال افزوده است، خوانده می شود. و خرده ای که من بر گردشگاه وفا می گیرم، روش توحش آمیزی است که به دست اولیای امور شهر برای پراستن این چنارهای تناور و از بیخ بریدن شاخه های این درختها پیش گرفته می شود. بزرگترین آرزوهای این درختها، به عوض اینکه با آن سرهای پست و گرد و یکمان و هموارشان به بدترین و پیش پا افتاده ترین سبزیهای

۱- در اصل Ultra - عضو حزب محافظه کار و مرتجعی که در دوره تجدید سلطنت در فرانسه تشکیل یافته بود.

۲- مسکین خانه یادگار دوره امپراطوری بود و در سال ۱۸۰۸ تأسیس یافته بود. در دوره تجدید سلطنت درهای مسکین خانه ها یکی پس از دیگری بسته شد

۳- Saint - Germain-en-Laye یکی از بخشهای مغرب پاریس است و از صفت آن می توان پاریس و دره رود سن را قضا کرد. منظره ای بسیار زیبا دارد.

خوردنی شباهت داشته باشند، این است که اشکال زیبا و دلغریب طایفه شان در انگلستان از دستشان گرفته نشود. اما اراده جناب شهردار چون و چرا بر نمی دارد و در ظرف سال دوبار شاخه های همه درختانی که تعلق به بخش ورین دارد، ستمگرانه از تنه جدا می شود. آزادیخواهان محل - اما از راه مبالغه - می گویند که دست باغبان رسمی، از روزی که مسیو مالون Maslon معاون راهب به تصاحب محصول این شاخه چینی خو گرفت، سختگیرتر شده است.

این راهب جوان چندسال پیش برای نظارت بر کارهای راهب «شلان»^۱ و چند پیش نماز اطراف از «بزانسون»^۲ فرستاده شد. سرجراح پیری که پس از خدمت در سپاه ایتالیا در ورین گوشه گرفته بود و در دوره حیات خویش، به عقیده جناب شهردار، هم «ژاکوبین»^۳ و هم هواخواه بوناپارت بود، روزی دل پندریا زد و درباره قطع پیایی و متناوب شاخه های این درختان زیبا به جناب شهردار شکایت برد.

مسیو دورنال، با آن تکبری که هنگام حرف زدن با جراحی دارای نشان لژیون دونور، مناسب تواند بود، جواب داد:

- من از سایه خوشم می آید، من از سایه خوشم می آید، و برای تولید سایه است که دستور پیراستن درختان خودم را می دهم و گمان نمی برم که درختی که مثل درخت مفید گردد، در آلودگی نداشته باشد، برای کار دیگری ساخته شده باشد. و تولید درآمد همان اصطلاح پرطمطراق است که سرنوشت همه چیز را در ورین تعیین می کند! و این اصطلاح به تنهایی نمونه فکر مألوف و معهود سه چهارم سکنه ورین است.

تولید درآمد دلیلی است که سرنوشت همه چیز را در این قصبه ای که به نظر تان اینهمه زیبا می آمد، روشن می کند. بیگانه ای که به شهر پای می نهد و فریفته زیبایی دره های ژرف و پرطراوت پیرامون آن می شود، ابتداء سکنه این

۱ - Chélan - استاندال نام راهبی را که سرفره جد مادری خود شناخته بود به قهرمان کتاب خویش داده است.

۲ - Besançon مرکز قدیم فرانسه کونته است و در کنار «دو» جای دارد. شهر صنعتی و فرهنگی مهمی است و مولد عده ای از بزرگان فرانسه است.

۳ - Jacobin - این نام، در دوره انقلاب کبیر فرانسه، نخست به اعضاء یکی از انجمن های هواداران انقلاب داده می شد. سپس به معنای «هواخواه متعصب دموکراسی به کلر رفت».

شهر را شیفته حسن و جمال می‌پندارد. آنان بیش از حد از زیبایی ولایت خودشان حرف می‌زنند؛ نمی‌توان منکر بود که به این نکته وقع بسیار می‌گذارند اما علت این امر آن است که این زیبایی عده‌ای بیگانه را باین شهر می‌کشاند که پولشان مهمانخانه‌داران را توانگر می‌کند و این امر، از طریق عوارض، در آمدی برای شهر به بار می‌آورد.

در یکی از روزهای پائیز بود که مسبو دورنال بازو به بازوی زن خویش در گردشگاه وفا گردش می‌کرد. مادام دورنال ضمن گوش دادن به سخنان شوهرش که باوقار و متانت حرف می‌زد، با اضطراب و تشویش حرکات‌های سه‌پسر خرد سال را زیر نظر داشت. پسر بزرگتر که ممکن بود یازده سال داشته باشد، اغلب به جان نزدیک می‌شد و چنان وامی‌نمود که می‌خواهد از آن بالا برود. صدای دلنوازی در آن هنگام نام آدولف را به زبان می‌آورد و بچه از نشئه‌ی جاه‌پرسانه‌اش دست می‌شست. مادام دورنال زنی سی‌ساله می‌نمود، اما زنی که هنوز بسیار خوشگل بود.

مسبو دورنال با لحنی آزرده و گونه‌ای رنگ باخته‌تر از حد معمول می‌گفت:

— این پارسی خوشگل اذکار خودش بسیار پشیمان خواهد شد. من در «دربار» بی‌دوست و آشنا نیستم.

اما من اگر چه بخواهم دو بیست صفحه از شهرستان برایتان حرف بزنم، این توحش را نخواهم داشت که طول و تفصیل و احتیاط‌ها و ملاحظه‌های زیردستانه گفت و شنود شهرستانی را بار کرده شما کنم.

این پارسی خوشگل که تا آن حد مایه نفرت شهردار ورین بود، کسی دیگری جز مسبو «آپر»^۱ نبود که دوازده روز پیش وسیله‌ای برای ورود به زندان و مسکین‌خانه ورین پیدا کرده بود و گذشته از این به بیمارستانی هم که اداره آن به رایگان به وسیله شهردار وزمین‌داران بزرگ صورت می‌گیرد، راه یافته بود. مادام دورنال کمروایانه چنین می‌گفت:

— جایی که شما در تولیت مال فقراء منتهای صداقت و وسواس را به کار می‌برید، این پارسی چه ضرری می‌تواند به اتان بزند؟
— یگانه منظور او از آمدن به این شهر آنست که باران دشنام و

۱ - Appert نام کسی است که حقیقه وجود داشت و نویسنده روزنامه زندانها وعضوانجمن زندانها بود.

ملاحت به راه اندازد و پس از آن مقاله‌هایی در روزنامه‌های آزادیخواه به چاپ برساند .

— دوست عزیز ، شما که هرگز این روزنامه‌ها را نمی‌خوانید .

— اما مردم از این مقاله‌های ژاکوبینی برای ما حرف می‌زنند ، این چیزها برایمان پریشانی‌حواس به بار می‌آورد و ما را از عمل خیر باز می‌دارد!
اما من خودم هرگز راهب را نخواهم بخشود.

مال قراوه

Un curé vertueux et sans
intrigue est une Providence pour
le village .

Fleury.

وجود راهبی پرهیزگار و بی دسیه
برای دهکنه بمنزله امنیت و عنایت خداوندی
است .

فلوری^۱

باید دانست که راهب شهر وریر ، پیرمرد هشتاد ساله‌ای که در سایه
هوای سرد این کوهستانها از صحت و سلامت و روح و اراده‌ای آهنگین برخوردار
بود، حق بازدید زندان و بیمارستان و حتی مسکین خانه را هم در هر ساعتی
از شبانه روز داشت . مسیو آپر که توصیه نامه‌ای از پاریس به عنوان راهب
آورده بود ، جانب عقل و حکمت را نگهداشته بود و درست ساعت شش صبح
پای در این قصه کنجکاو گذاشته بود و هماندم به خانقاه راهب رفته بود .
راهب شلان از خواندن نامه‌ای که « مسیو لومارکی دولامول »^۲ عضو
مجلس اعیان فرانسه و توانکرترین ملاک شهرستان به او نوشته بود، در اندیشه
فرماند .

و عاقبت آهسته به خود گفت :

۱- فلوری - راهبی است که آثار گوناگونی درباره کلیسا و روحانیون نوشته
است و اثر بزرگش کتابی است بنام Histoire ecclésiastique - فلوری معلم
نوادگان لوئی چهاردهم بود . (۱۶۴۰-۱۷۲۳) .

۲- Marquis de La Mole - این شخص در جلد دوم کتاب مقام بسیار
مهمی دارد .

— من پیرمردم و در این شهر عزت دارم . جرأت نخواهند داشت ...
و هماندم به سوی پارسی برگشت . چشمانش با وجود کهولت سرشار از
للمان آتش مقدسی بود که ازلذت اقدام به کاری بزرگ و اندکی پرخطر خبر
می دهد .

پارسی گفت :

— باهن بیایید ، مسیو ، اما خواهش دارم در حضور زندانیان و مخصوصاً
در برابر نگهبانان مسکین خانه ، درباره چیزهایی که خواهیم دید ، اظهار
عقیده ای نکنید .

مسیو آپر دریافت که با رادمردی سروکار دارد . پشت سر راهب محترم
به راه افتاد ، به بازدید زندان و بیمارستان و مسکین خانه پرداخت ، چیزهای
بسیاری پرسید و با اینکه جواب عجیب و غریب شنید ، کمترین چیزی که نشانه
ملامت باشد ، از او دیده نشد .

این بازدید چندین ساعت دوام یافت . راهب مسیو آپر را به شام خواند
اما مهمان به بهانه اینکه باید نامه هایی بنویسد از قبول دعوت سر باز زد . مسیو
آپر نمی خواست رفیق جوان مردش را بیشتر از این بدنام کند . در حدود ساعت سه ،
این دو حضرت به قصد اتمام بازرسی به سوی مسکین خانه رهسپار شدند ، سپس
به زندان باز آمدند و آنجا ، زندانیان را که موجودی غول پیکر به قدش پا
بود و ساقهای کمانی داشت ، در آستانه دریافتند . صورت رذالت پارش ، از وحشت
کراحت آور شده بود .

همینکه راهب را دید گفت :

— آه ! مسیو ... این شخص که من باشما می بینم ، مسیو آپر نیست ؟

راهب گفت :

— چه مانعی دارد ؟

— برای اینکه از دیروز ، روشنترین دستور را دارم که به مسیو آپر اجازه
ورود به زندان ندهم و این دستوری است که جناب استاندار به وسیله ژاندارمی
فرستاده است که سراسر شب را ناگزیر اسب تاخته است .

راهب گفت :

— مسیو نواردو Noiroud به شما می گویم که این مسافر که همراه من
می بینید ، مسیو آپر است . معترف هستید که من در هر ساعتی از شبانه روز و
به اتفاق هر کسی که میل داشته باشم ، حق ورود به زندان دارم ؟

زندانیان مثل سکی که از ترس چوبدست به ناخواه سر اطاعت و تسلیم فرود می‌آورد، سر به زیر انداخت و آهسته گفت:

— آری، حضرت راهب، معترف هستم، تنها مطلب این است که من، حضرت راهب، زن و بچه دارم و اگر دربارهٔ من خبرچینی بشود، از خدمت منفصلم خواهند کرد. من به استثنای این شغل خود ممر معاشی ندارم. راهب مهربان به لحظی که بیشتر از پیش آمیخته تأثر بود، گفت:

— من هم اگر شغل خودم را ازدست بدهم، بسیار دلخور خواهم بود. زندانیان به تندى گفت:

— اما من کجا و شما کجا! همه می‌دانند که شما حضرت راهب، در سال ۸۰۰ فرانک درآمد دارید، املاک دارید ..

این است قضایا و حوادثی که دو روز بود به انحاء گوناگون دستخوش تفسیر و مبالغه گشته بود و همهٔ خصومتها و کینه‌های قصبهٔ وریر را برمی‌انگیخت و اکنون موضوع مباحثه و گفت و شنودی بود که مسیو دورنال با زن خویش داشت. صبح آنروز، مسیو دورنال، باتفاق مسیو والنو مدیر مسکین‌خانه برای اظهار مراتب ناخشنودی به منزل راهب رفته بود. مسیو شلان هیچ پشتیبان و نگهداری نداشت و به همهٔ وسعت و عظمت حرفهای ایشان پی‌برد. — بسیار خوب! من سومین راهب هشتاد ساله‌ای خواهم بود که در این حول و حوش از سر کار برداشته می‌شود! ... پنجاه و شش سال است که من این‌جا هستم ... و تقریباً قاطبهٔ سکنهٔ این شهر را که روز ورود من قصبه‌ای بیش نبود، به دست خود غسل تعمید داده‌ام. من هر روز سیفهٔ عقد جوانانی را می‌خوانم

۱- این جمله را استاندال در نسخهٔ Bucci به ترتیب ذیل تصحیح کرده است،

«من سومین راهب هشتاد ساله‌ای خواهم بود که پیروان دین انفصال او را در این حول و حوش مشاهده خواهند کرد.» و اندکی دورتر: «وریر خانوادهٔ من است، اما ترس من از ترک این شهر نه وادارم خواهد کرد برای وجدان خود کلاه شرعی بسازم و نه وادارم خواهد کرد که قیم دیگری برای اعمال خویش ببندم.» سپس، استاندال در بارهٔ تصحیح خود چنین می‌گوید، به این ترتیب باید به طول و تفصیل کلام افزود. خشونت سبک کتاب به این وسیله کمتر و فهم آن آسانتر خواهد شد. تخیل باید به وسیلهٔ آن کلمه‌ها که افزوده می‌شود، رهبری شود.

که در زمان سابق صیغه عقد نیاکانشان را خوانده‌ام . وریر خانواده من است . اما من بعدیدن این بیگانه ، به خود گفتم : داین مردی که از پاریس آمده است ، شاید در حقیقت از آزادیخواهان باشد . و آزادیخواه در این مملکت فراوان است . اما او چه ضرری می‌تواند به فقراء و زندانیان ما بزند ؟

و چون ملامت‌های مسیو دورنال و مخصوصاً ملامت‌های مسیو والنو مدیر مسکین خانه پیش از پیش حدت و شدت یافته بود ، راهب پیر به لحن لرزانی فریاد زده بود :

— بسیار خوب ، جناب شهردار و جناب رئیس مسکین خانه ! دستور انفصال مرا بدهید . با وجود این ، من باز هم در این ولایت خواهم نشست . همه می‌دانند که چهل و هشت سال پیش مزرعه‌ای به ارث برده‌ام که ۸۰۰ فرانک درآمد دارد . با همین درآمد خواهم زیست . من در شغل خود هیچ پس‌اندازی ندارم و شاید به همین دلیل باشد که از اسم انفصال اینهمه وحشت زده نمی‌شوم .

مسیو دورنال با زن خویش بسیار خوب می‌زیست . اما چون در مقابل اظهار عقیده کمرویانه وی عاجز مانده بود و نمی‌دانست به سؤال (این پاریسی چه ضرری می‌تواند به زندانیان ما بزند ؟) چه جوابی بدهد ، نزدیک بود پاک خشمگین شود . اما ناگهان ، در آن گیرودار ، زنش فریادی زد : « پر دوم او از جان پناه دیوار بالا رفته بود و با اینکه ارتفاع این دیوار از تاجکستان آنطرف به بیست پاسر می‌زد ، روی آن بند می‌رفت . و مادام دورنال از ترس آنکه مبادا پسرش را به وحشت اندازد و مایه سقوط او بشود ، جرأت نمی‌یافت چیزی به او بگوید و عاقبت ، بچه که از شجاعت خویش خندان بود ، چون چشمش به مادرش افتاد و رنگ پریده او را دید به گردشگاه جست و به سوی او شتافت . و سرزنش و توبیخ بسیار شنید .

این حادثه ناچیز مسیر مذاکره را تغییر داد .

مسیو دورنال گفت :

— تصمیم قاطع دارم که سورل Sorel ، پسراره کش را به خانه خودم بیاورم تا به مراقبت این بچه‌ها که رفته رفته بسیار بازیگوش می‌شوند ، بپردازد . این پسر ، راسب بچه‌ای است یا چیزی در این حدود ... و از این گذشته زبان لاتین خوب می‌داند و مایه پیشرفت بچه‌ها خواهد شد . چه به قول راهب اهل عزم و اراده است . سیصد فرانک به او واجب خواهم داد و شام و ناهارش را در خانه ما خواهد خورد . من درباره اخلاق او شك و تردید داشتم ، چه عزیز دردانه آن

جراح پیر و دارنده لژیون دونور بود، که به بهانه نسبت و قرابت با ایشان به این شهر آمده بود و شبانه روز در خانه سورل می زیست. بسیار محتمل بود که این شخص در باطن جاسوس آزادیخواهان باشد. می گفت که هوای کوههای ما برای ضیق نفس او فایده دارد اما این موضوع چیزی است که به اثبات نرسیده است. او در همه جنگهای بوئونا پارته^۱ در ایتالیا شرکت جسته بود و چنانکه گفته می شود، در موقع خود، حتی درباره استقرار امپراطوری هم به عنوان مخالف آرای داده بود. این آزادیخواه زبان لاتین را به پسر سورل یاد می داد و آنهمه کتاب را که با خود آورده بود، برای او بهجا گذاشت. ازینرو من هرگز به این فکر نمی افتادم که پسر نجار را نزد بچه های خودمان بیاورم اما راهب، درست یکروز پیش از مشاجره ای که تا قیامت شکرای میان ما به بار آورده است، به من گفت که این سورل سه سال است فقه می خواند به این قصد که به مدرسه معقول و منقول برود. پس آزادیخواه نیست و لاتین دان است.

مسیو دورنال نگاهی سیاستمدارانه به سوی او انداخت و در دنباله حرفهای خویش گفت:

— این معامله محاسن دیگری هم دارد. «والنوء» به آن دو اسبی که برای کالسکه خود خریده است، بسیار می نازد. اما برای بچه های خودش معلم سرخانه ندارد.

— و ممکن است این معلم را از جنگ ما در بیاورد.
مسیو دورنال از زن خود که چنین فکر بکری به مغزش راه یافته بود، با لبخندی تشکر کرد و گفت:

— پس تو نقشه مرا تأیید می کنی؟ بسیار خوب! پس دیگر پروویر گردی ندارد.

— آه، خدایا! دوست عزیز، توجه قدر زود تصمیم می گیری
— برای آنکه عزم و اراده دارم و راهب، خوب آن را دیده است. نباید چیزی را پنهان بداریم، اینجا در محاصره آزادیخواهان هستیم. همه این

۱ - Buonaparté - دشمنان ناپلئون نام ایتالیائی وی را به زبان می آوردند.

۲ - در سال ۱۸۰۴ رفرائدمی در فرانسه صورت گرفت که می بایست مسأله انتخاب ناپلئون را که در آن ایام کنسول اول بود، به عنوان «امپراطور» روشن کنند. سر جراح پیر که در این رفرائدم رأی مخالف داده بود، جمهوریخواهی خویش را اثبات کرده بود.

پارچه فروشان به من رشک می برند و من از این بابت یقین دارم. دوسه نفرشان بسیار پولدار شده اند. ... بسیار خوب! من بسیار میل دارم به چشم خودشان ببینند که بچه های مسیودورنال به سرپرستی آموزگارشان به گردش می روند. این کار مایه اعتبار و احترام خواهد شد. پدر بزرگم اغلب به ما می گفت که در جوانی معلم سرخانه داشت. این کار شاید سیمد فرانک برای من خرج داشته باشد اما این سیمد فرانک باید هزینه ای شمرده شود که برای حفظ مقام و منزلت ما ضرورت دارد.

این تصمیم ناگهانی مادام دورنال را پاک در اندیشه فرو برد. زنی بلند قامت و خوش اندام بود که به قول مردم این کوهها «ملکه زیبایی ولایت» شمرده می شد. حالتی ساده و رفتاری دخترانه و سرشار از جوانی داشت. به نظر یکنفر پاریسی این لطف ساده و سرشار از عصمت و نشاط حتی ممکن بود تا مرحله ای پیش برود که شهوت شیرینی در دل برانگیزد. اگر مادام دورنال از چنین توفیقی اطلاع می یافت، بی گفتگو از این بابت بسیار شرمند می شد. هرگز نه ناز و دلبری به این قلب نزدیک شده بود و نه تظاهر و تصنع. معروف بود که مسیووالنو مدیر توانگر مسکین خانه به او اظهار عشق کرده است اما در کار خویش کامیاب نشده است. و همین موضوع فروغی عجیب به تقوی و عفت او داده بود. چه، مسیووالنو، این جوان بلند قامت و نیرومند، با آن چهره گلگون و محاسن مشک و بزرگ خود یکی از آن افراد بی ادب و پررو و گستاخ و پر جنجال بود که در شهرستانها، زیبا خوانده می شوند.

مادام دورنال که موجودی بسیار کمرو بود و بظاهر طبیعی بسیار متلون داشت، بیشتر از هر چیز از هیجان مداوم و فریادهای مسیووالنو زده شده بود. کناره گیری وی از آنچه در وریر شادمانی خوانده می شود، این اشتها را برای او فراهم آورده بود که به اصل و نسب خود بسیار مباهات دارد. وی در اندیشه این چیزها نبود. اما از مشاهده قتل رفت و آمد سکنه شهر به خانه اش بسیار خشنود بود. ما این موضوع را پنهان نخواهیم داشت که مادام دورنال به نظر خواتین ایشان زن نادانی شمرده می شد، برای اینکه هیچگونه سیاسی در برابر شوهرش نداشت و نیکوترین فرصتها را که برای اشیاع کلاههای زیبا و دلفریب پاریس و یزاسون به دستش می آمد، از کف می داد. و به شرط آنکه بگذارند یک و تنها در باغ زیبای خود به اینسو و آنسو برود، هرگز زبان به شکایت نمی گشود.

روح ساده و زود پاوری بود که حتی، هرگز، به آن حد بالا نرفته بود که درباره شوهر خود به داوری بپردازد و دردل خود بگوید که این شوهر برای اومایه ملال خاطر است. بی آنکه با خویشتن گفته باشد، چنین می پنداشت که میان زن و شوهر روابط و علاقی از این شیرینتر وجود ندارد. بخصوص مسیو دورنال را وقتی دوست می داشت که از نقشه های خود درباره فرزندان شان با او سخن می گفت و یکی را به سپاهیکری، دیگری را به شغل قضا و سومی را به خدمت کلیسا نامزد می کرد. رویهمرفته، مسیو دورنال را از همه مردانی که می شناخت، کمتر مایه ملال خاطر می پنداشت.

این استدلال زناشویی استدلالی معقول بود. شهردار ویرا شتار لطافت طبع و مخصوصاً حسن تربیت خویش را مرهون نیم دوجین بذله و لطیفه بود که از عم خویش به ارث برده بود. کاپیتن دورنال پیر، پیش از انقلاب، از افسران هنگ پیاده مسیو لودوک دورلثان^۱ بود و چون به پاریس می رفت در محفل شاهزاده پذیرفته می شد. و مادام دومونتسون^۲ و مادام دوژانلیس^۳ سرشناس و مسیو دوکره^۴ موجد پاله روایال^۵ را در همانجا دیده بود. نام این اشخاص در داستانها و

۱- Duc d'Orléans همان لوئی فیلیپ ژرف است که افکار آزادیخواهانه ای داشت. از انقلاب استقبال کرد اما پس از چندی خود قربانی انقلاب شد (۱۷۹۷-۱۷۹۳). معروف به «فیلیپ مساوات» بود و در کنوانسیون به اعدام پسر عم خود لوئی شانزدهم رأی داده بود.

۲- de Montesson در خفا با فیلیپ مساوات ازدواج کرده بود و تعلیم و تربیت پسر او دوک دورلثان را که می بایست در آینده به نام لوئی فیلیپ به سلطنت برسد به مادام ژانلیس سپرده بود.

۳- de Genlis معلمه اطفال فیلیپ مساوات بود و کتابهای گرانبهای درباره تعلیم و تربیت نوشته است. (۱۷۴۶-۱۸۳۰) - یادداشت های بسیار شایان توجهی از او به یادگار مانده است.

۴- Ducrest برادر مادام دوژانلیس و مهردار فیلیپ مساوات بود. این شخص محرک تغییر پاله روایال و موجد غرفه های این قصر است.

۵- Palais.Royal یکی از ابنیه بزرگ و سرشناس پاریس است که در سال ۱۶۲۹ برای پشلیو ساخته شد و به همین جهت مدتی Palais - Cardinal نام داشت. پس از آنکه به اختیار ملت درآمد، بنای آن توسعه یافت و مدتی دراز محل اقامت شاهزادگان خانواده اورلثان شد. غرفه آن مدتی در دوره رژیم پادشاهی میماد قماربازان و هرزه گردان و عشرت پرستان بود.

قصه‌های مسیودورنال پیش از حد به میان می‌آمد. اما رفته رفته یادآوری مطالبی که نقل آن کاری بس دشوار و مستلزم ظرافت طبع بود، باری بردل اوشه بود. و از مدتی پیش آن قصه‌های خود را که به خانواده اورلثان ارتباط داشت، جز در فرستهای بسیار بزرگه باز نمی‌گفت. از طرف دیگر چون (به استثنای وقتی که از پول سخن گفته می‌شد) بسیار مؤدب بود، بحق، بزرگترین آریستوکرات ورپر به حساب می‌آمد.

پدر و پسر

È sarò mia colpa
Se così è!

Machiavelli.

جالی که اوضاع و حوادث چنین پیش
می آید، منتهای به گردن من خواهد بود ؟
ماکیاولی

فردای آنروز، هنگامی که شهردار وریر در ساعت شش صبح بهسوی کارخانه چوب بری با باسورل می رفت، باخود می گفت: وزن من حقیقه بسیار دانا و پرمفاز است ! با همه آن چیزها که به او گفتم، برای حفظ برتری خود متوجه نبودم که در صورت غفلت از استخدام این راهب سورل جوان ممکن است مدیر مسکین خانه، این موجود بی سکون، نیز همین فکر مرا داشته باشد و او را که مثل فرشته زبان لاتین می داند، از دست من بگیرد. آنوقت باچه لحن خود پسندانه ای از معلم بچه های خود حرف می زد! .. این معلم روزی که مال من شد، ردای کشیشی به تن خواهد کرد ؟

مسیو دورنال مستغرق این شك و شبهه بود که چشمش از دور به دهقانی به قدش پا افتاد که از سپیده صبح سخت سرگرم اندازه گیری چوبهائی می نمود که کنار رودخانه «دو»، سرراهی که برای کشت کشتیها است، گذاشته بود. دهقان از مشاهده نزدیک شدن جناب شهردار چندان راضی ننمود، زیرا که چوبهایش راه را بسته بود و برخلاف قانون آنجا ریخته بود.

این شخص که همان با باسورل بود، از پیشنهاد عجیبی که مسیو دورنال درباره پسر او زولین داشت، بسیار به تعجب افتاد و خشتودیش بسی بیشتر از تعجبی شد که به او دست داده بود. اما با اینهمه، باز هم با آن قیافه غمزده و ناخشنود و عدم علاقه ای که

نقاب مکر و حیله سکنة این کوهستانها است، به سخنان شهردار گوش داد. اینان که در دوره تسلط اسپانیا برده بوده اند، باز هم سیمای فلاح مصری را نگهداشته اند. سول، ابتداء به استثنای تکرار همه آن قوانین احترام که از بر می دانست، پاسخ دیگری نداد. و هنگامی که این سخنان بیهوده را بالبخندی خام و نا پخته به زبان می آورد و این تبسم بر حالت تزویر و تقلبی که طبیعت در قیافه او وجود داشت، می افزود، ذهن فعال دهقان پیر در جستجوی علت و سببی بود که مردی با آن همه اعتبار و منزلت را به انتخاب پسر بی سرو پا و هرزه او واداشته بود. از ژولین سخت ناخشنود بود و برای همین پسر بود که مسیو دورنال سالیانه مبلغ سیمصد فرانک مواجب (مبلغی که هرگز انتظار نمی رفت) و از این گذشته غذا و حتی لباس هم به او می داد. این درخواست اخیر که بابا سول فراست پیشنهاد آنرا ناگهان پیدا کرده بود، به همان ترتیب از طرف مسیو دورنال پذیرفته شده بود.

این تقاضا مایه تعجب شهردار شد. با خود گفت: سول باید از پیشنهاد من طبیعتاً محذور و مشغوف باشد، اما چون چنین نشده است، پس مسلم و واضح است که از جانب دیگر پیشنهادها به او کرده اند و این پیشنهادها به استثنای والنو، از جانب چه کسی ممکن است آمده باشد؟ مسیو دورنال به سول فشار آورد که قرارداد جابجا بسته شود اما این فشار بیهوده بود: مکر و حیله روستائی پیر به شدت و سماجت از این کار امتناع جست. به قول خودش می خواست با پسرش مشاوره کند، گوئی در شهرستان، پدری توانگر با پسری که هیچ چیز ندارد، جز برای حفظ ظاهر به مشاوره می پردازد.

کارخانه اره کشی آبی از انباری در کنار جویباری به وجود می آید. سقف به وسیله چوب بستی نگهداشته می شود که بر چهارستون چوبی تکیه دارد. در وسط انبار، در ارتفاع هشت نه پا، اره ای دیده می شود، که بالا و پایین می رود و در این کاشاکش، دستگاهی بسیار ساده، چوب را به سوی این اره می برد. و چیزی که این دستگاه دو گانه را به کار می اندازد، چرخشی است که به وسیله آب جویبار به حرکت در می آید. و از این دو دستگاه یکی اره ای است که بالا و پائین می رود و دیگری دستگاهی است که آرام آرام چوب را به سوی اره می برد و اره آنرا به شکل تخته می برد...

با باسورل هنگامی که به کارخانه خویش نزدیک می شد، ژولین را به صدای بلند و پر نیروی خود داد زد. کسی جواب نداد. جز پسران بزرگ خود که چون غول می نمودند و، تبرهای سنگین به دست، تنه های صنوبری را که می خواستند به کارخانه ببرند، به اشکال چهارگوشی درمی آوردند، هیچکس را ندید. درست مطابق علامت سیاهی که بر چوب خورده بود، سرگرم تیرزدن بودند و هر ضربه تبرشان قطعه های درشتی از چوب جدا می کرد. اینان که پاک سرگرم کار بودند صدای پدر را نشنیدند. با باسورل به سوی انبار رفت و چون پای در آن نهاد، به جستجوی ژولین پرداخت اما وی را درجائی که می بایست بفل اره گرفته باشد، نیافت. و دید که در ارتفاع پنج شش پا، یکی از چوبهای سفید را چون اسبی سوار شده است... ژولین، به عوض آنکه به دقت مراقب کار همه دستگاه باشد، سرگرم کتاب خواندن بود. چیزی از این پیشتر، باعث تنفر سورل پیر نبود. شاید اندام باریک و نحیف وی را که چندان به درد کارهای سخت نمی خورد و اینهمه با اندام برادران بزرگتر تفاوت داشت، گناهی نمی شمرد، اما این جنون مطالعه مایه نفرت و کراهت او بود... خودش سواد نداشت.

دو سه مرتبه ژولین را بیهوده صدا زد. توجهی که جوان به کتاب خویش داشت، بسی بیشتر از هیاهوی اره، نگذاشت صدای وحشتناک پدر را بشنود. عاقبت، پدر با وجود پیری، چون جوانی چست، بر چوبی که به دست او سپرده شده بود، برجست، و از روی آن بر تیرموری که سقف را نگه می داشت، پای نهاد. ضربتی سخت، کنای را که ژولین به دست داشت، به سوی رودخانه پرواز داد. ضربت دوم که به همان شدت و با کف دست بر سر ژولین زده شد، توازن و تعادل او را از میان برد و نزدیک بود دوازده پانزده پا پائین تر، میان اهرمهای ماشین که سرگرم کار بود وی گفتگو او را خرد و خمیر می کرد، فرو افتد. اما پدرش او را در حین سقوط، با دست چپ گرفت و گفت:

— خوب، تبیل! تو باز هم وقتی که سراره نگهداری، کتابهای مرده شوی برده خودت را می خوانی؟ این چیزها را شب که می روی عمر خودت را در خانه کشیش تلف کنی، بخوان. من که حرفی ندارم.

ژولین، با آنکه از شدت ضربت سرسام گرفته بود و سر تا پا خون آلود بود، به پاسگاه خویش در کنار اره نزدیک شد. اشک در چشماش حلقه زده بود و این اشکها بیشتر از آنکه نتیجه درد جسمانی باشد، نتیجه از دست رفتن کتابی بود که از جان و دل دوستش می داشت.

— بیا پائین، حیوان، می‌خواهم با تو حرف بزنم.

صدای ماشین دوباره نگذاشت ژولین این دستور را بشنود. پدرش که از روی تیر پائین آمده بود و نمی‌خواست دوباره زحمت رفتن به روی دستگاه را به خود بدهد، به جستجوی چوب درازی که برای گردوچینی به کار می‌رود، رفت و با این چوب بر شانه آوآزد. و هنوز پای ژولین به زمین نرسیده بود که سورل پیر به خشونت او را جلوی خویش انداخت و به زور به سوی خانه برد. جوان با خود می‌گفت: «خدایم! داند که بامن چه خواهد کرد!» در موقع عبور، ملول و مغموم به جویباری که کنانش در آن افتاده بود، نگرست... و این کتاب، همان بود که میان کتابهای خویش، بیش از همه دوست می‌داشت. این کتاب یادداشت‌های سنت هلن بود.

گونه‌هایش ارغوانی و چشماش فرو افتاده بود. جوانی ظریف و هیجده نوزده ساله و بظاهر ضعیف بود که خطوط چهره‌اش بی نظم اما سرشار از ظرافت و بینی برگشته‌اش چون منقار عقاب بود. چشمان سیاه و درشتش که در دقایق سکون از تفکر و حزارت حکایت داشت، در این موقع چون چشم حیوانی سمج، سرشار از سخت‌ترین کینه‌ها بود. موهای بلوطی تیره‌ای که که بسیار پائین رسته بود، پشانی تنگی به او می‌داد و در مواقع خشم و غضب، حالتی شرارت بار در قیافه او پدید می‌آورد... در میان انواع پیشمارچهره‌های نژاد انسان شاید چهره‌ای پیدا نشود که نقش مشخص و ممتازی گیراتر از این چهره داشته باشد. — پیکر چست و بسیار خوش ریختش حکایت از این داشت که سرعت و سبکباری این بدن از نیرو و قوت آن بیشتر است. از آغاز کودکی حالت بی‌اندازه اندیشناک و قیافه بسیار رنگه باخته‌اش این عقیده را در پدرش به بار آورده بود که وی زنده نخواهد ماند یا اگر زنده بماند، باری پردوش خانواده خواهد بود و او که در خانه پدری محل تحقیر همه بود، برادران و پدرش را دشمن می‌داشت و در بازیهای روزیکشنبه در میدان شهر پیوسته شکست می‌خورد.

یکسال نمی‌شد که صورت زیبایش رفته رفته چندی سازگار و دوستانه در میان دختران برای او فراهم آورده بود. ژولین که به عنوان موجودی ضعیف محل تحقیر همه بود، این سرجراح پیرهننگ را که روزی دل به دریا زد و درباره درختان چنار با شهردار سخن گفت، می‌پرستید.

این جراح گاهی به با باسورل به میزان کار کرد روزانه پسرش پول می‌پرداخت

۱ - استان‌دال در اینجا قیافه ژولین را بر مبنای قیافه «آنتوان برته»، به همان نحوی که در روزنامه «دادگاهها» به قلم آمده بود، توصیف می‌کند.

وزبان لاتین و تاریخ - یعنی آنچه از تاریخ می‌دانت - داستان جنگ ۱۷۹۶
ایتالیا - را به این پسر بچه می‌آموخت.

در حین مرگ ، نشان لژیون دونور و بقایای حقوق تقاعد خویش را با
سی چهل جلد کتاب به او بعه کرده بود و گرانیهاترین این کتابها بود که چند لحظه
پیش به فهر همگانی که مسیر آن به اعتبار جناب شهردار تغییر یافته بود ، پرتاب
شده بود .

هنوز پای به خانه ننهاده ، دست توانای پدر بر شانه اش فرود آمد ... تنش را
لرز فرا گرفته بود و منتظر چند مشت بود .

دهقان پیر ، بادست خود ، چون دست بچه‌ای که سر باز سریش را به چرخ
درمی‌آورد ، او را به سوی خود برگرداند و با صدای خشونت بارش در گوش
او فریاد زد :

- بی آنکه دروغ بگویی به من جواب بده!

چشمان سیاه و درشت و پراز اشك ژولین با چشمان ریز و خاکستری رنگه
و شرارت بار نجات پیر که انگار می‌خواست به راز اعماق روح او پی ببرد ، روبرو
شد .

معامله

Cunctando resiliit rem.

از راه مفرده و لعل، اوضاع را
سرو سامان داد .

Ennius

انیوس^۱

— کرم کتاب ، سگ صفت ! اگر بتوانی ، بی آنکه دروغ بگوئی به من
جواب بده ... تو مادام دورنال را از کجا می شناسی ، کی با او حرف زدی ؟
ژولین جواب داد :

— من هرگز با او حرف نزده ام و جز در کلیسا هرگز این زن را ندیده ام .
— بیشرف پررو ، تو نگاهش کرده ای ؟

ژولین با حالتی آمیخته به تزویر و ریا که به عقیده خودش ، وسیله جلودگری
از تجدید ضربه های پدرش بود ، گفت :

— هرگز ! هرگز ! خودتان می دانید که من در کلیسا جز خدا کسی را
نمی بینم .

دهقان خبیث جواب داد :

— با اینهمه کاسه ای زیر نیم کاسه هست .

لحظه ای خاموش ماند ، سپس گفت :

— اما من از تو ، مزور ملعون ، چیزی در نخواهم آورد . در حقیقت ، از

۱- یکی از شعرای لاتین است (۲۴۰-۲۷۰ پیش از میلاد) این جمله ورد
زبان فابیوس ماکسیموس Fabius Maximus دیکتاتور روم بود و سیسرون
آنرا نقل کرده است.

دست تو آسوده خواهم شد و با اینهمه، وضع کارخانه‌ام بهتر هم خواهد شد. تودل راهب یا کس دیگری را برده‌ای که شغل خوبی برایت فراهم آورده است. برو، جل و پلاس خود را آماده کن، تا من ترا به خانه مسیودورنال ببرم و در خانه‌او معلم بچه‌ها بشوی ...

- در مقابل اینکار چه به من خواهند داد ؟

- غذا و لباس و سبیل و فرانک واجب.

- نمی‌خواهم نوکر بشوم .

- حیوان ، که به تو گفت بروی نوکر بشوی، مگر من می‌خواهم پسر

نوکر بشود ؟

- با که هم سفره خواهم شد ؟

این سؤال، سوزل پیرا به حیرت انداخت . دید که اگر سخنی به زبان بیاورد ، ممکن است کاری درواز احتیاط از سر بزنند .

بر ژولین خشم گرفت ، تهمت شکم پرستی به او زد و دشنامها به او داد . سپس از او جدا شد و برای مشاوره به سوی پسران دیگر خود رفت .

ژولین بزودی آنان را دید که به تبر خودشان تکیه داده اند و شوری کرده اند . ژولین پس از آنکه مدتی به ایشان نگریست و دید که نمیتواند به چیزی پی ببرد ، به راه افتاد و برای آنکه به غفلت گرفته نشود ، در طرف دیگر راه جای گرفت . می‌خواست درباره این فشار غیر مترقبه‌ای که سر نوشتش را در گون می‌کرد ، به تفکر و تأمل بپردازد . اما خویشتن را از حزم و احتیاط عاجز دید . نیروی تخیلش سر تا پا مشغول تصور چیزهایی بود که ممکن بود در خانه زیبای مسیودورنال ببیند .

با خود گفت :

- چشم پوشی از همه این چیزها بهتر از آن خواهد بود که به اراده خودم همسفره نوکرها بشوم . پدرم اصرار خواهد داشت که مرا به این کار وادارد اما مرگ بهتر است . من پانزده فرانک و هشت شاهی پس انداز کرده‌ام . امشب می‌گریزم و در عرض دوروز می‌توانم از براهه که بیم تصادف به‌زندانم نمی‌رود ، خودم را به بزاسون برسانم و چون به بزاسون رفتم ، سرازم می‌شوم و اگر لازم باشد به خاک سویم می‌روم . اما آنوقت باید فاتحه پیشرفت و ترفیع مقام را بخوانم ، دیگر آرزوی جا و مقام نداشته باشم و باید دیگر از این شغل نازنین کشتی که اساس و مقدمه همه چیز است ، دست بشویم .

این تنفراز همسفره خدمه شدن خلاف طبیعت و فطرت ژولین بود. او برای دست یافتن به دولت و ثروت، هر آینه به کارهایی ناگوارتر از این تن درمی داد. منبع این تنفرا **اعتراف نامه** روسو بود. و آن یگانه کتابی بود که نیروی تخیل ژولین دنیا را به یاری آن در نظر خویش تجسم می داد. مجموعه گزارشهای «سپاه بزرگ» و «یادداشت های سنت هلن» اجزاء مکمله قرآن او بود... خویشتن را در راه این سه کتاب به کشتن می داد. هرگز به هیچ کتابی دیگر ایمان نیاورد. و طبق گفته های سر جراح پیر، همه کتب دیگر را دروغ پرداز و ساخته و پرداخته اشخاص حقه بازی می پنداشت که به منظور پیشرفت خودشان نوشته اند. ژولین با آن روح آتشن، صاحب یکی از آن حافظه های متعجب آور بود که اغلب با حماقت همراه است. برای راه کردن در دل راهب شلان پیر، که سرنوشت آینده خودش را وابسته اومی دید، سر تا پای انجیل را به زبان لاتین از بر کرده بود. کتاب «پاپ» مسیود و مستر de Maistre را هم از بر می دانست. اما به هیچ کدام از این دو کتاب هم ایمان و اعتقادی نداشت.

گفتی در نتیجه توافقی متقابل، سول و پسرش آنروز از حرف زدن با یکدیگر پرهیز کردند. چون هوا تیره شد، ژولین برای گرفتن «درس فقه» به خانه راهب رفت اما دور از احتیاط و مصلحت دانست که از پیشنهاد عجیبی که به پدرش داده بودند، چیزی به او بگوید.

با خود می گفت: شاید دامی باشد! باید چنان وانمود که آن را فراموش کرده ام.

فردای آنروز، صبح زود، مسیود ورنال به احضار سول پر دست زد و بابا سول، پس از آنکه یکی دو ساعت مسیود ورنال را منتظر گذاشت، عاقبت به خانه او آمد و از آستانه در، مدعذر و بهانه آورد که به همان مقدار تکریم و تعظیم در آمیخته بود. سول، از بسکه به هر نوع ایراد و اعتراض تشبث جست، عاقبت دانست که پسرش همسفره صاحب خانه و زن صاحبخانه خواهد بود و آن روزها که جماعتی مهمان ایشان بوده باشد، در محلی جداگانه با بچه ها غذا خواهد خورد. سول پیر، که هر دم در نتیجه تشخیص و مشاهده شوق حقیقی جناب شهردار، بیشتر آماده اشکال تراشی می شد، و از سوی دیگر، دستخوش سوء

۱- استاندال بزودی درباره حافظه اعجاب آور ژولین تأکید خواهد کرد و در کتاب «زندگی هانری پرولار» اعتراف می کند که خود تمام کتاب «عهد جدید» را به زبان لاتین از بر کرده بود.

ظن و تعجب بود ، تقاضا کرد که محل خواب پرش را ببیند . و آن اطاق وسیعی بود که بسیار پاکیزه مفروش بود و خدمتکاران خانه سرگرم انتقال تختخوابهای سه‌په‌به به آن بودند .

این قضیه پرتوی بود که قلب دهقان پیر را روشن کرد . هماندم ، به‌لحنی سرشار از اطمینان و اعتماد ، خواست که لباسی را که به پرش داده خواهد شد ببیند . مسیودورنال کشو میز را باز کرد و صدفراڤ از آن برداشت و گفت :
— با این پول پسر تان می‌تواند به‌دکان مسیودوران Durand پارچه‌فروشی برود و یک دست لباسی مشکلی بردارد .

روستائی که ناگهان رفتار سرشار از احترام و تعظیم خود را فراموش کرده بود ، گفت :

— حتی اگر روزی او را از خانه شما بیرون ببرم ، این لباس مشکلی باز هم برای او خواهد ماند ؟

— مسلم است .

سورل به لحنی کشدار گفت :

— بسیار خوب ! اکنون دیگر مطلبی بیش نمانده است که باید درباره آن توافق پیدا کنیم . و آن پولی است که به او خواهید داد .

مسیو دورنال که سخت خشمگین شده بود ، فریاد زد :

— چه ! ما دیروز توافق پیدا کرده‌ایم : من سیمد فراڤ می‌دهم . و

کمان می‌برم که این مبلغ زیاد و شاید بیش از حد باشد .

سورل پیر که بیش از پیش به تانی سخن می‌گفت ، اظهار داشت :

— این پیشنهاد شما بود و من منکر آن نیستم .

خیره خیره به سوی مسیودورنال نگریست و به نیروی نبوغ و فراستی که برای هیچکس (به استثنای اشخاصی که روستائیان فراڤش کوته‌راشناخته‌اند) مایه تعجب نخواهد شد ، گفت : « جای دیگر بهتر از این پیدا می‌کنیم » .

به استماع این سخنان صورت شه‌دار را آثار تشویش فرا گرفت . با این همه به خود آمد و درست پس از دو ساعت مذاکره پراز حیل‌های که در جریان آن هیچ کلمه‌ای سر به‌وایی نقشه به زبان نیامد ، زبردستی و حیل‌بازی روستائی بر زبردستی و حیل‌بازی مرد توانگر که برای امرار معاش‌نیزی به این چیزها ندارد ، غلبه یافت . همه آن شروط و مواد بیشمار که باید زندگی تازه ژولین را سرو سامان بدهد ، روشن شد . و گذشته از آنکه مواجب او در چهار صد

فرانك قرار یافت ، شهردار ناگزیر شد این مبلغ را پیشاپیش و در اول هر ماه بپردازد .

مسیو دورنال گفت :

— خوب ! سی و پنج فرانك به او می‌دهم .

روستائی به صدای پراز نوازشی گفت :

— مرد توانگرو سخاوت پیشه‌ای مثل جناب شهردار ما برای آنكه مبلغ سر راست بشود از سی و شش فرانك مضایقه نخواهد فرمود .
مسیو دورنال گفت :

— بسیار خوب ! باشد ! اما مطلب را تمام کنیم .

این بار ، غضب لحن محکم و استواری به شهردار داده بود . دهقان دید که باید از پیشروی دست بردارد . آنگاه مسیو دورنال ، به نوبه خود ، پیشرفتها کرد . هر گز نخواست سی و شش فرانك برج اول را به سول پیر که این همه در راه وصول آن برای پرش شتاب داشت ، بدهد . این اندیشه به منزم مسیو — دورنال راه یافت که ناگزیر باید وظیفه‌ای را که در تمام جریان این معامله داشته است ، به زن خود باز گوید ... به لحن خشم آلودی گفت :

— این صد فرانك را که به شما دادم ، پس بدهید . مسیو دوران مبلغی به من مقروض است . خودم برای انتخاب پارچه مشکی به اتفاق پرشما می‌روم .

سول ، پس از این شدت عمل و قدرت اراده ، دوباره از راه حزم و احتیاط ، بدروشهای سرشار از تعظیم و احترام خویش بازگشت . این تعظیم و احترام درست یک ربع ساعت دوام یافت . و عاقبت چون دید که دیگر چیزی به دست نخواهد آورد ، بیرون رفت و احترام و تعظیم واپسین او با این چند کلمه پایان یافت :

سی‌روم و پسر خودم را به « کاخ » می‌فرستم .

هروقت که موضوع موضوع دلخوشی جناب شهردار بود ، زیر دستان یعنی سکنه و رپر خانه او را به این ترتیب « کاخ » می‌خواندند .

سول ، پس از مراجعت به کارخانه خویش بیهوده در صد جستجوی پرش برآمد . زولین که به حوادث آینده بدگمان بود ، نیمه شب از خانه بیرون رفته بود . بر آن بود که کتابها و نشان لژیون دونور خود را در محلی محفوظ بگذارد . همه این چیزها را به خانه دوست خویش ، چوپروش جوانی

موسوم به «فوک» Fouqué برده بود که در کوه بلندی که بر وزیر تسلط دارد، اقامت داشت.

و چون دوباره پدیدار شد، پدرش به او گفت:

«تنبیل ملعون! خدامی داند که تو آن اندازه غیرت و شرف خواهی داشت یا نه که پول نان و آبی را که چندین سال، پیشاپیش به تو داده‌ام به من پس بدهی؟ جل و پلاس خود را بردار و به خانه جناب شهردار برو..»

بابا سول دیگر او را نزد ژولین که از این امر متعجب بود، شتابان همراه افتاد. اما هنوز چندان از نظر پدر مخوف خود دور نشده بود، که از سرعت خود کاست و در دل چنین رأی داد که سری به کلیسازدن و مدت کوتاهی در آنجا بودن از لحاظ تزویر و ریای او بی فایده نخواهد بود.

این حرف شمارا به تعجب می‌اندازد؟ روح این روستا زاده، پیش از وصول به این کلمه نفرت بار، راه دور و درازی پیموده بود.

از همان زمانی که بچه‌ای خردسال بود، مشاهده برخی از سواران هنگ ششم (با آن روپوشهای دراز و سفید رنگ و منفرفهای آراسته به کاکلهای سیاه بلند) که از ایتالیا برمی گشتند و اسبهایشان را در برابر چشم ژولین به پنجره نرده دار خانه پدری می بستند، او را دیوانه سپاهگیری کرد!... مدتی پس از آن به داستان نبرد های «پل لودی» و «آرکول» و «ریولی»^۱ که سر جراح پیر برای او بازمی گفت به شور و اشتیاق گوش می داد. و نگاههای آتشینی را دید که پیر مرد به سوی نشان خویش می انداخت.

اما در آن ایام که ژولین چهارده سال داشت، بنای کلیسای تازه ای در وریر آغاز شد که می توان آن را برای چنین شهری کم وسعت پر شکوه خواند. مخصوصاً، چهار ستون مرمر بود که دیدار آن بی اندازه ژولین را به حیرت انداخت. نام این ستونها در نتیجه برانگیختن خصوصیت و کینه مرگباری میان امین صلح و معاون جوان راهب، (که از بزائسون فرستاده شده بود و جاسوس

۱- استاندال نیز در هنگ ششم سواران (دراگونها) درجه دار بوده است و این خاطره یکی از خاطره های او است. در کتاب «زندگی هانری برولار» چنین نوشته است: «عبور هنگهای زیبای دراگونها (سواران) راهنگام عزیمت به ایتالیا می دیدم، با چشم این هنگهارا می خوردم.»

۲- Rivoli, Arcole, Lodi - ناپلئون در جریان جنگ ایتالیا در سال

۱۷۹۶ در این سه محل پیروزیهای درخشانی بدست آورد.

فرقه کشیشان (شمرده می‌شد) در سراسر آن ناحیه بر سر زبانها افتاد. وضع امین صلح چنان خراب شده که نزدیک بود مقام خویش را در این بازی از کف دهد. حد اقل عقیده مردم چنین بود. مگر او جسارت را به جایی نرسانده بود که با راهبی اختلاف پیدا کرده بود که هر پانزده روز یکبار به بیرون می‌رفت و به قول مردم در آنجا به دیدار حضرت مستطاب اسقف نایل می‌آمد؛

در این اثنا، قاضی محکمه صلح، پدر خانواده‌ای که چند فائز داشت، چندین رأی داد که دوازده عدالت به حساب آمد. همه این احکام به زیان آن عده‌ای از سکنه شهر داده شده که روزنامه کونستیتو سیونل^۱ می‌خواندند. حزب صالح - یعنی حزب هوا خواه سلطنت و مذهب - پیروز شد. درست است که موضوع حکم بیشتر از سه چهار فرانک نبود، اما یکی از این جرائم ناچیز از طرف میخ‌سازی پرداخته شده که پدر تمیدی ژولین بود. این شخص در بحبوحه غضب خویش، فریاد می‌زد: «دنیا چه تغییر پیدا کرده! تازه این امین صلح بیشتر از بیست سال معروف به امانت و صداقت بود!» سرجراح پیر، دوست ژولین، مرده بود.

ناگهان، ژولین دیگر از ناپلئون حرفی نزد. اعلام داشت که قصد آن دارد کشیش بشود... و مدام در کارخانه چوب بری پدرش سرگرم اذیر کردن توراتی به زبان لاتین دیده شده که راهب وریر به عنوان امانت به او داده بود. این پیرمرد خوب و نیکدل که از پیشرفت‌های او دستخوش حیرت و اعجاب بود، شبهای درازی در راه تعلیم فقه به او به سر می‌آورد. ژولین در محضر راهب جز پارسایی احساس دیگری ابراز نمی‌داشت. چه کسی می‌توانست حدس بزند که این قیافه دخترانه، با آن افسردگی و لطف و ملاحظت، این تصمیم راسخ و قاطع را در نهانخانه دل دارد که جان خود را هزار بار در راه ثروت و دولت به یاد بدهد!

به نظر ژولین، کسب ثروت و دولت، بیش از هر چیز خروج از وریر بود.

۱ - Congrégation - نام مجمعی از روحانیون بود که در خفا کار میکرد و هواخواه کلیسای روم و محافظه کاران بود. ترجمه این کلمه در این کتاب گاهی «فرقه» و گاهی «انجمن» آمده است.

۱ - روزنامه Constitutionnel «جریده مشروطه» یا «جریده مشروطه خواه» در ۲۹ اکتبر ۱۸۱۹ انتشار یافت. این روزنامه آشکارا هواخواه سلطنت مشروطه و با اینهمه زبان حال آزادیخواهان عصر خود بود.

از وطن خویش نفرت داشت. هر چه در این شهر می دید، مایه انجماد تخیل او می شد.

از نخستین دوران کودکی، دقایق هیجان و التهابی دیده بود. در آن لحظه ها، باخوشی و سرمستی به خود می گفت که روزی با زنان خوشگل پاریس آشنا خواهد شد و در سایه کاری خطر و درخشان خواهد توانست نظرایشان را به سوی خود معطوف بدارد. چرا امکان نداشت او هم مثل بناپارت که در زمان بیچیزی محبوب مادام دو بوهارنه^۲ سرشناس شد، محبوب یکی از این زنان خوشگل بشود؟ از سالها پیش، شاید ساعتی از عمر ژولین نگذشته بود که این جوان باخود نگفته باشد که بناپارت، افسر گمنام و بیچیز، به نیروی شمشیر خود صاحب دنیا شد! این اندیشه بدبختیهای وی را که به گمانش بسیار بزرگ بود، تسکین می داد و هنگامی که خوش بود، خوشی اش را دو چندان می کرد.

بنای کلیسا و احکام امین صلح ناگهان ذهن او را روشن کرد. اندیشه ای که به مغزش راه یافت، چندین هفته او را دیوانه کرد و عاقبت چون نخستین فکری که روحی آتشین و ملتهب از ابداعات خود می پندارد، بایکجهان قدرت، بر سر پای وجودش چیره شد.

روزی که نام بناپارت بر سر زبانها افتاد، فرانسه از استیلای دشمن بیمناک بود. شایستگی سربازی ضرورت و رواج داشت. امروز کشیشان چهل ساله ای می بینیم که صد هزار فرانک یعنی سه برابر سربازان و فرماندهان سرشناس ناپلئون موجب می گیرند. بی شبهه به وجود کسانی نیاز دارند که دستیار و کار ایشان بشوند.

همین امین صلح را ببین که تاکنون اینهمه عاقل و اینهمه شریف و درستکار

۱- استاندال نیز در جوانی در تاریخ ۳۰ اکتبر ۱۷۹۹ «گرنوبل» را با همین افکار به قصد پاریس ترک گفت. او هم در اندیشه آن بود که قلبی را در سایه کاری بزرگ و درخشان تسخیر کند.

۲- de Beauharnais - نامش ژوزفین تاشر دو لا پازری Tasher de La pagerie بود و در سال ۱۷۶۲ به دنیا آمد. در سال ۱۷۷۹ با ویکنت دو بوهارنه ازدواج کرد و چون در سال ۱۷۹۴ شوهرش گرفتار اعدام شد در سال ۱۷۹۶ به عقد ازدواج ژنرال ناپلئون بناپارت در آمد و در سال ۱۸۰۴ ملکه فرانسه شد. اما چون واری برای ناپلئون نیاورد، در سال ۱۸۰۹ طلاق داده شد و در سال ۱۸۱۴ درگذشت.

بود و اکنون با اینهمه کهولت از بیم آنکه مبدا اسباب آزدگی بچه راهب سی ساله‌ای را فراهم بیاورد، آبروی خود را از میان می‌برد. باید کشیش شده، روزی در اثناء تقدس تازه‌اش، آتشی که روحش را می‌خورد ناگهان به غلیان آمد و در نتیجه رازش از پرده بیرون افتاد. (در آن هنگام دوسال بود که ژولین به تلم فقه اشتغال داشت) این حادثه در خانه حضرت شلان در ضیافت کشیشان روی داد. راهب خوب و مهربان او را به عنوان اعجوبه عالم علم به این مجلس آورده بود و ژولین در اینجا بر حسب تصادف، به شدت زبان به مدح و ثنای ناپلئون گشود. پس از این حادثه به بهانه اینکه دستش هنگام جا به جا کردن تنه منوبری شکسته است، بازوی راستش را به گردن آویخت و مدت دو ماه آن راهب این حالت زجر نگر داشت.

پس از این کفر بدنی از سر تقصیر خویش در گذشت، و کسی که اکنون بنده‌ای در زیر بفل، پای در کلیسای باشکوه و ربر می‌نهاد، همین جوان نوزده ساله اما بظاهر ضعیف بود که انسان می‌توانست حد اکثر هفده ساله‌اش پندارد.

کلیسا را تاریک و تهی یافت. به مناسبت جشنی، همه پنجره‌های عمارت در زیر پارچه‌ای به رنگ عنابی پنهان بود. و از تابش اشعه خورشید بر این پرده‌ها نور خیره کننده‌ای پدید می‌آمد که رنگی از جلال و مذهب در آن پیدا بود. ژولین به ریشه افتاد. بکه و تنها، در کلیسا، در نیمکتی که زیبا ترین نیمکتها می‌نمود، نشست.

این نیمکت علام خانوادگی مسبو دورنال را در بره داشت. چشم ژولین بر کرسی دعا، به یک ورقه چاپی افتاد که گفتی برای خواننده شدن آنجا گسترده بود. قطری به آن انداخت و چنین دید:

«تقصیل اعدام و واپسین دقیق زندگی لوئی ژانرل که در بزائون تیر باران شد ... به تاریخ...»

کاغذ پاره بود. و بر پشت آن دو کلمه از ابتدای سطر خوانده می‌شد که عبارت از دو کلمه ذیل بود:

قلم اول

ژولین گفت:

— این کاغذ راجه کسی ممکن است اینجا گذاشته باشد؟

و با آهی چنین گفت:

— بدبخت بیچاره ! آخر اسمش مثل اسم من است ... و کاغذها در دستش مچاله کرد.

ژولین به هنگام خروج، پنداشت که خونی در کنار طشت آب متبرک دیده می شود. آب متبرک بر زمین افشانده شده بود و پرتو پرده های سرخ پنجره ها، آن را به رنگ خون نشان می داد.^۱
عاقبت ژولین از وحشت نهان خود شرمنده شد.
با خود گفت :

— نکنند بی غیرت از آب دریایم ؟ به اسلحه !

این کلمه که اغلب در شرح نبردهای جراح پیر به زبان می آمد، از لحاظ ژولین نشانه پهلوانی بود. به پا خاست و به سرعت به سوی خانه مسیو دورنال رفت .

با وجود این تصمیمهای زیبا و مردانه چون آن را در بیست قدمی خود دید، گرفتار حجب و حیای شکست ناپذیری شد. نرده آهنی باز بود و بسیار زیبا و پر شکوه می نمود. می بایست پای به درون گذاشت .

ژولین یگانه کسی نبود که دلش از ورود به این خانه به تشویش افتاده باشد. حجب بی اندازه مادام دورنال نیز از تصویر این بیگانه ای که طبق وظایف خود می بایست پیوسته در میان او و فرزندانش حایل باشد، دستخوش تشویش و اضطراب بود. خو گرفته بود که پسرانش را در خوابگاه خویش خوابانده باشد ... صبح، از دیدن انتقال تخت خوابهای آنان به آپارتمان مخصوص معلم اشکهای فراوانی روان شده بود. و بیهوده از شوهرش خواست که تخت خواب خردسالترین پسرش استانیسلاس کز اویه Stanislas - Xavier به خوابگاه او برگردانده شود .

لطافت طبع و رقت زنانه در وجود مادام دورنال تا حد افراط پیش رفته بود. موجود بی ادب و آشفته موئی را به زشتترین صورت در نظر می آورد که مأمور ملامت و توبیخ فرزندان وی بود و تنها به این عنوان که زبان لاتین می دانست، زبان وحشی و بیگانه ای که می بایست پسرانش را برای آن تازیانه بزنند.

۱- به نظر پاره ای از اصحاب تفسیر این واقعه تاویلی برای عنوان «سرخ و

سیاه» شده است، خونی که بهردای راهب می پرد.

ملال

دیگر نمی‌دانم چه هستم و چه می‌کنم. Non sa più cosa son
Cosa faccio.

موزار (فیگارو) Mozart (Figaro)

مادام دورنال با نشاط و لطفی که دور از چشم مردم فطرة در وجود وی تجلی داشت، از در پنجره‌ای سالون که مشرف به باغ بود، بیرون می‌آمد و در آن هنگام بود که چشمش نزدیک در خانه به چهره بسیار رنگ باخته روستازاده جوانی افتاد که هنوز تاحدی طفل بود و آثار اشکهای چند لحظه پیش بر گونه‌اش دیده می‌شد. جوان پیراهنی بسیار سفید به تن و نیم تنه کرکی بسیار ظریف بنفش زیر بغل داشت.

رنگ رخسار این بچه دهقان چنان سفید و چشمانش چنان ملاحظت‌بار بود که ذهن خیال پرست مادام دورنال، ابتداء او را دختری پنداشت که در لباس مردانه به تقاضای بغل توجه و الفتاتی از جناب شهردار به در خانه آمده است. به حال این مخلوق بیچاره که دم در ایستاده بود و آشکارا جرأت نداشت دستش را تا رنگ بلند کند، ترحم آورد. مادام دورنال که دمی، از غصه تلخ ورود معلم فراغت یافته بود، پیش رفت. ژولین که به سوی در توجه داشت، ملتفت پیش آمدن او نبود و چون آوای دلنشینی این جمله را نزدیک گوش وی به زبان آورد، دستخوش ریشه‌ای شد:

— اینجا چه می‌خواهید، بچه جان؟

ژولین سرعت برگشت و از نگاه مادام دورنال که تا آن حد سرشار از ملاحظت بود، چنان به حیرت افتاد که مقداری از حجب خیزش را از یاد برد. و

بزودی چنان از حسن ووجاهت او متعجب گشت که همه چیز را ادیاد برد و حتی ندانست برای چه به این درآمدہ است. مادام دورنال سؤال خویش را دوبارہ به زبان آورده بود.

عاقبت، در عین شرمساری از اشک خود که برای زدودنش تا حدود توانائی کوشش داشت، چنین گفت:

— آمدمام معلم بشوم.

مادام دورنال در تحیر فرو ماند. سخت نزدیک یکدیگر بودند و بروی یکدیگر می لگرسنند. ژولین هرگز ندیده بود که موجودی چنان خوشبوش و گذشته ازان، زنی با این رنگ رخسار خیره کننده به مهر و ملایمت باوی حرف بزند. مادام دورنال بر قطره های درشت اشکی که بر گونه های این روستازاده مانده بود، می تگریست، گونه هایی که چند لحظه پیش آنهمه رنگ باخته بود و اکنون آنهمه گلگون شده بود. بزودی با آن نشاط دیوانهوار دخترانه خنده سرداد. از تصور باطلی که داشت خنده اش گرفته بود و قدرت نداشت همه خوشبختی خود را به تصور درآورد. عجب! پس آن معلمی که او راهب کثیف و پدپوشی پنداشته بود و گمان برده بود که برای تنبیه و توبیخ بچه های او به خانه خواهد آمد، همین جوان بوده است!

عاقبت به ژولین گفت:

— عجب، مسیو، شما زبان لاتین می دانید؟

این کلمه «مسیو» چنان برای ژولین اسباب تعجب شد که لحظه ای در اندیشه فرو رفت و کمرویانہ گفت:

— آری، «مادام».

مادام دورنال چنان خوشبخت بود که به جرأت گفت:

— این بچه های بیچاره را زیاد توبیخ نخواهید کرد؟

ژولین که به تعجب افتاده بود، گفت:

— من و توبیخ بچه ها، و برای چه؟

مادام دورنال، پس از سکوتی کوتاه، به آوایی که هر لحظه تأثیر و هیجان آن بیشتر می شد، گفت:

— مسیو قول می دهید که با این بچه ها به مهر بانی رفتار کنید، نه؟

استماع مجدد عنوان مسیو، بالحنی بسیار سنگین و اذدهان بانوئی چنان خوشبوش، بر ترازمه انتظارها و پیش بینیهای ژولین بود. در همه عوالم آرزو

و خواب و خیال دوره جوانی ، با خود گفته بود که تا زمانی که انیفورم زیبا و دلفریبی بر تن نکرده باشد ، هیچ زن شایسته و پایسته‌ای این التفات را نخواهد داشت که با او حرف بزند . اما مادام دورنال ، بهمهم خود ، فریفته زیبایی آب و رنگ و چشمان درشت و سیاه و موهای دلفریب ژولین شده بود که بیشتر از روزهای دیگر چین و شکن داشت ، زیرا که آنروز ، سرش را چند لحظه پیش ، برای آنکه خنک شود در آبگیر فواره شهر فرو برده بود . بایکدنیا مسرت ، در قیافه این معلم منحوس ، حالتی می‌دید که سرشار از حجب و حیا و دخترانه بود ، همان معلمی که تصور خشونت و قیافه ترش و زننده‌اش وی را محض خاطر فرزندان به بیم و هراس انداخته بود ... از لحاظ روح پس آرام مادام دورنال ، تضادی که میان ترسها و دیدهای او وجود داشت ، حادثه‌ای بزرگ بود . عاقبت از حیرتی که داشت ، به خود آمد و از مشاهده خویش به آن ترتیب ، در آستانه در ، کنار این جوان یکتا پیراهن ، به تعجب افتاد .

و بالحنی که تا اندازه‌ای دستخوش تشویش بود ، گفت :

— مسیو ، دیگر دم درنمایم .

هرگز ، در سراسر زندگی ، احساسی چنین پاک و دلپسند و شیرین ، برای مادام دورنال مایه چنین تأثری عمیق نشده بود . هرگز دیداری چنین دلفریب و ملاحظه‌بار جان‌نشین چنان ترسهای نگرانی آور نشده بود . به این ترتیب ، گریبان این بچه‌های خوشگل که آنهمه در راه پرستاریشان کوشش به کار برده بود ، به دست کشیشی کثیف و بدخو نمی‌افتاد . هنوز پای به دهلیز نهاده بود که به سوی ژولین که با حجب و حیا از پی وی روان بود ، برگشت . قیافه تعجب‌زده‌ای که ژولین در برابر خانه‌ای چنین زیبا پیدا کرده بود ، به نظر مادام دورنال لطفی مزید بر لطف‌های دیگر بود ، نمی‌توانست به دیده خود باور کند ، از همه بیشتر ، چنان می‌پنداشت که معلم باید لباس سیاه به تن داشته باشد .

از تصور و توهم خود چندان شاد و خوشبخت بود که از اینکه دستخوش اشتباه شده باشد ، بیمی مرگبار داشت و برای آنکه شبهه‌ای در این زمینه نداشته

۱ - بسیار آسان است که در اینجا انسان مراحل عشق و علاقه‌ای را که در روح مادام دورنال ندانسته به ژولین پیدا می‌شود ، بررسی کند . «تبلور» خفیفی نیز در نظر ژولین صورت می‌گیرد . استاندال در کتاب سرخ و سیاه ، تئوریهای خود را درباره عشق به مرحله عمل درمی‌آورد . این تئوریها را استاندال در کتاب «عشق de l'amour» خود بیان کرده است .

باشد، باز ایستاد و گفت :

— مسیو، حقیقهٔ شامزبان لاتین می‌دانید .

این سخن به‌غور ژولین برخورد و عالم افسونی را که پیکر مع بود در

آن می‌زیست، از میان برد .

قیافهٔ سردی به‌خود بست و گفت :

— آری ، «مادام» من زبان لاتین را مثل جناب راهب می‌دانم و چنانکه

گاهی از سر لطف می‌گوید حتی بهتر از او می‌دانم .

مادام دورنال دریافت که از قیافهٔ ژولین خشم و شرارت می‌بارد . جوان دو

قدم از وی فاصله داشت . مادام دورنال نزدیک شد و آهسته گفت :

— می‌توانم یقین داشته باشم که بچه‌های مرا در اوایل کارتان زیاده نخواهید

زد، حتی به‌فرض آنکه درسهایشان را هم یاد نگرفته باشند؟

این لحن ملایم و نزدیک به تضرع از جانب زنی با آن حسن و جمال، ناگهان

مایهٔ آن شد که ژولین دینی را که در قبال شهرت لاتین شناسی خود داشت، فراموش

کند . چهرهٔ مادام دورنال به چهرهٔ او نزدیک بود . عطر لباس تاپستانی زنی

به مشام او خورد ، چیزی که برای دهقان بیچاره‌ای آنهمه تسجیب‌آور بود .

بنایت سرخ شد و با آه و آوای لرزانی گفت :

— هیچ واهمه‌ای به‌دل راه ندهید... من از هر حیث مطیع شما خواهم

بود .

تنها در این موقع بود که مادام دورنال — در نتیجهٔ رفع تشویش و

اضطرابی که از لحاظ فرزندان خود داشت — از وجاحت بی‌اندازهٔ ژولین به

حیرت افتاد . شکل زنانهٔ اجزاء صورت و حالت پرتشویش و سرگشته‌او، به‌نظر

زنی که خود بنایت‌کمر و بود ، ذره‌ای خنده‌آور نیامد ... حالت مردانه‌ای

که عرف عام، وجود آن را برای وجاحت مرد لازم می‌داند ، بی‌گفتگو برای

مادام دورنال مایهٔ ترس و وحشت می‌شد .

به ژولین گفت :

— مسیو ، چند سال دارید ؟

— بزودی نوزده سال خواهم داشت .

مادام دورنال که پاک‌آسوده خاطر شده بود، گفت :

— پسر بزرگ من یازده ساله است . به‌منزلهٔ رفیق شما خواهد بود ، و

شما می‌توانید به‌زبان عقل و منطق با او حرف بزنید . روزی پدرش خواست

اورا بزند ، بچه مدت يك هفته بیمار شد و با اینهمه ، این تنبیه ، تنبیه بسیار ناچیزی بود .

ژولین دردل خود گفت :

... چه قدر با من تفاوت دارد ! همین دیروز پدرم مراد. این پولداران چه قدر خوشبختند !

مادام دورنال اکنون تا مرحله‌ای پیش‌رفته بوده که به کمترین حادثه و تنبیری که در روح معلم رخ می‌داد ، پی می‌برد. بروز این غم را مولود حجب و حیا پنداشت و بر آن شد که دست به تشویق و تشجیع او بزند .
به لحنی و لطفی که ژولین سحر و افسون آن را دریافت اما نتوانست به معنی و منشاء آن پی ببرد ، گفت :

— مسیو ، اسم شما چیست ؟

— مادام ، اسم من ژولین سورل است . چون در عمر خود ، بار اول است که پای به خانهٔ پیگانه‌ای می‌گذارم ، از ترس می‌لرزم . به حمایت شما نیازمندم و امیدوارم که «مادام» ، در اوایل کار بسیاری از چیزها را از من ندیده بگیرد .
من هرگز به مدرسه نرفته‌ام ، بسیار بی‌چیز بودم . به استثنای پسر عم خود سر جراح هنگه ، صاحب‌نشان لژیون دونور و جناب راهب شلان ، هرگز با کسی دیگری حرف نزده‌ام . و او می‌تواند دربارهٔ من خوب شهادت بدهد . برادرانم همیشه مرا زده‌اند . اگر در حضور شما در مقام بدگوئی از من برآیند ، حرفهایشان را باور نکنید . «مادام» از خطاهای من بگذرید ، هرگز سوءنیت نخواهم داشت .
ژولین در اثنای این سخنرانی دورودراز ، قوت قلب و اطمینان خاطری به دست می‌آورد و به دقت در مادام دورنال می‌نگریست . آری ، این است اثر لطف کامل — وقتی که در فطرت و طبیعت انسان وجود داشته باشد و بیشتر از همه ، وقتی که انسان آراسته به لطف و ظرافت در اندیشهٔ تظاهر نباشد ! ژولین که از وجاهت جنس زن اطلاع فراوان داشت ، بی‌چون و چرا می‌توانست در آن لحظه قسم بخورد که مادام دورنال بیش از بیست سال ندارد . هماندم این فکر بی‌باکانه به سرش راه یافت که دست او را ببوسد ، بزودی از اندیشهٔ خود ترسید .
لحظه‌ای پس از آن با خود گفت : « نشانهٔ پیرگی خواهد بود که از اقدام به عملی خودداری کنم که شاید به حال من مفید باشد و اسباب تخفیف تحقیری را فراهم بیاورد که شاید این زن زیبا در قبال کار گر فقیری که تازه دست از اداره برداشته است ، داشته باشد . » شاید این عنوان «پسر خوشگل» که ششماه بود روزهای یکشنبه بارها از دهان دختران می‌شنفت ، اندکی موجب قوت قلب وی شد .

دراثنای این گفتگوها که دزدون ژولین جریان داشت ، مادام دورنال دو سه کلمه درباره نحوه رفتاری که درابتداء امر باید درقبال بچه‌ها پیش گیرد ، به او درس داد. کشمکش که ژولین با خود داشت ، دوباره رنگش را سخت مهتابی کرد. به‌لحنی که حکایت از فشار واجبار داشت ، گفت :

«مادام» من هرگز بچه‌های شما را نخواهم زد . در برابر خدا قسم می‌خورم .

ودراثنای این سخنان ، به‌جرات دست مادام دورنال را گرفت و به لبان خود برد . مادام دورنال از این حرکت به تعجب افتاد و بی‌اختیار در نتیجه تأمل وانعکاس عصبی آزرده شد . چون هوا بسیار گرم بود ، بازویش زیر شال ظریفی که بردوش داشت ، پاك عریان بود و حرکت ژولین ، هنگامی که این دست را به‌سوی لبان خود می‌برد ، بازوی او را سراپا از زیر شال بیرون آورد. پس از لحظه‌ای چند ، مادام دورنال خود را به‌باد ملامت گرفت . پنداشت که چنانکه باید و شاید زود خشمگین نشده است .

مسیودورنال که این گفتگوها را شنیده بود ، از محل کار خود بیرون آمد و با آن قیافه پر عظمت و پدانه‌ای که در موقع عقد ازدواج درشهرداری به خود می‌بست ، به ژولین گفت :

«پیش از آنکه بچه‌ها شمارا ببینند ، من باید باشما حرف بزنم . ژولین را به‌اطاقی راهنمایی کرد و زن خویش را که می‌خواست تنهاشان بگذارد ، نگهداشت . چون در بسته شد ، مسیودورنال باوقار و متانت نشست .

«راهب بمن گفته‌است که شما آدم خوبی هستید. اینجا همه به‌عزاز و احترام باشما رفتار خواهند کرد و اگر از شما راضی باشم ، یاری خواهم داد که درآینده خانه وزندگی و بساط مختصری برای خودتان فراهم بیاورید. میل‌دارم شما دیگر نه پدر و مادران را ببینید و نه دوستان را ... رفتار و گفتار ایشان شایسته فرزندان من نمی‌تواند باشد. اینهم سی‌وشش فراك نخستین ماه شما ... اما از شما قول شرف می‌خواهم که یکشاهی از این پول را به‌پدرتان ندهید .

مسیودورنال ، از دست پیرمرد که در این معامله نیرنگ‌بازتر از او از آب درآمده بود ، دل پری داشت .

«مسیو ... محض اطلاع شما می‌گویم که برحسب اوامر من ، اینجا همه شمارا «مسیو» خواهند گفت و شما به‌مزایای ورود به‌خانه اشخاص بزرگوار

و شایسته پی خواهید برد و اکنون، مسیو، شایسته نیست بچه‌ها شما را با این نیمتنه ببینند.

مسیو دورنال به زن خود گفت :

— پیشخدمتها او را دیده‌اند ؟

مادام دورنال ، سخت اندیشناك، جواب داد :

— نه ، دوست من ...

— چه بهتر از این ...

سپس یکی از سرداریهای خود را به ژولین داد و به جوان که دستخوش حیرت شده بود ، گفت :

— این سرداری را بپوشید، و اکنون برویم به دكان مسیو دوران پارچه

فروش !

بیشتر از یکساعت دیگر، چون مسیو دورنال با معلم تازه فرزندان که سر تا پا لباس سیاه به تن داشت، به خانه بازگشت، دید که زنش در همان مکان که بود، نشسته است. مادام دورنال در نتیجه حضور ژولین سکون خاطری در خود یافت. وقتی که در اومی نگریست، وحشتی را که از او داشت از یاد می برد. ژولین ذره‌ای در اندیشه او نبود. با وجود همه سوءظنی که بر سر نوشت و مردم داشت ، روحش در آن موقع درست مثل روح بچه‌ای بود. چنان می پنداشت که از لحظه‌ای که ، سه ساعت پیش ، در کلیسا لرزان بود ، سالها بر او گذشته است . قیافه سرد و بیخ‌زده مادام دورنال را دید و دریافت که به علت آن بوسه گستاخانه‌ای که او بر دستش زده بود ، خشمگین است .

اما از فروری که در نتیجه اصطكاك لباسی آنهمه متفاوت با لباس روزانه‌اش، در وجود وی پدید آمده بود ، چنان از خود بیخود شده بود و چندان به كتمان سرور و شغف خود میل داشت، که در همه حر كتهایش چیزی نمیخفته به خشونت و جنون دیده می شد. مادام دورنال با چشمان تعجب زده‌ای فرق تماشا می نمود. مسیو دورنال گفت :

— مسیو ، اگر بخواهید اطفال و خدمه من به شما احترام بگذارند ، باید وقار و متانت داشته باشید .

ژولین جواب داد :

— مسیو ، در این لباس تازه منمزم ... من ، روستایی فقیر و بیچاره ، هرگز لباسی جز نیمتنه نپوشیده‌ام. اگر اجازه بدهید، من به اطاق خود می روم.

مسیو دورنال به زن خود گفت :

— راجع به این شکار تازه چه عقیده ای داری ؟

مادام دورنال با حرکتی که بیش و کم زاده غریزه بود و بیشک به منشاء آن پی نبرد ، حقیقت مطلب را از شوهر خویش پنهان داشت .
— من به اندازه شما فریفته این روستا زاده نشده ام . این حسن استقبال و ملامت شما اورا عنصر گستاخی خواهد ساخت که هنوز یکماه نگذشته ناگزیر بیرونش کنید .

— بسیار خوب ! بیرونش می کنیم . این معامله صد فرانک برای من خرج خواهد داشت و وریر به دیدن معلمی در کنار اطفال مسیو دورنال عادت خواهد یافت . اگر ژولین را در همان لباس کارگری نگه می داشتم ، وصول به این مقصود میسر نبود . بدیهی است که در صورت اخراج ، آن یکدست لباس سیاه را که از پارچه فروش گرفتم ، دیگر به او نخواهم داد و جز لباسی که دوخته و آماده دردکان خیاط پیدا کردم و به تنش کردم ، چیزی برای او نخواهد ماند .

ساعتی که ژولین در اطاق خود به سربرد ، بر مادام دورنال چون لحظه ای نمود . بچه ها که از ورود معلم تازه آگاه شده بودند ، مادرشان را سؤال پیچ می کردند . عاقبت سروکله ژولین پیدا شد . مرد دیگری شده بود . اگر گفته شود که موقر و متین بود ، حق مطلب را اداء نکرده ایم . ذات وقار و جوهر متانت بود . با بچه ها آشنا شد و به چنان حالتی با ایشان حرف زد که مایه تعجب مسیو دورنال شد .

در خاتمه خطابه خویش گفت :

— من برای آن به اینجا آمده ام که زبان لاتین به شما یاد بدهم . خودتان میدانید که از بر کردن درس یعنی چه ...

کتابی را که جلد مشکی داشت ، نشان داد و گفت :

— این کتاب ، کتاب مقدس است ... بیشتر از هر چیز مشغول بر سر گذشت خداوندگار ما عیسی مسیح است . و همان قسمتی است که عهد جدید خوانده می شود . من اغلب شما را به از بر کردن درس و اخو ام داشت ، شما هم از من بخواهید که درس پس بدهم .

آدولف ، ارشد بچه ها ، کتاب را گرفته بود .

ژولین به دنبال حرفهای خویش گفت :

— هر کجا را که پیش آمد ، باز کنید . نخستین کلمه یک بند را بگوئید .

کتاب مقدس را که قانون زندگی همه ما است، تا آنجا که جلوی ما را نگرفته‌اید، از بر می‌خوانم.

آدولف کتاب را گشود و کلمه‌ای خواند و ژولین با همان سهولتی که ممکن بود به زبان فرانسه حرف بزند، مطالب صفحه‌ها را سر تا پا از بر گفت. میو دورنال با حقیقت‌ظفر نمونی به‌دن خویش می‌نگریست. چشمان بچه‌ها، به مشاهده تعجب پیرو مادرشان، از شدت تعجب و حیرت بازمانده بود. نوکری بر در سالون آمد. ژولین همچنان به زبان لاتین حرف زد. نوکر ابتداء بی‌حرکت ماند، سپس ناپدید شد. بزودی ندیمه «مادام» و آشپز به سوی در سالون روی آوردند. تا آن موقع آدولف کتاب را از هشت جا گشوده بود و ژولین هر بار با همان سهولت از بر می‌خواند.

آشپز که دختری خوب و بسیار پارسا بود، بسیار بلندگفت :

— آه، خدا نکشش دارد، چه راهب خوشگل و جوانی !

هزرت نفس میو دورنال دستخوش اضطراب بود. دیگر توجهی به معلم و امتحان وی نداشت و مشغول و مستغرق آن بود که در حافظه خویش چند کلمه لاتین پیدا کند. عاقبت، توانست بی‌تی از هوراس به زبان آورد. ژولین جز تورات خود چیزی از لاتین نمی‌توانست. گره برابر و انداخت و جواب داد :

— مقام مقدسی که وجود من وقف آن است، مطالعه آثار چنین شاعر کافرا بر من حرام دانسته‌است.

میو دورنال مبلنی از آن اشعار را که به ادعای خودش از اشعار هوراس بود، باز گفت و درباره این مطلب که هوراس چکاره و چه کسی بوده‌است، به فرزندانش توضیح داد. اما بچه‌ها که از شدت تحسین به هیجان آمده بودند، توجهی به گفته‌های او نمی‌نمودند. چشمشان به سوی ژولین بود.

از آنجا که گروه خدمه هنوز در آستانه در بود، ژولین پنداشت که باید این امتحان را اطلاع دهد.

به بچه‌ای که خردسالتر از همه بود، گفت :

— اکنون باید میو استانیسلاس کز او به هم عبارتی از کتاب مقدس به من نشان بدهد.

استانیسلاس خردسال که پاک دستخوش فخر و غرور بود، دست و پا شکسته

نخستین کلمه قسمتی از صفحه را خواند، و ژولین صفحه را سر تا پا باز گفت . برای آنکه پروزی مسیو دورنال هیچگونه نقی نداشته باشد ، در آن گیرودار که ژولین مشغول از بر خوانی کتاب مقدس بود ، مسیو والنو ، صاحب اسبان زیبای نرماندی نژاد ، و مسیو شارکود و موژیرون Charcot de Maugiron فرماندار شهرستان پای به سالون نهادند . این صحنه عنوان مسیو را برای ژولین مسجل داشت ، حتی گروه خدمه هم جرأت نیافت از اعطای این عنوان به او دریغ ورزد .

عصر آنروز، سراسر شهر وریر برای تماشای این عجوبه به خانه مسیو دورنال روی آورد. ژولین جواب همه را باقیافه گرفته ای می داد که جلو نزدیک شدن اشخاص را به او می گرفت . باری آوازه اش چنان به سرعت شهر را فرا گرفت که سه چهارروز پس از آن تاریخ، مسیو دورنال از بیم آنکه مبادا ژولین از دستش رفته شود، سخن از امضای قرارداد دوساله ای به میان آورد . ژولین به سردی جواب داد:

— نه ، مسیو ، اگر شما قصد اخراج مرا داشته باشید ، ناگزیرم بروم . تمهدی که دست و پای مرا ببندد و الزام و تمهدی برای شما به بار نیاورد ، دور از مساوات است . من این تمهد را نمی پذیرم .

ژولین چنان راه کارش را خوب شناخت که هنوز یکماه نگذشته ، شخص مسیو دورنال نیز او را محترم می داشت و چون میان راهب ازیکمو و مسیو دورنال و مسیو والنو ازسوی دیگر شکرائی پدید آمده بود ، هیچکس نتوانست از علاقه دیرین ژولین به ناپلئون پرده بردارد . خودش هم پیوسته با دهشت از وی سخن می گفت .

اتلاف دلیا

برای راه پیدا کردن دردل، راهی
جوشکن آن نمی‌دانند.
Ils ne savent pas toucher
le coeur qu' en le froissant.
Un Moderne. یکی از نویسندگان عصر

بچه‌ها او را می‌پرستیدند و او ذره‌ای دوستانه نمی‌داشت. فکرش جای دیگر بود. هر کاری که از این بچه‌ها سرمیزد، هرگز صبر و حوصله‌ی وی را از کف نمی‌درد. خون سرد و عادل و تأثرناپذیر وی اعتناء و باوجود این محبوب بود، برای آنکه آمدنش تا اندازه‌ای غم و ملال را از خانه رانده بود. معلم خوبی از آب درآمد. به سهم خود در قبال این اجتماع اشراف و اعیان که وی را در جمع خود پذیرفته بود، جز کینه و نفرت چیزی دردل نداشت اما در حقیقت این اجتماع در پائین سفره جانی به او داده بود و شاید همین موضوع دلیل کینه و دهشت او بود. چندین شام پر شکوه داده شد که در جریان آن، به هزار رحمت توانست از ابراز کینه و عداوت در قبال هر چیزی که پیرامونش را گرفته بود،

۱ - Les affinités électives - عنوان رمانی است که گوته شاعر و داستان‌نویس آلمانی در سال ۱۸۰۹ بنام Die Wahlverwandtschaften نوشته است و عنوان آن اقتباسی از عنوان کتاب «برگمان» Bergmann فیزیکدان سوئدی است.

استان دالدر ۱۸ فوریه ۱۸۱۰ در یادداشت‌های خود اشاره‌ای به مطالعه این کتاب گوته دارد، «داستان مردی که استعداد سرشاری داشته است.» و علت اقتباس این عنوان از طرف استان دال آن بوده است که تبلور ناگهانی عشق را به این ترتیب بازگوید.

خودداری کند . از جمله روزی که روز سن لوئی Saint-Louis^۱ بود و مسیو والنو در خانه مسیو دورنال داد سخن می‌داد ، ژولین نزدیک بود پرده از راز خویش بردارد . به بهانه آنکه سری به بیجه‌ها بزند ، به باغ گریخت . فریاد زد : چه قدر مدح پاکدامنی می‌گویند ! گوئی پاکدامنی یگانه فضیلتی است که در دنیا وجود دارد ! و با این همه ، در قبال مردی که ثروت خود را از تاریخ تصدی اموال فقراء تا کنون دوسه برابر کرده است ، به چه تکریم پستی دست می‌زنند ! شرط می‌توانم بست که این مرد حتی از پول مختص اطفال سرراهی هم می‌دزد ، بیچارگانی که فقر و مسکنتشان از فقر و مسکنت دیگران آسمانی تراست ! آه ! ای غریبتها ! ای غریبتها ! و من هم نوعی بیجه سرراهی هستم که پدرم ، برادرانم و همه اعضای خانواده دشمن داشته‌اند .

چند روز پیش از عید سن لوئی که در جنگلی به نام « کلاه فرنگی » و مشرف بر « گردشگاه وها » مشغول گردش و تلاوت اوراد بود ، کوشش کرده بود از ملاقات دو برادرش که ازدور ، در کوره راه دور افتاده و بی‌رفت و آمدی می‌دید ، دوری جوید . اما این کوشش فایده‌ای نداد . حسادت این کارگران حیوان مست (در نتیجه مشاهده لباس مشک‌نیا ، در نتیجه مشاهده ظاهر بسیار نظیف برادرشان و نظر حقارت باری که وی بی‌ریا به سوی ایشان می‌انداخت) چنان به جوش آمده بود که هماندم بر سر او ریخته بودند و به اندازهای او را زده بودند که بیهوش و خون‌آلود بر زمین افتاده بود . مادام دورنال که به اتفاق مسیو والنو و فرماندار سرگرم گردش بود ، بر سبیل تصادف به این جنگل کوچک آمد و ژولین را نقش زمین یافت و او را مرده پنداشت . دستخوش چنان هیجان و اضطرابی شد که حسد مسیو والنو را برانگیخت .

اما هنوز جای نگرانی نبود . ژولین مادام دورنال را بسیار زیبا می‌دانست اما او را به علت زیبائیش دشمن می‌داشت ، این امر نخستین صخره‌ای بود که نزدیک بود ، دولت و اقبال او را از پیشرفت بازدارد . برای اینکه خاطره هیجان نخستین روز ورود خود را که در نتیجه آن بردست این زن بوسه زده بود ، از یادها ببرد ، تا حدود امکان کمتر با او حرف می‌زد .

الیزا ، ندیده مادام دورنال که دل به عشق معلم جوان سپرده بود ، اغلب درباره او با بانوی خویش حرف می‌زد . عشق مادام ازل الیزا مایه آن شده بود که یکی از نوکران کینه ژولین را به دل گیرد . و روزی شنف که این مرد به الیزا

چنین می گوید : « از روزی که این معلم کثیف به این خانه آمده است ، دیگر نمی خواهید بامن حرف بزنید. » ژولین سزاوار این دشنام نبود . اما به حکم غریزه ای که در هر پسر زیبایی هست ، دوچندان به خویشتن پرداخت . کینه مسیو والنو هم دوبرابر شد و درملاء عام گفت که این قدر دلبری و خودآرایی شایسته راحب جوانی نمی تواند باشد . به استثنای ردای پیشنمازی ، لباس ژولین تفاوتی با لباس راحب نداشت .

مادام دورنال پی برد که ژولین بیشتر از حد معهود ، با مادموازل الیزا حرف می زند . اطلاع یافت که علت این گفتگوها معنیقه سختی است که ژولین از حیث لباس به آن گرفتار است . چندان رخش کم بود که اغلب مجبور بود بیرون از خانه آن را به رخشو بدهد و وجود الیزا از لحاظ این پرستاریها و دلسوزیها برای وی مفید بود ... این تنگدستی بی اندازه برای مادام دورنال که چنین حسنی نمی زد ، مایه تأثر شد . خواست هدایائی به او بدهد اما جرأت پیدا نکرد . این مقاومت درونی ، نخستین احساس ناگواری بود که ژولین برای او به بار آورد . تا آن روز نام ژولین در نظروی با احساس مصرتی پاک و سروری سراپا روحانی مرادف بود . مادام دورنال که از تصور فقر و تنگدستی ژولین در عذاب بود ، با شوهرش از اهداء رخت به او سخن به میان آورد .

مسیو دورنال جواب داد :

— چه خطا و حماقتی ! عجب ! بیایم به کسی که کمال خشنودی از او حاصل است و خوب به ما خدمت می کند ، هدیه بدهیم ؟ تشویق او در صورتی واجب بود که در کار خود مسامحه و اهمال می نمود .

مادام دورنال از این طرز تفکر شوهرش خوار و سرشکسته شد اما ، بی شك ، پیش از ورود ژولین ، به این نکته پی نمی برد . مردم که نظافت لباس کتیش جوان را که از طرف دیگر بسیار ساده بود ، می دید ، هماندم با خود می گفت : « این بچه بیچاره چگونه از عهد این کار بر می آید ؟ »

رفته رفته ، به عوض آنکه از این فقر و تنگدستی زده شود ، بر هر چیزی که ژولین از آن محروم بود ، ترحم آورد .

مادام دورنال یکی از آن زنان شهرستانی بود که خوب می توان در جریان آن نخستین پانزده روز آشنائی ، نادان شمرد . هیچگونه تجربه ای از زندگی نداشت و در بند سخن گفتن نبود . روح مشکل پسند و پرنخوتی داشت که به نظر حقارت به همه می نگریست و غریزه سعادت که در نهاد هر موجودی هست ، مایه

آن می‌شد که اغلب به کارهای مردم زشت سیرتی که تصادف او را به میان‌شان انداخته بود ، هیچگونه توجهی نداشته باشد .

اگر کمترین بهره‌ای از تعلیم و تربیت می‌برد ، بی‌گفتگو ، به پاس روح بی‌پیرایه و سرعت انتقال و فراستی که داشت ، محل توجه مردم می‌شد . اما به عنوان وارث خانواده ، در صومعه^۱ گروهی راهبه پرورش یافته بود که از سرشوق پرستشگر قلب مقدس حضرت مسیح^۱ هستند و کینه‌ای سخت از دشمنان فرقه^۲ ژنویت در فرانسه به دل دارند . مادام دورانال درایت و فراستی از خود نشان داده بود و هرچه در صومعه یاد گرفته بود ، بزودی به عنوان مطالبی بی‌معنی و بیهوده فراموش کرده بود . اما به عوض آنچه فراموش کرده بود ، چیزی یاد نگرفت و عاقبت از علم و معرفت بی‌بهره ماند . مدهانه ها و تمتهای فراوانی که پیش از موقع و از ایام کودکی به عنوان وارث ثروتی سرشار به گوشش خورده بود و تملق‌خاطری که به زهد و تقدس آتشین داشت ، مایه آن شده بود که به يك زندگی درونی کشانده شود .. با آن ظاهر آراسته به تمکین کامل و مطلق و آن ترک نفس و چشم‌پوشی از امیال که شوهران وریر به عنوان نمونه به زنان‌شان بازمی‌گفتند و مایه افتخار و مباهات مسیودورانال بود ، وضع معهود روح این زن ، در واقع ، مولود طبیعتی سرشار از نخوت و تکبر بود . توجه فلان شاهدخت که نامش به علت نخوت و غرور بر سر زبانها افتاده است ، به کارهایی که نجیبای بارگاهش در پیرامون او صورت می‌دهند ، بیشتر از توجهی بود که این زن مهربان و به ظاهر فروتن ، به کردار و گفتار شوهر خود داشت . تا روز ورود ژولین ، به استثنای بجه‌های خویش حقیقه به چیزی توجه و اعتنا ننموده بود . همه احساس و عاطفه این روح که در سراسر عمر خود ، به استثنای خدائی که در ایام اقامت در ساکره کور می‌پرستید ، کسی را نپرستیده بود ، در گرو بیماریهای کودکانه و دردها و شادیهای کودکانه آنان بود .

بی آنکه از راء لطف و رحمت این مطلب را به کسی بگوید ، از عارضه تب یکی از پسرانش به چنان حالتی می‌افتاد که گویی بچه مرده است . هنگامی که در نخستین سالهای ازدواج ، در نتیجه احتیاج به اظهار درد دل ، ناگزیر

۱ - Sacré - Coeur de Jésus - ستایش قلب مقدس عیسی مسیح

مولود نفوذ ماری آلاکوک Marie Alacoque بود که در واپسین سالهای قرن هفدهم به میان آمد اما تا دوره تجدید سلطنت چندان رونق و توسعه‌ای در فرانسه نیافت .

شده بود که اینگونه غمها و غصه‌های خود را به شوهرش بازگوید، پیوسته در مقابل این رازگوئیا قهقهه‌ای دور از ادب و حرکتی تحقیرآلود از شوهر خود دیده بود و به دنبال آن مثل مبتذل و زشتی درباره جنون زن‌هاشفته بود. اینگونه شوخیها، بیشتر از همه، وقتی که به بیماری فرزندش ارتباط داشت، چون خنجر بر دل مادام دورنال می‌نشست... و این بود آنچه مادام دورنال به عوس و تملق‌های گرم و شیرین صومعه فرقه زرتوئیت که سالهای دختریش را در آن به سر برده بود، در خانه شوهر خود پیدا کرد. تعلیم و تربیت او در مدرسه درد ورنج، صورت گرفت. و چون خود پسندیش بیشتر از آن بود که از اینگونه غمهای خود حتی به دوستش مادام درویل هم حرف بزند، همه افراد جنس مرد را عناصری چون شوهر خود، چون مسبو والنو و شازکود و موژیرون فرماندار شهر می‌پنداشت. خشونت و زننده‌ترین سنگدلی‌ها در مقابل هر چیزی که اثری از پول و مقام یا نشان و صلیب در آن وجود نداشته باشد و تنفر کور کوزانه از هر گونه استدلال و اظهار عقیده‌ای که برخلاف رأی آنان باشد، چیزهایی بود که در نظر مادام دورنال مانند کشتی به پا کردن و کلاه نمدی بر سر نهادن، از خواص طبیعت و فطرت این جنس شمرده می‌شد.

پس از سالهای دراز، مادام دورنال هنوز به این اشخاص سودجو و پولپرست که ناگزیر بود، در میان نشان زندگی کند، خونگرفته بود.

و همین چیزها منشاء و علت پیروزی روستازاده‌ای چون ژولین بود. مادام دورنال در جذبۀ این روح نجیب و مغرور به لذتهای شیرین و دلربایی دست یافت که چون هر چیز تازه‌ای به نور سحر و افسون روشن و درخشان بود. بزودی بر جمل بی‌اندازه او که به جای خود لطف و ملاحظت دیگری بود، رحمت آورد و خشونت رفتار ژولین را که به دست خود به اصلاح آن توفیق یافته بود، به دیده نگرفت. بزودی دریافت که گوش دادن به گفته‌های ژولین ارزش دارد، اگر چه سخن از پیش پا افتاده‌ترین چیزها باشد، اگر چه سخن از سگی بوده باشد که به هنگام عبور از کوچه، زیر گاری دهقانی که به تاخت راه می‌رفته است، خرد و خمیر شده باشد. منظره این درد و غم، شوهرش را به قهقهه می‌انداخت، در سورتیکه ابروان سیاه ژولین که با آن ظرافت کمانی بود، در برابر این منظره گره می‌خورد. رفته رفته چنان پنداشت که جوانمردی و علوروح و خوی انسانی به استثنای این راهب جوان در نهاد کسی وجود ندارد. علاقه و محبت و حتی تحسینی را هم که این فضايل در ارواح و طبایع پاک به جوش می‌آورد، سر تا پا وقف ژولین

کرد و بس .

در پاریس وضع ژولین درقبال مادام دورنال بسیارزود صورت ساده ای پیدا می کرد . اما در پاریس عشق زاده رمان است . معلم جوان وزن کم روی خداوند گارش کلید معمای وضع خودشان را ، بی شك ، در سه چهار رمان وحتى در اشعار تئاتر ژیمنازا^۱ پیدا می کردند . رمان ، کاری را که می بایست کرد ، برایشان روشن می نمود و نمونه ای را که می بایست به تقلید از آن برخاست ، نشان می داد و غرور و خود فروشی ژولین را به زور وامی داشت که زود یادیر - اگر چه هیچگونه لذتی در میان نباشد ، شاید از راه تنفر و اکراه - به پیروی از این نمونه پردازد .

در یکی از قصبه های آویرون^۲ یا پیرنه کمترین حادثه ای ، به حکم آب و هوا مسألرا به نحوی قاطع روشن می کرد . در زیر آسمانهای گرفته ترما ، جوان بی چیزی که به حکم رقت و سلامت قلب از بعض لذایذ حیات که در سایه پول به دست می آید ، محروم می ماند و از این راه جاه پرست می شود ، هر روز زن سی ساله ای را می بیند که حقیقه فرزانه و سرگرم فرزندان خویش است و درس زندگیش را به هیچ روی از رمان نمی گیرد . در شهرستان همه چیز آرام آرام پیش می رود و همه چیز کم کم رو برآه می شود و بی پرایکی بیشتری هست .

اقلب که مادام دورنال ، به یاد تنگدستی معلم جوان می افتاد ، چنان دستخوش تأثر می شد که چشمانش پراز اشك می شد . ژولین روزی ناگهان او را باک گریان دید .

- آه ! مادام ، مگر حادثه بدی روی داده ؟

مادام دورنال جواب داد :

- نه ، دوست من ... بچه ها را صدا بزید ، برویم گردش کنیم .

مادام دورنال بازوی او را گرفت و چنان بر آن تکیه داد که بر ژولین عجیب نمود . نخستین دفعه بود که مادام دورنال او را دوست من خوانده بود .

در اواخر گردش ، ژولین دید که وی بسیار سرخ شده است . مادام دورنال از سرعت پای خویش کاست و بی آنکه به روی او بنگرد ، گفت :

۱ - Gymnase تئاتری بود دره گران بولوار که در سال ۱۸۲۰ ساخته شده بود . در ابتداء اختصاص به این داشت که مدرسه هنر پیشگی شود و از این لحاظ است که نام Gymnase یعنی «مؤسسه تعلیم» به آن داده شد . در دوره حیات استاندال این تئاتر در سایه آثاری که نمایش می داد ، بسیار مشهور و محبوب بود .

۲ - Aveyron استانی است در جنوب فرانسه که رودخانه ای به همین اسم از آن می گذرد .

— حتماً شنیده‌اید که من یگانه وارث خالهٔ بیچار توانگری هستم که در بزائسون اقامت دارد. این زن هدایای فراوانی به عنوان من می‌فرستد... پیشرفت پسرانم چنان ... تعجب آور است که می‌خواهم خواهش کنم هدیهٔ ناچیزی را که به عنوان سپاسگزاری به حضور سرکار می‌دهم، بپذیرید. و همهٔ آن عبارت از چند سکه طلاست که ممکن است پول رخت شما باشد. سرخی چهره‌اش بیشتر شد و گفت: اما ... و از سخن بازماند.

ژولین گفت:

— اما چه؟ مادام.

سرخویش را به زیر انداخت و گفت:

— لزومی نخواهد داشت که در این باره حرفی به شوهرم بزنید.

ژولین که چشمانش از شدت غضب برق می‌زد، از رفتن بازماند، قد علم کرد و گفت:

— مادام، من بیچیزم اما پست و فرومایه نیستم. و این مطلبی است که شما به اندازهٔ کفایت در آن باره تأمل نفرموده‌اید. اگر من هر چیزی را که مربوط به پولم باشد از مسیودورنال پنهان بدارم، از هر نوکری فرومایه‌تر خواهم بود.

مادام دورنال از پای افتاده بود.

ژولین در پی حرفهای خود گفت:

— جناب شهردار از روزی که من در خانه‌اشان اقامت دارم پنج بار مبلغ سی و شش فرانک به من داده‌اند و من حاشا رستم دفتر مخارج خود را به مسیودورنال و به هر کسی که باشد، حتی به مسیو والنوهم که از من متنفر است، نشان بدهم.

بعد نیال این پر خاش، مادام دورنال، رنگه باخته ولرزان، به جای مانده بود و بی آنکه یکی از آن دو بهانه‌ای برای تجدید مطلع پیدا کند، گردش پایان یافت. عشق مادام دورنال در قلب منور و خودپسند ژولین بیش از پیش آهری محال و ممنوع شد. اما مادام دورنال به سهم خود جانب احترام او را نگهداشت. شیفتهٔ او شد. از این میان ملامت و سرزنش برده بود. به بهانهٔ جبران آن خواری و سرشکستگی که به ناخواه برای ژولین بار آورده بود، مهر انگیزترین پرستارها را روا شمرد. جلوهٔ تازه‌ای که در این کارها وجود داشت، مدت یک هفته مایهٔ سعادت مادام دورنال شد. نتیجه‌ای که از این کارها به دست آمد، آن بود که خشم ژولین تا اندازه‌ای تخفیف یافت. اما ژولین از مرحلهٔ احساس مطلب دور بود و چیزی در این کارها نیافت که شباهتی به محبت داشته باشد.

باخود چنین می گفت :

— کار این پولداران چنین است آدم را خوار و سرشکسته می کنند و پس از آن گمان می برند که جبران همه چیز بوسیله ادا و اطوار ممکن است.
دل مادام دورانال چندان گرفته و پاک بود که با وجود تصمیم های خود در این باره ، داستان پیشنهادی را که به ژولین کرده بود و نحوه استنکاف و امتناع وی را از قبول این پیشنهاد به شوهر خود بازگفت.
مسیو دورانال که سخت از این امر آزرده بود ، گفت :
— چگونه توانستید اجازه این استنکاف را به نوکری بدهید؟
و چون مادام دورانال به این کلمه نوکر اعتراض داشت ، مسیو دورانال گفت:

— مادام ، من مثل مرحوم «مسیو لوپرنس دوکنده»^۱ حرف می زنم که در مجلس معارفه ، روزی که کارکنان و رؤسای خلوت را به حضور همسر تازه اش آورده بود ، چنین گفت: «همه این افراد نوکر این درگاهند». من آن قسمت از یادداشتهای بزانونال^۲ را که برای اطلاع از مقام رئیس و مرنوس و تقدم و تأخر مناصب ضرورت دارد ، برای شما خوانده ام . هر کسی که شریف زاده نباشد و درخانه شما زندگی کند و مزد بگیرد ، نوکر شما است . و اکنون من می خواهم دو کلمه باین مسیو ژولین حرف بزنم و صدق رانگی به او بدهم.
مادام دورانال لرزان و ترسان گفت:

— آه ، دوست من ، متوجه باش که حداقل جلو کلفت و نوکر چیزی به او نگوئی .

شوهرش در آن هنگام که دور می شد و در فکر میزبان پول بود ، گفت:

— آری ، این عمل ممکن است حسادت ایشان را به جوش بیاورد و حق هم

۱- Monsieur le prince de Condé یکی از شاهزادگان و دلبران فرانسه است و ناگفته نماند که شاهزاده اویل در فرانسه Monsieur le prince خوانده می شد .

۲- Besenval - پیرویکتور بارون دو بزانونال (۱۷۲۲ - ۱۷۹۲) - یادداشتهای بسیار گرانبها و آموزنده ای دارد . این یادداشتهای در میان سالهای ۱۸۰۵ و ۱۸۰۷ انتشار یافت و منبع الهام استاندال در تألیف کتاب «مشق» بوده است . استاندال به این یادداشتهای بسیار علاقه داشت و در نامه ای به خواهر خود تأکید کرده است که آن را بخواند .

با ایشان خواهد بود.

مادام دورنال که از شدت درد و غم، بیش و کم بیهوش شده بود، به روی صندلی افتاد؛ و اکنون آبروی ژولین را می برد. و آن هم در نتیجه خطای من! از شوهرش بیزار شد و صورتش را میان دستها پنهان کرد. عهد بست که هرگز اسرار دل را با کسی بازنگوید.

هنگامی که دوباره با ژولین روبرو شد، سر تا پا لرزان بود. سینه اش چنان فشرده می شد که نتوانست کمترین کلمه ای به زبان بیاورد. در آن حالت تشویش و سرگشتگی دستهای او را گرفت و فشرده و عاقبت به او گفت:

— خوب! دوست من، از شوهرم راضی هستید؟

ژولین با لبخندی تلخ جواب داد:

— چگونه می توانم راضی نباشم؟ صد فرانک به من داد...

مادام دورنال چون کسی که دودل باشد، به روی او تکیه کرد.

عاقبت با لحنی مرشار از جسارت و شجاعت که ژولین هرگز در او ندیده بود، گفت:

— بگذارید بازوینان را بگیرم.

و با وجود اشتها و وحشت انگیزی که کتا بفروش وریر در آزادبخواهی^۱ داشت، به جرأت تادکان او رفت. آنجا، کتبی به بهای ده سکه زر برگزید و به پسرانش داد. اما این کتابها، همان بود که مادام دورنال از علاقه و تمایل ژولین به آن اطلاع داشت. خواست که همانجا، در دکان کتا بفروش، هر بچه ای نام خود را روی کتبی که موقع تقسیم به او رسیده بود، یادداشت کند. در همان دقایق که مادام دورنال از نحوه جبران خطای خود و ترضیه خاطر ژولین شاد و خوشبخت بود، ژولین از تعداد کتبی که در دکان کتا بفروش می دید، متعجب مانده بود... هرگز جرأت نیافته بود به مکانی چنین پلید پای نهد، دلش سخت می زد. از مرحله توجه به کشف حوادثی که در قلب مادام دورنال روی می داد، بسیار دور بود. در اعماق وجود خود در فکر وسیله ای بود که می بایست هر دانشجوی فقه برای تهیه چند جلد از این کتابها در دست داشته باشد. عاقبت این فکر به ذهنش راه یافت که در سایه مهارت می توان به گردن مسیو دورنال گذاشت

۱- این مطلب انمکس عقیده ای بود که محافل «نیک پندار» گرنوبل درباره فالکون Falcon کتا بفروش داشت. فالکون هواخواه بناپارت بود.

که تاریخ نجبای سرشناسی که در شهرستان به دنیا آمده‌اند، به عنوان موضوع ترجمه به پسرانش داده شود. ژولین پس از یک ماه کوشی و مراقبت دید که این فکر به مرحله عمل و توفیق نزدیک می‌شود و این توفیق چندان بود که پس از مدتی، موقع مذاکره با مسیو دورنال، به جرأت سخن از امری به میان آورد که بر شهردار نجیب و بزرگ وریر، بسیار بسیار ناگوار بود. مطلب این بود که شهردار مبلغی به عنوان حق اشتراک به کتابفروش بپردازد و از این راه در ازدیاد ثروت یکی از آزادخواهان سهم باشد. مسیو دورنال به این مطلب اذعان داشت که باید پسر بزرگش را با نام چند کتابی که موقع تحصیل در مدرسه نظام، در جریان مذاکره، خواهد شنفت، آشنا کند و معترف بود که این کار به عقل مقرون است. اما ژولین پی می‌برد که جناب شهردار وریر اصرار دارد که دیگر از این حد فراتر نرود. حدس می‌زد که این کار علت سر بسته و نهفته‌ای دارد اما قادر به کشف این علت نهان نبود.

روزی به او گفت:

— مسیو، به نظر من بسیار ناخایسته خواهد بود که اسم شریف زاده‌ای مثل «رنال» در دفتر کثیف کتابفروش به چشم بخورد.
پیشانی مسیو دورنال از هم باز شد.
ژولین به لحنی افتاده تر گفت:

— برای دانشجوی بیچاره‌ای هم که مشغول تحصیل فقه است، سابقه بسیار بدی خواهد بود که روزی اسمش در دفتر کتابفروشی دیده شود که پول می‌گیرد و کتاب برای مطالعه به مردم می‌دهد. در آن صورت آزادخواهان افتراء خواهند زد که من پلیدترین کتابها را خواسته‌ام. و از کجا معلوم که عنوان این کتابهای هرزه به دنبال اسم من نوشته نشود.

اما ژولین از راه مقصود دور می‌افتاد. می‌دید که قیافه شهردار حالتی سرشار از خشم و تحویش پیدا کرده است...

ژولین خاموش ماند. با خود گفت: نقطه ضعف حریف را پیدا کرده‌ام. چند روز پس از آن، هنگامی که پسر بزرگ شهردار، در حضور پدر، راجع به کتابی که اعلان انتشار آن در گوئیدین^۱ چاپ شده بود، چیزهایی از

۱- Quotidienne روزنامه‌ای بود که در سال ۱۷۹۲ انتشار یافت و پشتیبان اشراف و روحانیون بود. و طبعی است که آدم نیک پنداری چون مسیو دورنال باید مشترک آن باشد.

ژولین می پرسید ، معلم جوان چنین گفت :

— برای آنکه هیچگونه دستاویز میدانداری به دست حزب ژاکوبین داده نشود و من هم وسیله ای برای ادای جواب به مسیو آدولف پیدا کنم ، می توان حق اشتراک را به وسیله گمنامترین نوکر شما به کتابفروش پرداخت .
مسیو دورنال که آشکارا بسیار مسرور بود ، گفت :

— این هم فکر بدی نیست .

ژولین با قیافه ای که نشانه وقار و تاحدی نشانه بدبختی بود (قیافه ای که به بعضی اشخاص ، وقتی که پس از مدت ها آرزو ، شاهد پیروزی را در برابرشان می بینند ، بسیار خوب می آید) گفت :

— با اینهمه باید این تصریح صورت بگیرد که نوکر نتواند هیچگونه زمانی از کتابفروش بگیرد . وقتی که این کتب مضره به خانه بیاید ، ممکن است اخلاق مستخدمه های «مادام» و اخلاق خود نوکر را تباه کند .

مسیو دورنال با تکبر و تفرعن گفت :

— همچونامه های سیاسی از یادتان رفت ... و مقصود مسیو دورنال از این جمله گنجان تحسینی بود که ابتکار و تدبیر استادانه معلم فرزندانیش در دل وی به وجود آورده بود .

بدینسان ، حیات ژولین از يك رشته معامله ناچیز به وجود می آمد . و پیروزی در این کارها بسی بیشتر از آن احساسی که در قلب مادام دورنال آشپانه کرده بود ، او را به خود مشغول می داشت . این زن در دل خویش او را برتر از همه چیز می شمرد و این امر مشخص و آشکار بود که اگر ژولین می خواست ، همانند می توانست به وجود این احساس در دل او پی ببرد .

وضی که از لحاظ روح در سراسر عمر خود داشت ، دوباره در خانه شهردار وریر به میان آمده بود . در این خانه هم مثل کارخانه چوب بری پدرش اشخاصی را که در کنارشان می زیست ، خوار و ناچیز می شمرد و خود مغضوب و منفور ایشان بود . هر روز داستانهای فرماندار و مسیو والنو و دوستان دیگر خانواده را به مناسبت حوادثی که در مقابل چشمتان زوی داده بود ، می شنفت و از استماع این داستانهای ، به این نکته پی می برد که افکار آنان تا اندازه ای از حقیقت دور است . اگر عملی به نظر او شایسته تحسین می آمد ، درست همان عمل هدف ملامت و ناسزای اشخاصی می شد که او را در میان گرفته بودند . اما جوابی که در باطن به این چیزها می داد ، پیوسته چنین بود : «چه مردم

دیوسیرتی! یادچه مردم نادانی! و خوشمزه این بود که با آن همه غرور و تکبر، اغلب هیچ از گفته‌های ایشان سردر نمی‌آورد.

در سراسر عمر خود، به استثنای سرجراح پیر، با کسی از سر صدق و صفا سخن نگفته بود. اندک اطلاعی که داشت، مربوط به جنگ‌های بناپارت در ایتالیا یا مربوط به جراحی بود. شجاعت نورسته و جوانش از شرح مفصل دردناک‌ترین «عمل‌ها» لغت می‌برد. با خود می‌گفت: اگر من بودم، خم به ابرو نمی‌آورد.

نخستین دفعه‌ای که مادام دورنال دربارهٔ مطلبی خارج از موضوع تعلیم و تربیت اطفال با او به گفتگو پرداخت، همانند از عمل جراحی سخن گفت. مادام دورنال رنگ رخ از دست داد و خواهش کرد که دست از سخن گفتن بردارد.

ژولین چیزی بیشتر از این نمی‌دانست. به این ترتیب، در جریان زندگی خود با مادام دورنال، چون خلوتی به آن دو دست می‌داد، همانند سکوتی ژرف به میان می‌آمد. خضوع و خشوع رفتارش در سالون هر چه بود، مادام دورنال در چشمان وی نسبت به هر کسی که به خانه می‌آمد، حالتی سرشار از تفوق معنوی می‌دید. اگر لحظه‌ای با او تنها می‌ماند، معلم جوان را آشکارا مشوش و مضطرب می‌یافت. مادام دورنال از این بابت فکران و پریشان بود. چه، غریزه زنانه‌اش او را از این نکته آگاه می‌کرد که این تشویش به هیچ روی رابطه‌ای با عشق و محبت ندارد.

نمی‌دانم مطابق چه تصویری که مولود روایتی دربارهٔ اجتماع اعیان و اشراف بود، (آن چنانکه سرجراح پیر این اجتماع را دیده بود) چون رشته سخن در مکانی که ژولین با زنی نشسته بود، گسسته می‌شد و سکوتی به میان می‌آمد، همانند - چنانکه گوئی این سکوت نتیجهٔ اشتباه و تقصیر شخص او بوده است - خفنی به او دست می‌داد و این احساس در خلوت صدبار ناگوارتر و دردناک‌تر بود. مخیلهٔ وی، که دربارهٔ آنچه باید مردی در گوشهٔ تنهایی با زنی به زبان بیاورد، از گراش‌ترین و خیال‌پرستانه‌ترین مفاهیم انباشته بود. در دقائق اضطراب و تشویش چیزی جز افکار باور نکردنی به او دست نمی‌داد. روحش در آسمانها پرواز می‌کرد و با این همه نمی‌توانست از قید سرکشگی - آورترین سکوت‌ها بیرون آید. به این ترتیب، هنگام گردشهای دور و دراز با مادام دورنال و بچه‌ها، خشوشتی که در چهره‌اش بود، بر اثر جگر خراش‌ترین

رنجها شدت می‌یافت. خویشتن را به‌وضع نفرت باری خوار می‌شمرد. واگر بدبختانه خود را به‌تکلم وامی‌داشت، خنده‌آورترین چیزها به‌زبانش می‌آمد. برای آنکه بدبختی تازه‌ای بریدبختیهای او افزوده شود، به حماقت و پاوه. گوئیهای خود پی می‌برد و در آن باره راه مبالغه می‌پیمود. اما نکته‌ای که در نمی‌یافت، حالتی بود که در چشمانش وجود داشت و این چشمها چنان زیبا بود و از روح چنان ملتهبی حکایت داشت که گاهی، چون هنرپیشگان خوب، به چیزی که فاقد معنی و مفهوم بود، مفهوم جذاب و دلبرانه‌ای می‌داد. مادام دورنال به این نکته پی‌برد که ژولین، در گوشه خلوت با او، هرگز نمی‌تواند حرف خوب و شایسته‌ای به‌زبان بیاورد، مگر در مواقعی که حادثه غیر مترقبه‌ای حواسش را پریشان کرده باشد و در نتیجه در صدد نباشد به نحو زیبا و شایسته‌ای با او به‌تعارف بپردازد. و چون در بساط دوستان این‌خانه افکار تازه و درخشانی وجود نداشت که او را ناز پرورده و مشکل پسند بار بیاورد، از بارقه‌های ذهن ژولین حظی وافر می‌برد.

از زمان سقوط ناپلئون هرگونه تظاهر به عشق و رزی سخت از میان رسوم و اخلاق مردم شهرستان رانده شده است. آدم از انفعال می‌ترسد. اشخاص حتی باز و حیل‌گر در راه جلب حمایت و پشتیبانی انجمن‌گشیشان کوششها به‌کار می‌برند. تزویر و ریا بزرگترین پیشرفته‌ها را حتی در میان آزادپخواهان به‌دست آورده است، ملال و کسالت خاطر دو برابر شده است، خوشی دیگری به استثنای مطالبه و کشاورزی نمانده است.^۱

مادام دورنال، وارث توانگر خاله‌ای پارسا و خداشناس، که در شانزده سالگی به‌عقد ازدواج نجیب‌زاده‌ای خوب و متدین درآمد، در سراسر عمرش نه چیزی دریافته بود که کمترین شباهتی به عشق داشته باشد و نه چیزی دیده بود که بوی عشق از آن به مشام آید. به استثنای کشیش اعتراف شنوی او شلان پاکدل که در خصوص تماق‌بهای مسیو والنتو، سخن از عشق به‌میان آورده بود، کسی با او از این مقوله سخن نگفته بود و این راهب چنان تصویری کراهت‌بار و نفرت‌آور از عشق برای او نگاشته بود که این کلمه در نظرش مظهر پست‌ترین فسق و فجور بود و بس... دست تصادف تعداد بسیار قلیلی رمان در برابر چشم او نهاده بود. اما مادام دورنال عشق را به آن صورت که در

۱- همین افکار درباره اجتماع فرانسه در نوشته‌های دیگر استادال نیز دیده می‌شود، «غم‌نسل‌های جوان بسی بیشتر از غم پدران آنان است».

اين رمان‌ها ديده بود ، به نظر استثناء مي‌نگريست و حتى اينگونه عشقها را پاك از موازين طبيعت بيرون مي‌پنداشت . مادام دورنال كه پاك خوشبخت و پيوسته در اندیشه ژولين بود ، در سايه اين جهل خویش ، خود را سزاوار كمترين ملامتي نمي‌شمرد .

خرده حوادث

Then there were sighs, the نگاه آه‌های از سینه بیرون آمد که چون
deeper for suppression, جلو آن گرفته می‌شد زورتر بود و نگاه‌های
And Stolen glances, sweeter دزد پنهانی همان آمد که چون دزد پنهان بود ملاحظه
for the theft, بیشتری داشت و با آنکه گناهی سر نزده بود ،
And burning blushes, though رخساره از شرم برافروخت .
for no transgression.

Don Juan C. I, st. 74. ۲۴ - بند ۱ - قصه ۱

لرد بایرون

معلوفت فرشته مانند ای که مادام دورنال در پرتو فطرت و در سایه سعادت
کنونیش به دست آورده بود ، به استثنای زمانی که به یاد مستخدمه خود الیزا
می افتاد ذره ای بر هم نمی خورد. این دختر میراثی به دست آورد، برای اعتراف
به حضور راهب شلان رفت و در محضروی از قصد ازدواج خویش با ژولین سخن
گفت . راهب از سعادت دوستش حقیقه شاد شد اما چون ژولین به نحوی قاطع و
مصمم به راهب گفت که پیشنهاد مادموازل الیزا شایسته او نمی تواند باشد ، تعجب
و حیرت بی اندازه ای به راهب دست داد .

راهب گره برابر و انداخت و گفت :

- فرزندانم ، مواظب حوادثی باشید که درد لثان می گذرد ! اگر تحقیر
این ثروت پیش از اندازه، تنها معلول الهامی باشد که شمارا به سوی خدا
می خواند، به مناسبت این الهام به شما تبریک می گویم. درست پنجاه و شش سال
است که من کشیش وریر هستم . با وجود این ، ظواهر امر دلالت دارد که من

امروز یا فردا از مقام خود منصل خواهم بود . و با اینکه هشتصد فرانک درآمد دارم ، این امر برای من اسباب تألم است . من برای آن شمارا از این مطالب آگاه می کنم که مبدا درباره آنچه می توان از شغل کشیشی انتظار داشت ، توهمی به شما دست بدهد . اگر گمان ببرید که می توان تعلق گوی ارباب قدرت شد ، فقای جاودانی شما امری مسلم است . ممکن است شما مکنت و ثروتی به دست بیاورید اما این امر مستلزم ایذاه بینوایان خواهد بود و موجب آن خواهد شد که انسان تعلق گو و ثنا خوان فرماندار و شهردار و ارباب قدرت و نفوذ و نوکرشوه تهای خود باشد . این روشی که در محافل اشراف مردمداری خوانده می شود ، شاید چندان مباین و مخالف نجات و فلاح عوام نباشد . اما در این شغل و منصب ما ، باید یکی از دوراء را پیش گرفت : مطلب عبارت از کسب ثروت و دولت در این دنیا یا در دنیا ی دیگر است . حد وسط وجود ندارد . دوست عزیز من ، بروید به تفکر و تأمل بپردازید و پس از سروز بیامید و جوابی قاطع به من بدهید . من با تأسف و اضطراب ، در طبیعت شما التهاب تیرای می بینم که از اعتدال و ترك كامل مزایا و لذایذ عالم خاکی یعنی چیزی که بر هر کشیشی لازم و واجب است ، حکایت ندارد . من ذکاه و فراست شمارا به فال نیک می گیرم . در اینجا راهب مهربان ، اشکریزان ، گفت :

— اما اجازه بدهید بگویم که از نجات و فلاح شمارا در مقام کشیشی بر خود می لرزم .

ژولین از هیجان و تأثر خود شرم داشت : در سراسر زندگی نخستین بار بود که کسی را دوستدار و خیر خواه خویش می دید . باحظ و سرور می گریست و برای آنکه اشکهایش را پنهان بدارد به جنگل های بزرگ بالای وری رفت . عاقبت با خود گفت :

— چرا به این حال افتادم ؟ خوب می بینم که حاضر من جان خود را سدبار فدای این راهب شلان نیکدل و مهربان بکنم ، و با اینهمه او ثابت کرد که احمقی بیش نیستم . برای من اهم مطالب این است که بیشتر از همه اورا گول بزنم .. و او به اسرار ضمیر من پی می برد . این آتش نهان که در آن باره با من حرف می زند طرحی است که برای کسب ثروت و دولت ریخته ام . مرا لایق مقام کشیشی نمی داند و این عقیده خود را درست زمانی به زبان می آورد که من گمان می بردم چشم پوشی از درآمدی به مبلغ پنجاه سکه طلا بزرگترین اعتقاد را درباره تقدس

واستمداد روحانی من در او به وجود خواهد آورد .

ژولین همچنان گفت :

سدرآیندم ، جز به آن قسمت از خلق و طبیعت خود که آزموده‌ام ، اعتماد نخواهم داشت . چه کسی ممکن بود بگوید که من از اشک ریختن لذت خواهم برد ؟ و آن کسی را دوست خواهم داشت که حماقت مرا نشان داده باشد .

سروزش از آن ، ژولین بهانه‌ای پیدا کرده بود که می‌بایست از همان روز اول برای خود فراهم آورده باشد . این بهانه افتراء و تهمت بود . اما چه عیبی دارد ؟ پس از تردید بسیار به راهب گفت که انصراف از قبول پیشنهاد وصلت ، بیش از هر چیز مبنی بر علتی بوده است که بیان آن امکان نداشت ، برای آنکه ممکن بود این مطلب به آبروی شخص ثالثی صدمه بزند . این عمل به منزله افتراء بستن بر الیزابود . میوشلان التهای در احوال اودید که سراپا نشانه‌ای از روح دنیا پرست اشراف و اعیان بود و با آن آتشی که می‌بایست در روح کشیشی جوان شعلور باشد ، تفاوت داشت .

باز هم به او گفت :

دوست من ، بروید ده نشین متمول و محترم و درس خوانده‌ای بشوید . و این بهتر از آنست که انسان راهب بی شوق و الهامی بشود .

ژولین به این ملامتها و شمت‌های تازه خوب جواب داد و حداعلای قدرت را در لفظ ابراز داشت : کلمه‌هایی پیدا کرد که ممکن بود ، دانشجوی پر شور و خدا پرست مدرسه طلاب بکار ببرد ، اما لحنی که در آداء این کلمه‌ها داشت و شراره‌ای که در چشماش برق می‌زد و خوب نمی‌توانست آن را پنهان بدارد ، برای میوشلان اسباب وحشت و اضطراب شد .

چندان نباید درباره آینه ژولین فال بد زد . درست سخنانی از خود درمی‌آورد که به‌ریا و تزویری سرشار از حیل و احتیاط آمیخته بود . وجود این چیزها در جوانی بمن‌اومایه تحسین و تجلیل است . اما درباره رفتار و حرکت وی باید گفت که زندگی‌اش باده‌نشینان می‌گذشت . از دیدار سرمشقا و نمونه‌های بزرگ محروم مانده بود ... اما مدتی پس از آن ایام ، چون اجازه یافت که به این بزرگواران نزدیک شود ، همانند ، چه از لحاظ حرکت و رفتار و چه از لحاظ گفتار ، شایسته تحسین و تمجید شد .

مادام دورنال از این بابت که ثروت تازه مستخدمه ، این دختر را

خوشبختتر نکرده است ، گرفتار تمجب شد . می دید که پیایی به حضور راهب می رود و اشک ریزان باز می گردد . عاقبت الیزا از ازدواج خود با او حرف زد .

مادام دورنال خویشتن را ناخوش پنداشت . تیی او را از خواب باز می داشت . به استثنای زمانی که مستخدمه یا ژولین را در برابر خود می دید چون مرده ای بود . به استثنای آن دو و به استثنای سعادت آن دو در عالم زناشویی ، در اندیشه چیزی نبود . فقر آن خانه تنگ و ناچیز که زندگی آن دو می بایست با پنجاه سکه درآمد ، در میان چهار دیوار آن سپری شود ، به رنگهای دلبرانه ای در خیال او نقش می بست .

ژولین ممکن بود در شهر « بره » که مقر فرمانداری و دو فرسنگ از وریر دور بود ، وکیل دعاوی بشود ... در آن صورت هر آینه می توانست گاه به گاه به زیارت او توفیق یابد .

مادام دورنال حقیقه چنان پنداشت که نزدیک است دیوانه شود . و این مطلب را به شوهرش باز گفت ، و عاقبت بیمار شد و همان شب که مستخدمه اش در خدمت و مراقبت بود ، این دختر را گریان دید . در آن هنگام از الیزا نفرت داشت و تازه با او تندی و پر خاش کرده بود . در این باره از وی معذرت خواست . اشکهای الیزا دو برابر شد و گفت که اگر « مادام » اجازه فرماید ، می تواند داستان بدبختی خود را سر تا پای او بگوید .

مادام دورنال جواب داد :

— بگوئید .

— بسیار خوب ، « مادام » او پیشنهاد مرا نمی پذیرد . مردم بدنهاد از من نزد او بد گفته اند و او گفته های شان را باور کرده است ...

مادام دورنال که قدرت تنفس نداشت ، گفت :

— که پیشنهاد شما را نمی پذیرد ؟

مستخدمه که های های می گریست ، گفت :

— آه ، مادام ، جز مسیو ژولین چه کسی می تواند باشد ؟ حضرت راهب نتوانست بر مقاومت او غالب بیاید . چه ، جناب راهب عقیده دارد که او نباید از قبول پیشنهاد دختر پاکدامنی به بهانه اینکه مدتی کلفت بوده است ، سر باز بزند . گذشته از همه این چیزها ، پدر مسیو ژولین نجاری پیش نیست . مگر خودش پیش از آنکه به خانه « مادام » بیاید ، نان خود را چگونه درمی آورد .

مادام دورنال دیگر گوش به این مطالب نمی داد . از فرط سعادت تا اندازه‌ای عقل خود را از کف داده بود . برای حصول اطمینان الیزا را چندین بار به تکرار این مطلب واداشت که ژولین به نحوی قاطع و صریح از قبول پیشنهاد وصلت سر باز زده است و در نتیجه این کار ، بازگشت به تصمیمی که بیشتر مقرون به عقل باشد ، بسیار دشوار شده است .
به مستخدمه خود گفت :

— می خواهم کوشش نهائی را در این راه بکنم . خودم بامنیو ژولین حرف می زنم .

فردای آن روز پس از ناشتائی ، مادام دورنال مدت یک ساعت کام از لغت دلنشین هواداری از دشمن عشق خود شیرین کرد و از مشاهده استنکاف مداوم ژولین از قبول تقاضای ازدواج و ثروت الیزا سرمست شد . کم کم ژولین از آن جوابهای تصنع آمیز بیرون آمد و عاقبت جوابهای شوخ و نکته داری به بازخواستها و سخنان خردمندانه مادام دورنال داد . مادام دورنال در برابر سیلاب سعادت که پس از آن ایام در ازای آس و حرمان روحش را فرا می گرفت ، نیروی مقاومت از دست داد ، پاک بی هوش و خراب شد . چون دوباره به خود آمد ، به نحوی راحت بخش در اطاق خود جای گرفت ، همه را بیرون فرستاد . دستخوش تمجیبی سخت و عمیق بود .

عاقبت با خود گفت :

— نکند گرفتار عشق ژولین شده باشم ؟

این اکتشاف که در هر زمان دیگر ، بی گفتگو برای او ندامتها و هیجانی عمیق به بار می آورد ، به صورت منظره ای برای او درآمد که با وجود غرابتش تأثیری در او نداشت . روحش کدر نتیجه کشمکشها ورنجهای چندروز گذشته فرسوده بود ، دیگر احساس و عاطفه ای نداشت که در خدمت هوای عشق بکار ببرد .^۱

مادام دورنال در صدد کار کردن بر آمد ، و به خوابی عمیق فرو رفت . چون بیدار شد ، به آن شدتی که باید دچار وحشت بشود ، به وحشت نیاقتاد . کامرانی و سعادتش بیشتر از آن بود که چیزی را وحشتناک و زشت بشمارد . این زن خوب شهرستانی که موجودی معصوم و ساده بود ،

۱- در اینجا باید به مراحل عشق مادام دورنال توجه داشت . استاندارد در فصل دوم کتاب «عشق» خود همه این مراحل را توصیف کرده است ، تحسین ، امید ، تبلور نخستین ، شک و تردید ، تبلور دوم.

هرگز روحش را به این منظور شکنجه نداده بود که در برابر رنگهای تازه احساس یابد بختی، اندک عاطفه و تأثیری در خود برانگیزد. در شهرستانهای دور از پاریس، نصیب مادر خوب خانواده کار و زحمت است و مادام دورنال که پیش از ورود ژولین سر تا پا گرفتار انبوهی از این کار و زحمت بود، عقیده ای درباره عشق داشت که مادر باره بخت آزمائی داریم: فریب مسلم و سعادت بی که دیوانگان بی آن می روند.

زنگه ناهار به صدا درآمد. مادام دورنال به استماع صدای ژولین که بچه ها را با خود می آورد، بسیار سرخ شد و چون از آن روزی که دل به دست عشق داده بود، اندکی زبردست شده بود، برای توجیه سرخی خویش، از سردردی موحش زبان به شکوه گشود.

مسبودورنال قهقهه زنان جواب داد:

«کار همه زن ها چنین است. همیشه گوشه ای از این ماشینها احتیاج به تعمیر دارد».

مادام دورنال اگر چه به این گونه لطایف و ظرایف خو گرفته بود، از این لحن آزرده شد. برای آنکه انصراف خاطری پیدا کند، به روی ژولین نگریست. اگر وی زشت و ترن مرد دنیامی بود، بی گفتگو در آن لحظه به نظر مادام دورنال زیبا و مقبول می آمد.

مسبودورنال که در تقلید رامورسم اشخاص دریاری دقیق بود، در نخستین روزهای خوش فصل بهار در ورژی^۱ اقامت گرفت. و آن دهکده ای است که در نتیجه سرگذشت جان گداز گابریل شهرت یافته است. مسبودورنال، چندصد

۱ - Vergy دهکده ای است بسیار کوچک در بورگونی و نزدیک دیژون.

۲ - Gabrielle. بنا به افسانه ای که درباره گابریل بر سر زبانها است، راؤول دوکوسی Raoul de Coucy عاشق گابریل که زخم مهلکی برداشته بود به یکی از پیشکاران خود دستور داد که دل او را پیش معشوقه اش ببرد. دو فایل de Fayel شوهر او که از این مطلب عجیب آگاه شده بود قلب فاسق را به خورد زنی داد. پس از این حادثه، چون گابریل به این حقیقت دهشت بار پی برد، خود را از گرسنگی کشت.

استاندار از سرگشت این زن خبر داشت و دوتن از نویسندگان شرح حال این زن آمدنی پیش بازگفته بودند.

قدم دورتر از ویرانه‌های بسیار دل‌ربا و شایان توجه دیر قدیم و یادگار سبک گوتیک، صاحب قصری کهنسال است که از چهار برج و باغی به شکل باغ توئیلری به وجود آمده است. باغ این قصر تعداد کثیری حاشیه‌های شمشاد و خیابانهای شاه بلوط دارد که در سال دوبار شاخه‌های آن زده می‌شود. زمین مجاور که درختان سیب در آن کاشته بودند، به عنوان گردشگاه به کار می‌رفت. هشت و نه درخت بسیار پر شکوه گردو در انتهای باغ میوه‌سرا افراشته بود. شاخ و برگ انبوه این درختان شاید هشتاد پا ارتفاع داشت.

چون مادام دورنال این درختان را می‌ستود، شوهرش چنین می‌گفت: هر يك از این درختان لعلت زده نیم جریب محصول مرا از میان می‌برد. گندم زیر سایه این درختها به بار نمی‌آید.

منظره دشت و دمن به نظر مادام دورنال تازه آمد. تحسینش تا سرحد شور و هیجان پیش می‌رفت. احساسی که روحش در پرتو آن زنده شده بود، ظرافت طبع و عزم و تصمیم به او می‌داد. سومین روز ورود به ورژی، مسیودورنال برای امور شهرداری به شهر بازگشته بود. مادام دورنال به خرج خود چند کارگر آورد. ژولین فکر احداث يك راه‌شنی را در ذهن او برانگیخته بود، راهی که می‌بایست از گرداگرد باغ وزیر درختان بزرگ گردو بگذرد تا هنگام گردشهای سحرگامی، شبنم کفش بچه‌ها را تر نکند. این فکر، پس از طرح، در مدتی کمتر از بیست و چهار ساعت به مرحله عمل درآمد. مادام دورنال سراسر روز را در کنار ژولین به خوشی در راه رهبری کارگران به سر آورد.

چون شهردار ویران شهر باز آمد، از مشاهده خیابان ساخته و پرداخته بسیار متعجب ماند. ورود او مادام دورنال را به تعجب انداخت. وجود شوهرش را فراموش کرده بود. مدت دو ماه مسیودورنال از این تهور و جسارتی که در نتیجه آن، پیش از مشاوره با او، دست به چنان تعمیری مهم زده شده بود، به لحنی آزرده و خشم آلود سخن به زبان آورد. اما مادام دورنال این تعمیر را به خرج خود صورت داده بود و این مطلب اندکی مسیودورنال را دل‌داری می‌داد.

مادام دورنال روزها را در این راه به سر می‌آورد که با بچه‌های خود در باغ میوه بدود و به شکار پروانه‌پس‌دازد. دامهای بزرگی به شکل کلاه از پارچه نازکی به رنگ روشن ساخته بودند که به آن وسیله لپی‌دو پترهای (Lépidoptères) بیچاره را می‌گرفتند. این نام بیگانه و غریب را ژولین به مادام دورنال آموخته بود، چه مادام

دورنال کتاب زیبای مسیو گدار را^۱ از بز انسون خواسته بود و ژولین اخلاق و رسوم غریبه این حشرات بیچاره را با او بازمی گفت.

این جانوران را مستمگرانه به وسیله سوزن بر صفحه بزرگ مقوایی که آن را هم ژولین ساخته بود، می دوختند.

عاقبت میان مادام دورنال و ژولین موضوعی برای مذاکره به وجود آمد. ژولین دیگر دستخوش عذاب موحشی نشد که دقایق سکوت برای او به بار می آورد. اگر چه پیوسته از چیزهای بسیار پاک و بی ضرر و ساده ای سخن گفته می شد، بی انقطاع و با علاقه ای بی اندازه با هم حرف می زدند. این زندگی سرپا کار و کوشش، پر مشغله و نشاط، به استثنای مادموازل الیزا که از کار خسته و فرسوده می شد - موافق میل همه کس بود. به قول الیزا، «مادام» هرگز در ایام کارناوال هم که مجلس رقصی در ورپر برپا می شود، تا این اندازه به لباس و آرایش خود توجه نداشت و اکنون روزانه دوسه بار لباس عوض می کند.

چون نیست ما این است که تملق گوی کسی نباشیم، در مقام انکار حقیقت بر نخواهیم آمد و خواهیم گفت که مادام دورنال که پوست بی اندازه زیبا و دلبرانه ای داشت، البسه ای برای خود فراهم آورد که بازوها و سینه او را بسی بی پرده و آشکار نشان می داد. بسیار خوش اندام بود و این گونه پیراهنهای چنان به قامت او زیبا می آمد که دین و دل از دست انسان می ربود.

دوستان او در ورپر که برای صرف ناهار به ورژی می آمدند، چنین می گفتند:

«مادام» هرگز شما تا این اندازه جوان نبوده اید (این سخن کلام ساده و بی پیرایه ای است که مخصوص آن محل است).

مطلب عجیبی که میان ما عده کمی باور خواهند داشت، این بود که مادام دورنال منظور مستقیمی از این همه خود آرائی نداشت. از این کار لذت می برد، و بی آنکه اندیشه دیگری در این میان داشته باشد، در همه آن مدتی که با بچه ها و ژولین به شکار پروانه نمی پرداخت، به یاری الیزا سرگرم تهیه لباس بود و علت یگانه سفرش به ورپر تمایل به آبتیاج پیراهنهای تابستانی تازه ای بود که از مولهوز آورده بودند.

۱ - Godart طبیبی دان فرانسوی (۱۷۲۵-۱۸۲۳) مؤلف کتابی است به نام «تاریخ طبیبی انواع پروانه های فرانسه» که در سال ۱۸۲۳ به علت مرگ نویسنده نیمه تمام ماند.

زن جوانی از خویشتنش را با خود به ورژی آورد . مادام دورنال از روز ازدواج خویش ، رفته رفته با مادام درویل که در ایام گذشته در ساکره کور یار و همدش بود ، پیوند دوستی یافته بود .

مادام درویل بر آنچه افکار دیوانه‌وار دختر عم خود نام می‌داد ، بسیار می‌خندید . مادام دورنال گفت : « اگر من تنها بودم ، هرگز به فکر این چیزها نمی‌افتم ، این افکار نودرآمد و ناگهانی که بی گفتگو در پاریس «لطیفه» نام می‌گرفت ، هرگاه که مادام دورنال باشوهر خود بود ، چون مطلبی مزخرف و حماقت آمیز اسباب خجالت می‌شد . اما حضور مادام درویل به اوقوت قلب می‌داد . در ابتداء افکار خویش را با کمروئی به او می‌گفت . هنگامی که این دو بانو مدتی دراز تنها می‌ماندند ، ذهن مادام دورنال نیرو و جان تازه‌ای می‌یافت ... وساعتی دراز دور از اغیار پیش از ظهر چون لحظه‌ای سپری می‌شد و دو دوست راسخت خوش و خندان به جای می‌گذاشت . در این سفر ، مادام درویل که اهل عقل و منطق بود ، دختر عم خویش را دارای نشاط و بشاشی کمتر و در مقابل دارای سعادتی بیشتر یافت .

ژولین ، به سهم خود ، از روز اقامت درده ، درست چون بچه‌ای زیسته بود و به اندازه شاگردان خود از تعقیب و شکار پروانه‌ها سرور بود . پس از آن همه اضطراب و سیاست بازی زبردستانه ، یکه و تنها ، دور از انظار مردم و بر حسب غریزه ، دور از هر گونه ترس و وحشتی از مادام دورنال ، و در میان زیباترین کوه‌های دنیادل به دست لذت و مسنی حیات می‌سپرد ، لذتی که در این سالهای عمر آن همه شور و حرارت دارد .

از روزی که مادام درویل به ورژی آمد ، ژولین این زن را دوست خود پنداشت . بهشتاب فراوان منظره‌ای را که انسان از انتهای خیابان تازه زیر درختان گردو در برابر خود می‌بیند ، به او نشان داد . در حقیقت ، اگر این منظره از زیباترین و دلغریبترین مناظر سویس و دریاچه‌های ایتالیا برتر نباشد بی گفتگو با آن مناظر برابر است . هرگاه از دامنه پر نشیبی که چند قدم دورتر

۱- Derville - استاندال مادام درویل را به یاد دختری که اهل گرنوبل و دوست خواهرش بود ، توصیف کرده است . شخص استاندال در سالهای ۱۸۱۴ - ۱۸۱۶ به این دختر که از مدتی پیش شوهر اختیار کرده بود ، عاشق بود و از سال ۱۸۱۴ نام مادام درویل به او داده بود .

از آن جا آغاز می شود ، بالا بروید ، بزودی به پرتگاههای بزرگی می رسید که حواشی و اطراف همدراتا بستر رودخانه جنگلهای بلوط فراگرفته است . ژولین که خوشبخت و آزاد و حتی چیزی از این بیشتر یعنی سلطان خانه بود ، آن دو دوست را به قلعه این تخته سنگهای چون دیوار می برد و از تحسین و اعجاب ایشان در برابر این مناظر زیبا لذت می برد .

مادام درویل می گفت :

— این مناظر برای من به قدر آهنگهای موزار ارزش دارد .

حسادت برادران و وجود پدري مستبد و بدخلق ، مزرعه و دشتهای اطراف ویردا در نظر ژولین تباه کرده بود . در ورژنی اثری از این خاطره های تلخ نمی یافت . نخستین بار بود که در زندگی خود دشمنی نمی دید و هنگامی که مسیو دورنال در شهر بود — حادثه ای که اغلب رخ می داد — جرأت کتاب خواندن پیدا می کرد . بزودی به عوض آنکه شب به مطالعه کتاب بپردازد ، و از این گذشته چراغ خود را در اعماق گلدان وارونه ای پنهان کند ، مجال آن را یافت که خود را به دست خواب رها کند . روزها در فاصله دروس بچه ها ، با کتاب که یگانه قانون حیات و یگانه مایه شور و هیجانش بود ، به سوی این تخته سنگها می رفت . و در میان آن تخته سنگها ، در برابر کتاب خود ، هم در دریای سعادت و خلسه فرو می رفت و هم درد قایق یأس و حرمان تسکین خاطری به دست می آورد .

پاره ای از چیزها که ناپلئون درباره جنس زن گفته است و چند بحثی که راجع به ارزش رمانهای پر رونق دوره سلطنت وی به میان آمده است ، افکاری در مغز ژولین پدید آورد که هر جوان دیگری به سال او می بایست سالها پیش با آن آشنا شده باشد .

آنگاه گرماهای سخت فرا رسید . و این عادت به میان آمده که ساعتی بیداری شبدر زیر زیفون عظیمی که چند قدم دور از خانه سر بر افراشته بود ، سپری شود . تاریکی زیر این درخت بسیار ژرف و انبوه بود . شبی ژولین با حرارت سخن می گفت و از این قدرت بیان خویش و آن هم در مقابل زنان جوان ، حظ وافر می برد . ناگهان در اثنای حرکت دست و بازو ، دستش به دست مادام دورنال برخورد کرد که بر پشت یکی از صندلیهای چوبی رنگین که در باغها گذاشته می شود ، تکیه داشت .

این دست بسیار زود کنار رفت . اما ژولین در دل خود گفت که وظیفه‌ای به گردن دارد و بر حسب آن باید کاری کند که این دست چون با دست او تماس پیدا کند ، کنار نرود . یاد وظیفه‌ای که باید به جای آورد و اگر نتوان از عهد آن برآمد ، نتیجه‌اش استهزا یا بهتر گفته شود احساس مذلت و حقارت خواهد بود ، هماندم هر گونه لذتی را از دل او دور کرد .

شبی در ده

« دیدون » اثر سیودگرن، طرح La Didon de M. Guérin.
 دریا. esquisse charmante.
 استرنیک^۱ Strombeck.

فردای آن روز، چون دوباره بامادام دورنال رو برو شد، حال عجیبی در نگاهش وجود داشت. این زن را به چشم دشمنی می‌نگریست که باید هماندم به جنگش برود. این نگاهها که با آن نگاههای دیشب بسی تفاوت داشت، حواس مادام دورنال را پریشان کرد: وی با این جوان مهربانی کرده بود و این جوان متغیر می‌نمود... قدرت و اختیار نداشت که چشمان خود را از چشمان ژولین برگیرد.

۱- بارون دو استرنیک یکی از دوستان استاندال بود. استاندال در یادداشتها و نامه‌های خود از این شخص سخن به میان می‌آورد و در کتاب «عشق» خود، بنام Mermann از وی یاد می‌کند. استرنیک درباره استاندال مطالبی در یادداشتهای خود نوشته است.

«دیدون» و «انه» Didon et Enée تصویری است که گرن نقاش (۱۷۷۴-۱۸۳۳) ساخته است. استاندال به نظر تحسین به این مرد می‌نگریست.

دیدون دختر پادشاه صور بود. چون شوهرش به دست برادرش کشته شد فرار اختیار کرد و کراتاز را بنا نهاد. ویرژیل شاعر معروف این دختر افسانه‌ای را یکی از دختران زمان «انه» توصیف می‌کند. و به موجب افسانه ویرژیل، «انه» دل از کف دیدون می‌رباید اما پس از چندی به فرمان خدایان دیدون را رها می‌کند و دیدون از شدت یأس به میان توده آتش می‌رود و خنجر بی‌برسنه خود فرو می‌برد.

حضور مادام درویل به ژولین مجال می داد که سخن کمتر گوید و بیشتر سرگرم اندیشه های خود باشد. در سراسر آن روز، یگانه مشغله اش این شد که از مطالعه کتابی که در پرتو الهام به رشته تحریر درآمده بود و به روح او قوت و حمت تازه ای می داد، نیرو بگیرد.

دروس بچه ها را بسیار کوتاه کرد. سپس، چون حضور مادام دورنال او را پاک به یاد خدمت به معجز و شهرت خود انداخت، تصمیم گرفت که بی چون و چرا آن شب باید این زن بگذارد دستش در دست او بماند.

چون آفتاب رو به افول نهاد و لحظه ای را که در جریان آن باید نتیجه کارها روشن شود، نزدیک کرد، قلب ژولین را به نحوی عجیب به ضربان آورد. شب آمد. با وجد و مسرت دید که بسیار تاریک خواهد شد و این وجد و مسرت وزنه بی اندازه گرانی را از روی سینه وی برداشت. آسمان که زیر ابرهای درشتی مستور مانده بود - و بادی بسیار گرم این ابرها را به گردش درمی آورد - گفنی از وقوع طوفانی حکایت داشت. دو دوست، مادام دورنال و مادام درویل، تا مدتی از شب رفته به گردش پرداختند. هر کاری که آن شب از ایشان سر می زد، به نظر ژولین عجیب می آمد. این دوزن از این هوا که گوئی لذت عشق را برای پاره ای ازارباب طبع لطیف دوچندان می کند، لذت می بردند. عاقبت نشستند. مادام دورنال در کنار ژولین و مادام درویل در کنار دوست خویش جای گرفت. ژولین که در فکر اجرای طرح خود بود، هیچ مطلبی برای گفتن پیدا نمی کرد. صحبت سست و بی روح می شد.

ژولین با خود گفت:

- در نخستین جنگه تن به تن هم که پیش بیاید، اینهمه لرزان و بیثبات خواهم بود؟ زیرا که چندان درباره خود و درباره دیگران سوءظن داشت که نمی توانست به وضع روح خویش پی ببرد.

درگیر و دار این اضطراب و تردد مگر گبار که بر وی استیلا یافته بود، همه خطرها را بی گفتگو بهتر و برتر از این اضطراب و تردد می پنداشت. چه بسا آرزو کرد که ناگهان کاری پیش آید و مادام دورنال را وادارد که به خانه باز گردد و باغ را رها کند. کشمکش که ژولین ناگزیر بانفس خود داشت، چندان شدید بود که صدایش سخت تنگی یافته بود. یزودی صدای مادام دورنال نیز به حالت لرزانی درآمد. اما ژولین ذره ای به این امر پی نبرد. جدال

موحشی که وظیفه با کمرومی^۱ آغاز کرده بود، چندان دردناک و جان فرما بود که ژولین به استثنای خود، قدرت توجه به چیز دیگر نداشت. ساعت دیواری قصر، بی آنکه ژولین هنوز جرأت اقدام به کاری یافته باشد، زنگ نه و سه ربع را زده بود. ژولین که از سستی و بیرگی خویش برآشفته بود، با خود گفت: درست در آن لحظه‌ای که زنگ ساعت ده نواخته شود، کاری را که سراسر روز در اندیشه آن بوده‌ام و با خود عهد بسته‌ام که امشب صورت بدهم، صورت خواهم داد یا اینکه به خوابگاه خود خواهم رفت و منزه را با گلوله پریشان خواهم کرد.

پس از واپسین لحظه انتظار و اضطراب، که در جریان آن گفتی شدت تأثر ژولین را از خود بی خود کرده بود، ساعت دیواری که بر فراز سرش بود، زنگ ساعت ده را نواخت. هر ضربه این زنگ منحوس آنکاسی در سینه او پدید می آورد و چیزی چون انقلاب و تشنج در آن برمی انگیزت.

عاقبت هنگامی که واپسین ضربه ساعت ده هنوز در فضا طنین انداز بود، دستی را دراز کرد و دست مادام دورنال را گرفت. اما مادام دورنال همانند دست خود را از دست وی بیرون آورد. ژولین، بی آنکه به کراهت خود توجهی داشته باشد، دوباره دست مادام دورنال را گرفت. اگرچه خودش بسیار متأثر بود، از سردی بی اندازه دستی که گرفته بود، به تمجب افتاد. این دست را با نیروی تشنج آمیز می فشرد. مادام دورنال برای آنکه دست خود را از دست او درآورد، واپسین کوشش خود را به کاربرد اما عاقبت این دست در دست وی ماند.

روحش در میان امواج سعادت و سرور شناور شد. نه به آن علت که عاشق مادام دورنال بود، که به این علت که شکنجه ای وحشت انگیز پایان یافته بود. برای آنکه مادام درویل به چیزی پی نبرد، خود را مجبور به سخن گفتن دید. صدایش در آن هنگام بلند و طنین انداز بود، اما صدای مادام دورنال، در مقابل، به اندازه ای نشانه تأثر و هیجان بود که دوستش او را بیمار پنداشت و پیشنهاد کرد

۱- این مبارزه در میان وظیفه و حجب، چنانکه دیده ایم، همان مبارزه ای است که در نخستین برخورد با مادام دورنال در روح ژولین روی داد و همین مبارزه بود که او را به خوابگاه کاخ نشین تازه ورزی هدایت کرد. روح استنادال نیز گرفتار همین کشمکشها بوده است. حتی روزی که در سال ۱۸۲۴ با کنشس کوربال Curial مشغول گردش بود برای اظهار عشق به این زن با خود چنین گفت: «بی غیرتم اگر عشق خود را به محض رسیدن به فلان درخت خیابان به این زن اظهار نکنم.»

که به خانه برگردد. ژولین پی به خطر برد. هر گاه مادام دورنال به سالون برود من دوباره گرفتار آن وضع موحشی خواهم شد که سر اسر روز گرفتارش بوده ام. این دست را بسی کمتر از آن در دست خود نگهداشته ام که برای من فتح و ظفری شمرده شود.

در همان لحظه ای که مادام درویل پیشنهاد مراجعت به سالون را از سر می گرفت، ژولین دستی را که به دست او رها شده بود، به شدت فشرد. مادام دورنال که از جای خود برخاسته بود، دوباره نشست و به صدای خاموش و افسرده ای چنین گفت:

— حقیقه کمی حال ندارم. اما هوای آزاد برای من فایده دارد.

این سخن سعادت ژولین را که در آن موقع در غایت کمال بود، تثبیت کرد: سخن گفت، تمنع و تظاهر را از یاد برد و به نظر دو دوستی که به حرفهایش گوش می دادند، دوست داشتنی ترین و دلربا ترین مرد روی زمین نمود. با اینهمه هنوز در این فصاحت و بلاغت که ناگهان به او دست داده بود، نقصان مختصری از لحاظ شجاعت و جسارت وجود داشت. مادام درویل از دست باد که رفته رفته شدت می یافت و مقدمه طوفان بود، خسته شده بود.... ژولین به نحوی مرگبار بیم داشت که مبدا این زن در صد برابر آید به تنهایی به سالون باز گردد. در آن صورت ناگزیر می بایست با مادام دورنال تنها بماند. شجاعت کور و چشم بسته ای را که برای اقدام به عمل پس می تواند باشد، تا اندازه ای بر حسب تصادف به دست آورده بود. اما می دید که اظهار ساده ترین کلمه ای به مادام دورنال از حیطه قدرتش بیرون است و ملامتهای مادام دورنال هر چه ساده و ناچیز باشد، باز هم در برابر آن شکست خواهد خورد و آن فتح و ظفری که به دست آورده است، از میان خواهد رفت.

طالع یاری کرد و آن شب، سخنان شورانگیز و پرتکلفش در نظر مادام درویل که اغلب او را چون بچه ای خام و ناپخته می پنداشت و سخنانش را مایه ملالت خاطر می شمرد، لطف قبول یافت. و اما مادام دورنال، دست در دست ژولین، در اندیشه چیزی نبود. خود را به دست زندگی رها کرده بود. ساعتی که در زیر این زیرفون بزرگ به سر آمد (زیرفونی که بنا به احادیث محل به دست شارل متهور کاشته شده است) برای او دوره سعادت و کامرانی شد. ناله باد رادر بر گهای انبوه زیرفون و صدای ریزش چند قطره باران را که رفته رفته بر پائینترین برگهای این درخت می افتاد، باحظ وافر گوش می داد. ژولین به

پیش آمدی که بی گفتگو اطمینان خاطری برای او به بار می آورد، پی نبرد. پاد گلدانی رازیرپایشان واژگون کرده بود. مادام دورنال که ناگزیر دستش را از دست او بیرون آورده بود و بقصد مساعدت به دختر عم خویش برای بلند کردن گلدان از جای خود برخاسته بود، همینکه دوباره به جای خود نشست، دستش را به دست اوداد و این کار، بی اشکال، چنانکه گوئی توافق و قراری در میان آن دو وجود داشته است، صورت گرفت.

مدت درازی بود که زنگ نیمه شب طنین انداخته بود. عاقبت لازم آمد که از باغ به خانه بروند. از همدیگر جدا شدند. مادام دورنال که از سعادت و لذت عشق دستخوش شور و هیجان شده بود، چنان بی خبر و نادان بود که پیش و و کم هیچگونه ندامتی نداشت. شدت سعادت خواب از کفش ربوده بود. ژولین که فرصه دلش در سراسر روز میدان کشمکشهای حجب و غرور بود و به نحوی مرگبار در نتیجه این کشمکشها خسته شده بود، در خوابی فرو شد که چون سرب سنگین بود.

فردای آنروز، ساعت پنج بیدارش کردند. و چیزی که اگر مادام دورنال از آن خبردار می شد، شکنجه ای سخت و جگر خراش برای وی به بار می آورد، به زحمت اندیشه ای در دل ژولین پدید آورد. وظیفه خود و وظیفه قهرمانانه ای را به جای آورده بود. آنگاه که در نتیجه این احساس، دلش سرشار از سعادت بود، به اطاق خود رفت و در پیروی خود قفل کرد و باخوشی و لذتی سراپا تازه به مطالعه داستان هنر نمایهای قهرمان خود پرداخت.

چون زنگ ناهار به گوش رسید، در بجهت مطالعه و گزارشهای سپاه بزرگ همه آن مزایا و پیروزیهای دیشبش را فراموش کرده بود، و در آن هنگام که به سالون می رفت، سبکسرانه با خود گفت:

— باید به این زن گفت که دوستش می دارم.

به عوض آن نگاه سرشار از شہوتی که به دیدارش امیدوار بود، چهره عبوس مسیو دورنال را در برابر خود یافت که دو ساعت پیش از او بر آمده بود و خشم و آذردگی خود را از اینکه ژولین در سراسر صبح لحظه ای به بجهت نمی پردازد، ذره ای پنهان نمی داشت. هیچ چیز به اندازه این مرد مهم و معتبر که گرفتار خشم بود و خویشتن را قادر به ابراز خشمش نمی پنداشت، زشت و کراحت بار نبود.

هر کلمه زنده ای که از دهان مسیو دورنال بیرون می آمد، چون خنجر می

قلب مادام دورنال را می شکافت .

و اما ژولین ، چنان در خلسه فرو رفته بود و هنوز چنان در اندیشه چیزهای بزرگی که چندین ساعت از برابر دیدگانش گذشته بود ، مستغرق بود که ابتداء خوب نتوانست توجه خود را تا حدود گوش دادن به سخنان زننده مسیودورنال تنزل بدهد . عاقبت بالحنی که تا اندازه ای شدید بود ، گفت :

— ناخوش بودم .

لحن این جواب ، بی گفتگو ، مردی را که بسی کمتر از شهردار وریر حساس و مستعد خشم بود ، برمی آشت . این فکر به مغز شهردار راه یافت که همانند او را بیرون کنند به این وسیله به گفته اوجواب گوید ، اما قاعده و قانونی که برای خود درست کرده بود و مطابق آن هرگز در کارها پیش از حد شتاب نمی کرد ، جلوی او را گرفت .

بزودی پا خود گفت :

— این پسر احمق در خانه من اشتها ری پیدا کرده است و ممکن است وائلو او را به خانه خود ببرد یا اینکه با الیزا ازدواج کند و در هر دو صورت می تواند در اعصاب دلش بر من بختند .

با وجود عقل و حکمتی که در اندیشه های مسیودورنال وجود داشت ، خشم و آزرده گی او در نتیجه مشتی سخن درشت و موهن که رفته رفته ژولین را می آزرده ، به شدت آشکار و پدیدار شد . نزدیک بود مادام دورنال های های به گریه افتد . همینکه ناچار خاتمه یافت ، از ژولین خواست کرد که برای هزیمت به گردش بازو به بازوی او بدهد . به نحو دوستانه ای به بازوی او تکیه داده بود . در مقابل هر سخنی که مادام دورنال به زبان می آورد ، ژولین به صدای آرامی جز این جواب نمی داد :

— کار پولداران همین است .

مسیو دورنال کاملاً در کنار ایشان راه می رفت . حضورش بر خشم ژولین می افزود . ناگهان دید که مادام دورنال به نحوی روشن و مخصوص به بازویش تکیه داده است . این حرکت مایه نفرتش شد ، مادام دورنال را به خشونت و شدت از خود راند و بازوی خود را آزاد کرد .

خوشبختانه مسیودورنال این وقاحت تازه را ندید . این عمل دور از ادب به استثنای مادام درویل از طرف کسی دیده نشد . دوستش اشک می ریخت . در این موقع ، مسیودورنال به ضرب سنگ به تعقیب دختر بچه ده نشینی دست زد که راه

باریکی را در پیش گرفته بود و از گوشه باغ می گذشت و این راه باریک راهی بود که دختر بچه حق عبور از آن نداشت .

مادام درویل به سرعت گفت :

مسیو ژولین ، شما را به خدا جلو خودتان را بگیرید . و توجه داشته باشید که همه ما ممکن است گاهی خشمگین بشویم .

ژولین به سردی ، با چشمانی که شاهانه ترین تحقیرها بر آن نقش بسته بود ، به سوی او نگرست .

این نگاه مادام درویل را به حیرت و تعجب انداخت و هر گاه به حقیقت حال آن پی می برد ، بی گفتگو بسی گرفتار تعجب می شد و چیزی چون امید مبهم به سختترین انتقامها در آن می دید . بی شك همین دقایق خواری و خفت است که رو بپیرها به وجود می آورد .

مادام درویل بسیار آهسته به دوست خود گفت :

ژولین شما بسیار تندخو است ، من اذ او می ترسم .

مادام دورنال جواب داد :

حق دارد خشمگین بشود . پس از آن پیشرفتهای تعجب آورده که در سایه او نصیب بچه ها شده است ، چه مانعی هست که ژولین روزی صبح درس و بحث با ایشان نداشته باشد . باید اذعان داشت که جنس مرد بسیار خشن و بی انصاف است .

مادام دورنال نخستین بار در زندگی خویش گرفتار این میل شدید شد که از شوهرش انتقام بگیرد .

کینه بی اندازه ای که ژولین از اغنیاء در دل داشت ، در آستانه طغیان بود . خوشبختانه مسیو دورنال باغبان خویش را داد و دو به اتفاق باغبان مشغول انداد راهی شد که از میان باغ میوه می گذشت . ژولین در قبال التفاتها و ملاحظاتهای فراوانی که در بقیه مدت گردش دید ، کلمه ای به زبان نیاورد . هنوز مسیو دورنال چندان دور نشده بود که دودوست به بهانه خستگی از وی خواستند که به یک بازو زیر بازوی یکی و به بازوی دیگر زیر بازوی دیگری را بگیرد .

میان این دوزن که در نتیجه اضطرابی سخت و بی اندازه ، گونه ها یشان را سرخی و تشویش فرا گرفته بود ، رنگ پریدگی تکبر آمیز و قیافه گرفته و حال مصمم ژولین تضادی عجیب به وجود می آورد . ژولین این زنها و همه عواطف عشق را خوار می شمرد .

با خود می گفت :

ساین چه زندگی است ! حتی پانصد فرانک هم درآمدم که درس خود را تمام کنم . آه ! آن وقت مسیودورنال می دید چگونگی سرپا زدن می کنم . در آن هنگام که مستغرق این افکار تند بود ، آن مختصری راهم که از سخنان ملاطفت آمیز دو دوست برای او قابل توجه بود ، به عنوان چیزهای بی معنی و حماقت آمیز و يك كلام زفافه ، زشت و ناپسند می دید . مادام دورنال که ، در این هنگام ، برای آنکه حرفی زده باشد حرف می زد ، و کوشش بیگانه می برد که بازار گفتگو را گرم نگه دارد ، از پس که در این راه پیشرفت ناگهان اظهار داشت که علت مراجعت شوهرش از وریر معامله ای است که بر سرگاه ذرت بایکی از اجاره داران املاک خود انجام داده است (در این ناحیه کیسه ای را که به عنوان بستر بکار می رود از گاه ذرت پرمی کنند .) مادام دورنال گفت :

— شوهرم اینجا نخواهد آمد . به اتفاق باغبان و مستخدم خود به تمویض گاه تخت خوابهای خانه خواهد پرداخت . امروز صبح همه تخت خوابهای طبقه پایین را از گاه پر کرد و اکنون در طبقه دوم مشغول کار است . رنگ زولین تغییر یافت ، به عجیب وضعی به روی مادام دورنال نگرست و بزودی بر سرعت گامهای خود افزود و او را به کناری برد . مادام درویش کاری به دور شدن ایشان نداشت .

زولین به مادام دورنال گفت :

— جان مرا بخريد ، این کار تنها از دست شما ساخته است . زیرا که خودتان میدانید ، این مستخدم دشمن جان من است . باید اعتراف کنم ، مادام ، که من «تصویر»ی دارم و آنرا در بستر پنهان کرده ام .

به استماع این جمله ، مادام دورنال نیز به نوبه خود رنگ رخ از دست داد .

— «مادام» ، تنها شما می توانید در این موقع به اطاق من بروید و بی آنکه معلوم بشود در آن گوشه که از همه گوشه های دیگر به پنجره نزدیکتر است ، دستی برای کاوش و جستجو فرو ببرید . آنجا جعبه ای از مقوای سیاه و صیقل دیده پیدا خواهید کرد .

مادام دورنال که به زحمت تعادل خود را نگهداشته بود ، گفت :

— در این جعبه تصویری هست ؟

ژولین قیافه سراپا یأس و حرمان اورادید و هماندم این موضوع را غنیمت شمرد.

— تقاضای بذل توجه دیگری از شما دارم، «مادام»، استدعای من این است که این تصویر را نگاه نکنید، برای اینکه از اسرار من است. مادام دورنال به آئنی خاموش و افسرده گفت:
— از اسرار شما است.

اما، با آنکه این زن در میان اشخاصی پرورش یافته بود که به ثروت خودشان می‌نازند و به استثنای پول چیزی در دلشان تأثیر ندارد، عشق از همان دقایق، کرم و سخاوتی در این روح به بار آورده بود: با وجود زخم جگر خراشی که بردش خورده بود، به نحوی که نشانه ساده‌ترین اخلاص و ایثار بود، همه آن پرسشها را که ضرورت داشت از ژولین کرد تا بتواند خوب از عهده کاری که به او واگذار شده بود، بر آید.
و آنگاه که دور می‌شد، به ژولین گفت:

— به این ترتیب، جعبه گردی از مقوای سیاه و بسیار سیقل دیده و درخشان...

ژولین با همان حال خشونت باری که خطر در انسان به وجود می‌آورد، جواب داد:
— آری، «مادام»

مادام دورنال، افسرده و رنگ باخته، چنانکه گوئی به سوی مرگ می‌رود، به طبقه دوم قصر رفت و برای آنکه بدبختی دیگری بر بدبختیهایش افزوده شود، دید که در آستانه ضعف و اغماض است. اما ضرورت خدمت به ژولین نیروها به او داد.

بر سرعت گامهای خود افزود و گفت:
باید این جعبه را پیدا کنم.

شنید که شوهرش در اطاق شخصی ژولین با مستخدم حرف می‌زند. خوشبختانه شوهرش به اتفاق مستخدم به اطاق بچه‌ها رفت. مادام دورنال بستر را بلند کرد و دستش را چنان در گاه فرو برد که پوست انگشتانش خراش برداشت. اما با آنکه در برابر این گونه دردهای ناچیز سخت زودرنج بود، از این درد آگاهی نیافت. چه در همان گیرودار به سیقل جعبه مقوا، زیر دست خود، پی برد. جعبه را ربود و ناپدید شد.

هنوز از بیم گرفتار شدن به دست شوهرش نجات نیافته بود که دهشتی بر وجودش استیلا یافت و این دهشت که زاده جمبه بود تا مرحله‌ای پیش رفت که نزدیک بود ضعف و اغماض برای او به بار بیاورد .

و پس ژولین عاشق است و من اکنون تصویر زنی را که دوست می‌دارد، در دست دارم .

مادام دورنال که در دهلیز این عمارت روی سندلی نشسته بود ، دستخوش همه آن دهشت‌هایی بود که حسد درانسان به بار می‌آورد . چهل بی اندازه‌اش باز در این موقع به حال اومفید افتاد . تعجب مایه تبدیل در او بود . ژولین پدیدار شد ، بی آنکه تشکری بکند ، بی آنکه چیزی بگوید ، جمبه را گرفت و به اطاق خود شتافت ، آتشی روشن کرد و همانند آنرا آتش زد . رنگه باخته و از پای افتاده بود . درباره شدت و وخامت خطری که در معرض آن بود ، راه مبالغه می‌پیمود .

سرخویش را حرکت می‌داد و چنین می‌گفت :

« کشف تصویر ناپلئون ، در خانه مردی که آئینش کینه‌توزی و دشمنی با این «غاصب تاج و تخت»^۱ است ! کشف تصویر به دست مسیو دورنال که به آن شدت «تنبه» و به آن شدت دل آزرده است ... و برای تکمیل این عمل دور از احتیاط ، بطوری به خط من در پشت تصویر ، روی مقوای سفید ! بطوری که مجال هیچگونه شبهه‌ای درباره شدت علاقه و تحسین من نمی‌دهد و هر کدام از این جوشها و هیجانات تاریخ دارد ! مطالبی هست که پرروز نوشته‌ام .

ژولین که سرگرم تماشای سوختن جمبه بود ، باخود می‌گفت :

« تمام اشتها من تنزل پیدامی کرد و در یکدم نابود می‌شد ... و این اشتها یگانه چیزی است که من درد نیادارم . به یاری آن زندگی می‌کنم و پس ... و آنهم چه زندگی ، خدای بزرگ !

یک ساعت پس از آن ژولین در نتیجه خستگی و فرسودگی و ترحمی که بر حال خویشتن داشت ، آماده سوز دل و محبت شده بود . با مادام دورنال روبرو شد و دست او را گرفت و با صداقت و صفای بیشتری که هرگز نشان نداده بود ، بر آن بوسه زد . مادام دورنال از فرط سعادت و لذت سرخ شد و بیش و کم در همان لحظه به حال خشم آلودی که مولود حسد بود ، ژولین را از خویش راند . غرور ژولین که تازه لطمه خورده بود ، در آن موقع او را احق کرد . مادام دورنال را به چشم

۱- لقبی است که دشمنان ناپلئون به او داده بودند .

زن توانگری نگرستوبس ، دست او را با تحقیر و تنفر رها کرد و دور شد و رفت که اندیشناك در باغ بگردد . بزودی تبسم تلخی بر لبانش پدید آمد .

سمن اینجا مثل کسی که صاحب اختیار خود باشد ، فارغ و آسوده می گردد ، به بیچه ها نمی پردازم و خودم را به دست خویش گرفتار حرفهای خفت آور مسبو دور نال می کنم ... و حق به جانب او خواهد بود .

به اطاق بیچه ها شتافت . نوازشهای خرد سالترین بیچه ها که بسیار دوستش می داشت ، درد سوزان و جانکاهش را اندکی تسکین داد .

ژولین در دل خود گفت : « این بیچه هنوز به چشم حقارت به من نمی نگرد . اما بزودی این تخفیف درد را نشانه ضعف و فتوری دیگر پنداشت و خود را به جرم این ضعف به باد ملامت گرفت . « نوازشهای این بیچه ها در حق من مثل نوازشهای ایشان در حق آن سگ شکاری است که دیر و زخیده اند . »

قلبی بزرگ و ثروتی اندک

But passion most dissembles,
yet betrays.

Even by its darkness; as
the blackest sky

Foretells the heaviest
tempest.

عشق اغلب چهره در زیر نقابی پنهان
می‌دارد، اما با وجود آن نقاب سیاهی که
بر چهره می‌زند، از پرده بیرون می‌افتد،
همچنانکه کیره‌ترین آسمانها از ترسناکترین
طوفانها خبر می‌دهد.

دون ژوان . قفقه ۱ - بند ۷۳ Don Juan, C. 1, st. 73

مسیو دورنال که به همه اطاقهای قصر سرکشی می‌کرد، به اتفاق نوکرها
که کیسه‌های گاه‌آکن را باز می‌آوردند، به اطاق بیچه‌ها بازگشت. ورود
ناگهانی این‌مرد برای ژولین در حکم قطره‌آبی شد که ظرف را لبریز می‌کند.
ژولین که رنگه‌باخته‌تر و گرفته‌تر از ایام دیگر بود، به‌سوی او شتافت.
مسیو دورنال باز ایستاد و به‌سوی نوکران خود نگرست.
ژولین به‌او گفت:

- مسیو، گمان می‌برید که بیچه‌های شما با هر معلم دیگر به همان درجه
از پیشرفت که در سایه من رسیده‌اند، می‌رسیدند؟
و بی‌آنکه مجال سخن به مسیو دورنال بدهد، گفت:

- واگر جوابتان در برابر این سؤال منفی باشد، با چه جرأتی مرا
به‌عنوان افعال و مسامحه در تربیت و تعلیم ایشان به باد ملامت می‌گیرید؟
مسیو دورنال که به‌زحمت بر ترس خویش غلبه یافته بود، از لحن عجیب

این روستا زاده، چنین پنداشت که پیشنهاد پرسودی درجیب دارد و درمصد است که او را بگذارد و برود.

ژولین که هر چه بیشتر سخن می گفت، خشمش بیشتر می شد، به دنبال حرفهای خود گفت:

— من می توانم بی شما هم زندگی بکنم.

مسیو دورنال که اندکی به لکنت افتاده بود، جواب داد:

— من حقیقهٔ آزمودهٔ این همه انقلاب و هیجان در شما متأسفم.

نوکرها، ده قدم آن سوتر، سرگرم جابجا کردن تختخوابها بودند.

ژولین که از خود بیخود شده بود، جواب داد:

— این چیزها به کار من نمی آید. فضاقت و قباحث حرفهایی را به یاد

بیاورید که شما و آنهم در حضور زنها به من زدید.

مسیو دورنال پیش از حد به مقصود ژولین پی می برد. کشمکش دردناک

و ناگواری جانش را آتش می زد. ژولین که حقیقهٔ از شدت خشم دیوانه شده بود، ناگهان فریاد زد:

— مسیو، وقتی که از خانه شما بیرون رفتم، می دانم کجا باید بروم.

مسیو دورنال، به استماع این سخن، در عالم خیال ژولین را در خانه

مسیووالنو مقیم و مستقر دید.

عاقبت، مسیو دورنال آهی از دل برآورد و با حالتی که ممکن بود در

موقع احضار جراح برای دردناکترین عمل داشته باشد، به او گفت:

— مسیو، بسیار خوب، به تقاضای شما گردن می نهم، از پس فردا که

روز اول ماه است، ماهانه پنجاه فرانک به شما می دهم.

ژولین را در دل خنده گرفت. متحیر و مبهوت ماند. خشمش پاک از

میان رفته بود. پا خود گفت:

— این حیوان بیشتر از آن حدی که من گمان می کردم، مستحق تحقیر

بوده است. و این عمل، بی گفتگو، بزرگترین اعتذاری است که از چنین

عنصر فرومایه ای بر می آید.

بچه ها که به حیرت و تعجب به این مشاجره گوش می دادند، به سرعت

به باغ رفتند تا به مادرشان بگویند که مسیو ژولین بسیار خشمگین شده است.

اما از این پس ماهانه پنجاه فرانک خواهد گرفت.

ژولین بر حسب عادت — بی آنکه به سوی مسیو دورنال بشکورد — پی آنان

رفت و او را که به شدت دل آزرده بود ، به حال خویش رها کرد .
شهردار باخود می گفت :

— این صد و شصت و هشت فرانک را مسیو والنو به من ضرر زد . اکنون باید درباره تهیه لوازم و آذوقه اطفال سرراهی دو سه کلمه درشت به او بگویم .
لحظه ای پس از آن ، ژولین دوباره یا مسیو دورنال رو برو شد .
— من درباره وجدان خود مطالبی دارم که باید به مسیو شلان بگویم .
افتخار دارم به عرض شما برسانم که چند ساعت غایب خواهم بود .
مسیو دورنال به حالتی که بیشتر از همه حالتها آمیخته به دروغ و تصنع بود ، خنده ای کرد و گفت :

— اه ! ژولین عزیزم ! اگر دلتان بخواهد ، همه ساعت های امروز و همه ساعت های فردا را آزاد می توانید بود ، دوست عزیزم ! اسب باغبان را سوار بشوید و به وریر بروید ...
مسیو دورنال باخود گفت :

— و اکنون می رود تا جواب مسیو والنو را بدهد ... هیچگونه قول و وعده ای به من نداد اما باید گذاشت حرارت کله این جوان فروکش کند .

ژولین به سرعت گریخت و به سوی جنگلهای انبوهی که از آن راه می توان از ورژنی به وریر رفت ، روی نهاد . میل نداشت به تعجیل به خانه مسیو شلان برود . مایل نبود که خود را به تزویر و رای تازه ای وادارد . احتیاج به این داشت که از اسرار و حوادث روح خویش آگاه شود و درباره آن همه احساس و عاطفه که مایه انقلاب و هیجان روحش بود ، داوری کند .
چون خویشتن را در میان جنگل و دور از انظار مردم دید ، هماندم باخود گفت :

— من در نبردی پیروز شده ام ، پس در نبردی پیروز شده ام !
این سخن تمام وضع او را به رنگهای زیبا و دلبرانه ای در برابر چشماتش می نگاشت و صفا و سکونی به روحش باز داد .
— من اکنون پنجاه فرانک در ماه مواجب دارم . گمان می برم مسیو دورنال خوب به وحشت افتاده باشد . اما از چه چیز ؟

این تفکر و تأمل درباره علل و اسباب خوف و وحشت مرد خوشبخت و مقتدری که ساعتی پیش ژولین بر او خشم گرفته بود ، سکون و صفای روحش را به حد کمال رساند . لحظه ای ، لطف و زیبایی دل فریب این جنگلها را که در میان آن

راه می‌رفت، دریافت. در ایام گذشته، در سمت کوه، توده‌های بزرگ و غول پیکری از صخره‌های سخت و برهنه به میان جنگل افتاده بود. درختان بزرگ‌زان که به اندازه این صخره‌ها ارتفاع داشت، در این جنگل سر بر - می‌افراشت و سایه‌ای که پدید می‌آورد، سه قدم دور از آن جاهایی که از فرط حرارت اشعه خورشید توقف محال و ممنوع بود، طراوت و لطافتی دلنشین به بار می‌آورد.

ژولین لحظه‌ای در پناه این صخره‌های بزرگ می‌آسود. سپس دوباره بالا می‌رفت. بزودی پس از عبور از کوره راهی که به زحمت پیدا بود (و به استثنای بزچرانان به کار کسی نمی‌آید) بر صخره‌ای بسیار بزرگ پای نهاد. اطمینان داشت که از همه مردم جدا شده است. این وضع طبیعی او را به تبسم واداشت: وضعی را به نظر او آورد که در آتش حسرت آن می‌سوخت و آرزو داشت که در عالم روح و معنی به آن نایل آید. هوای پاک این کوه‌های بلند، سکون و صفا و حتی وجد و سروری در روحش پدید آورد. شهردار وریر هنوز در نظرش نماینده همه توانگران و همه پرویان و همه گستاخان روی زمین بود. اما ژولین می‌دید که آن کینه چند ساعت پیش، کینه‌ای که او را دستخوش انقلاب و هیجان کرده بود، با وجود جوششهای سختش، هیچ ارتباطی به شخص ندارد. هر گاه مسبب دورنال را دیگر نمی‌دید، بی‌گفتگو در ظرف یک هفته فراموشش میکرد و خودش و قصرش و سگانش و بچه‌ها و همه اعضای خانواده‌اش را از یاد می‌برد. دمی‌دانم چگونه او را واداشتم که به بزرگترین از خود گذشتگی دست بزند! عجب! بیشتر از یکصد و پنجاه فرانک در سال! ... لحظه‌ای پیش، من از بزرگترین خطر نجات یافته بودم. دو پروزی در عرض یک روز به دست آورده‌ام! پروزی دوم ارزشی ندارد. باید علت آن را پیدا کنم. اما این بازجوییهای دشوار بماند برای فردا ...»

ژولین، سر پا، بر تخته سنگ بزرگ خود، آسمان را که در پرتو خورشید ماه اوت بر افروخته بود، می‌نگریست. زنجیره‌ها در مزرعه پائین تخته سنگ آواز می‌خواندند و چون خاموش می‌شدند، پیراموشش را سرتاسر سکوت فرا می‌گرفت. بیست فرسنگ از ناحیه را زیر پای خود می‌دید. بازی که از تخته سنگ‌های بزرگ بالای سر او به پرواز درآمده بود، گاه به گاه، در حین ترسیم دوایر بزرگ، در میان سکوت، به چشمش می‌خورد. چشم ژولین بی اختیار نگران این مرغ شکاری بود. حرکتهای

آرام و نیرومند این باز او را به تعجب می انداخت . به این قدرت و قوت رشك می برد ، برای تنهایی غبطه می خورد .

سرنوشت ناپلئون همین بود ، آیا روزی این سرنوشت نصیب او هم خواهد

شد ؟

شب

Yet Julia's very coldness
still was kind,

And tremulously gentle
her small hand

Withdrew itself from his,
but left behind,

A little pressure, thrilling,
and so bland

And slight, so very slight
that to the mind,

'Twas but a doubt.

Don Juan, C. 1, st. 71

با اینهمه ، هنوز در رفتار سرد و پراز

استغنائی جولیا عطفاتی وجود داشت . دست

ظریف و نازنینش لرزان لرزان از دست وی

بیرون آمد اما فشار خفیف و رسته آوری پشت

سر خود به جای گذاشت ... و این فشار چنان

ملایم و آرام و چنان خفیف بود که ذهن در

وجود آن شبهه داشت .

دون ژوان ، قلمه ۱ ، بند ۷۱

با اینهمه ناگزیر در ورید پدیدار شد . در انتهای خروج از خانقاه راهب ،
در سایه تصادفی میمون و مبارک ، بامسیو والنو رو بر و آمد و به شتاب ، موضوع
از دیاد مواجب خود را با او باز گفت .

چون به ورژنی بازگشت ، تا دل شب ، پای به باغ نهاد . روحش از
هیجان و انقلابی که این تأثیرهای سخت و بی شمار در عرض روز در آن پدید
آورده بود ، خسته و کوفته بود . هنگامی که به یاد آن دو زن می افتاد ، با اضطراب
و پریشانی در دل خود می گفت : « به ایشان چه خواهم گفت ؟ » مجال و قدرت
ادراک این را نداشت که روحش ، درست ، همپایه قضایای ناچیزی است که
بر حسب معمول علاقه زنان را سر تا پا فرا می گیرد . اغلب فهم مطالب ژولین ،
بر مادام درویل و حتی بر دوست او مشکل و ممتنع بود و ژولین ، به نوبه خود ،
معنی بیش از نصف گفته های ایشان را در نمی یافت ... و این بود تأثیر و نتیجه قدرت عشق

- واگر تعبیر جایز باشد - این بود عظمت جوشهای عشق آتشی که روح این جوان جاه پرست را زیر و زبر می کرد . در دل این موجود عجیب ، تقریباً هر روز طوفانی به پا بود .

آن شب ، ژولین ، در آشنای ورود به باغ ، آماده بود که افکار و عقاید این دو دختر عم خوشگل را به گوش جان بشنود . هر دو زن ، بی صبر و بیقرار ، چشم به راه وی بودند . در همان مکان معهود ، کنار مادام دورنال نشست . تاریکی یزودی ژرف و انبوه شد . در صدد برآمد دست سفیدی را که از مدتی پیش در کنار خود ، بر پشت صندلی می دید ، به دست گیرد . مادام دورنال اندکی دودل شد اما عاقبت ، به نحوی که نشانه خشم بود ، دست خود را از دست او بیرون آورد . ژولین مستعد و آماده بود که این رفتار را اخطار اول و آخر بشمارد و خوش و خندان همچنان به گفتگو بپردازد اما در همان اثناء بود که ، ناگهان ، صدای مسبودورنال که به ایشان نزدیک می شد ، به گوش خورد .

هنوز سخنان زشت و گستاخانه صبح در گوش ژولین انعکاس داشت . با خود گفت : دست زن این مرد را که تا این حد از همه مزایای ثروت و دولت برخوردار است ، به دست گرفتن و درست در حضور خودش دست به این کار زدن ، یکی از انتحار تمسخر و استهزاء او نخواهد بود ؟ آری ، من این کار را خواهم کرد ، منی که او این همه درباره ام تحقیر روا داشته است ..

از آن لحظه ، صفا و سکون که چندان با طبع ژولین سازگار نبود ، به سرعت رخت از میان پرست . با هیجان و اضطراب ، بی آنکه بتواند در اندیشه چیز دیگری باشد ، آرزو کرد که مادام دورنال ، از سر میل ، دست خویش را به دست او رها کند .

مسبودورنال با خشم و غضب از سیاست حرف می زد : ثروت دوسه صنعتگر وریر ، بی گفتگو ، از ثروت او پیشتر شده بود و قصد این اشخاص آن بود که موقع انتخابات با او به مخالفت برخیزند . مادام درویل به سخنان او گوش می داد . ژولین که از سخنرانیهای او آزرده و خشمگین بود ، صندلیش را به صندلی مادام دورنال نزدیکتر کرد . ظلمت شب همه حرکتها را از نظر پنهان می داشت . به جرات دست خود را در جوار بازوی زیبایی که از پیراهن بیرون افتاده بود ، جای داد . به تشویش افتاد ، قدرت تسلط بر فکر خویش را از دست داد ، گونه اش را به سوی این بازوی زیبا برد و به جرات لبان خود را بر این بازو نهاد . مادام دورنال به رعه افتاد . شوهرش در چهار قدمی ایشان بود . به شتاب

دست خود را به دست ژولین داد و در آن واحد اندکی او را از خود راند... در آن اثناء که مسیو دورنال همچنان به اشخاص بی‌همه چیز و ژاکوبین‌هایی که دارا ایشان روز به روز بیشتر می‌شود، دشنام می‌داد، ژولین به این دستی که به دستش سپرده شده بود، بوسه‌های آتشین یا حداقل بوسه‌هایی می‌زد که به نظر مادام دورنال آتشین بود. با وجود این، زن بیچاره که ژولین را می‌پرستید اما در دل خود به این پرستش اعتراف نداشت، دلیل وسندی در آن روز منحوس به دست آورده بود که به شهادت آن، معبودش محبوبه دیگری داشت. در سراسر مدتی که ژولین غایب بود، دستخوش بدبختی بی‌اندازه‌ای شده بود که او را در اندیشه فرو برده بود.

با خود می‌گفت:

— عجب! من و عشق! من و عشق! من، من که زن شوهر داری هستم، دل به دست عشق داده‌ام! باز با خود می‌گفت: اما من این جنون حزن آور را که در نتیجه آن نمی‌توانم یاد ژولین را از دل بیرون کنم، هرگز در قبال شوهرم در خود ندیده‌ام. در حقیقت ژولین بچه‌ای است که احترام‌رزاری برای من قائل است. این جنون، زودگذر خواهد بود. احساس و عاطفه‌ای که من ممکن است در قبال این جوان داشته باشم، چه ارتباطی به شوهرم دارد! بی‌شک، مسیو دورنال از سخنانی که من درباره چیزهای دنیای تخیل با ژولین به میان آورده‌ام، خسته می‌شد. شوهر من در فکر کارهای خودش است. در این میان چیزی نیست که من از دست او بگیرم و به دست ژولین بدهم.

هیچ‌گونه ریا و تزویری صفای این روح زودباور و ساده را که در نتیجه عشق نادیده و ناشناخته‌ای گمراه شده بود، تباہ نمی‌کرد... فریب خورده بود، اما ندانسته و چشم بسته... و با اینهمه، در همان اثناء، غریزه فطرتی به وحشت افتاده بود. و هنگامی که ژولین در باغ پدیدار شد، همین کشمکشها بود که در روح مادام دورنال طوفانی برانگیخته بود. صدای او را شنفت و می‌توان گفت که در همان لحظه او را در کنار خود نشسته دید... روحش گفتی در نتیجه این سعادت دلنشین روبرو شد، سعادتی که از پانزده روز پیش او را گرفتار تعجبی به مراتب بیشتر از فریفتگی کرده بود. همه چیز برای او غیر مترقب و ناگهانی بود. با اینهمه پس از چند لحظه‌ای با خود گفت: «پس حضور ژولین پس است که همه کارهای ناروای من از یاد برود؟»، وحشت زده شد و در همان هنگام بود که دستش را از دست او بیرون آورد.

بوسه‌های سرشار از عشق و علاقه، و چنان بوسه‌هایی که هرگز نصیبش نشده بود، ناگهان عشق ژولین را به زن دیگر از یادش برد. بزودی ژولین را دیگر گنهگار ندید. انقطاع درد جگر خراشی که مولود سوء ظن بود و سعادت‌ی که هرگز در عالم خیال نیز تصور و آرزو نکرده بود، او را گرفتار شور و التهاب عشق و وجد و سروری دیوانه‌وار کرد. آن شب، به استثنای شهردار و ریر که نمی‌توانست صنعتگران نودولت خویش را فراموش کند، برای همه‌کس شب دلنشینی شد. ژولین دیگر نه در اندیشه‌ی جاه پرستی سیاه خود بود و نه در اندیشه‌ی نقشه‌های خویش که از حیث اجراء آن‌همه اشکال داشت. در سراسر عمرش نخستین بار بود که نیروی حسن و وجاهت رشته‌ای به گردنش افکنده بود. در بحر تفکری مبهم و شیرین که آن‌همه باروح او بیگانه بود، سرگشته و آواره، فرو رفته بود و آن دستی را که به عنوان کمال حسن و وجاهت مطبوع می‌پنداشت، آرام آرام در دست خود می‌فشرد و در همین عوالم، به حرکت بر گهای زیرفون که در نتیجه باد خفیف شب لرزشی داشت و به صدای سکهای آسیاب دو، که در مسافتی دور پارس می‌کردند، گوش می‌داد.

اما این تأثر، لذت بود نه سودا... و در موقع ورود به اطاق خود، تنها به یاد يك سعادت و لذت یعنی سعادت و لذت مطالعه‌ی کتاب محبوب خود افتاد. در بیست سالگی فکر دنیا و تأثیری که در آن می‌توان داشت، بر همه چیز غلبه داد. با اینهمه بزودی کتاب را بر زمین نهاد. از فرط تفکر درباره‌ی پیروزیهای ناپلئون چیز تازه‌ای در پیروزی خود دیده بود. با خود گفت: آری، من در نبردی پیروز شده‌ام، اما باید از آن بهره برد. باید غرور و نخوت این نجیب زاده مغرور را در حال هزیمت خرد و خمیر کرد. ناپلئون درست همین کار را می‌کرد. باید برای رفتن به دیدار دوست خودم فوکه Fouqué سه روز از وی رخصت بگیرم. اگر از قبول این درخواست و اعطای رخصت خودداری کند، دوباره سخن از استعفاء و تقش تمهد به میان می‌آورم. اما او تسلیم فرود خواهد آورد... مادام دورانال شوانست چشم بر هم نهد. چنان می‌پنداشت که زندگی تا آن روز زندگی نبوده‌است. قدرت نداشت سعادت‌ی را که زاده حرارت بوسه‌های آتشین ژولین بردستش بود، از یاد ببرد.

ناگهان کلمه وحشتناك زنانه در برابرش پدیدار شد. همه آن چیزهای نفرت آور که پست‌ترین فسق و فجور می‌تواند به اندیشه‌ی عشق شهوانی درآمیزد، دسته دسته به میخ‌هایش راه یافت. این اندیشه‌ها کوشش داشت که تصویر خدایی و

لطیف و مهر آمیزی را که از زولین و سعادت عشق او برای خود ساخته بود، تیره و تار کند. آینده به رنگهای وحشت انگیزی در برابرش تجسم می یافت. خود را سزاوار تحقیر و تنفر می دید.

این لحظه، لحظه وحشت انگیزی بود. روحش به سردمینه های ناشناسی می رسید. شب پیش، از سعادت تازه ای که هرگز ندیده بود، لذت برده بود. و اکنون خویشتن را در بدبختی مرگبار و زشتی شناور می دید. هیچگونه اطلاعی از این گونه شکنجه ها و عذابها نداشت. این شکنجه ها عقل و حواس او را برهم زد. لحظه ای این اندیشه بر سرش افتاد که در برابر شوهر خود زبان به اعتراف باز کند و خوف و وحشت خود را از ابتلاء به عشق زولین با او باز گوید. خوشبختانه در حافظه خود به دستوری بر خورده که در ایام گذشته، روز پیش از ازدواج، از طرف خاله اش به او داده شده بود. و آن درباره خطری بود که رازگویی با شوهر - که گذشته از هر چیز باز هم صاحب اختیار است - در بر دارد. در محبوحه درد ورنجش دستهای خود را پیچ و تاب می داد.

در پنجه تصویرهای دردناک و پراشتقاق، کسان کسان وی مقصد، به این سو و آن سو برده می شد. گاهی می ترسید که مبدا زولین دوستش نداشته باشد و گاهی تصور مخوف گناه شکنجه اش می داد. گویی فردای آن روز باید در میدان بزرگ و ریر بالوحه ای که قصه زناي او را با جماعت شهر بازمی گوید، به سوی دستگاه قصاص برده شود و گرفتار نفرت و خشم مردم گردد.

مادامدورنال هیچگونه تجربه ای از زندگی نداشت. حتی در محبوحه پیداری و در محبوحه تجلای عقل خویش، بی گفتگو، هیچگونه تفاوت و فاصله ای میان گنهکاری در نظر خدا و گرفتاری در چنگه خروشا ترین تحقیر و تنفر عموم مردم در ملاء عام، نمی دید.

هنگامی که تصور مخوف زناه و همه آن تنگه و فضا حتی که به عقیده او، این گناه به دنبال دارد، لحظه ای او را آسوده می گذاشت و هنگامی که به یاد لذت و خلوت زندگی پاک و سرشار از صفت و عصمتی می افتاد که مانند ایام گذشته باید در کنار زولین به سر آورد، همانند، دستخوش این اندیشه دهشت بار می شد که زولین عاشق زن دیگری است. از این گذشته، به یاد آن لحظه ای می افتاد که زولین از ترس گم شدن تصویر آن زن یا از ترس آنکه مبدا دیده شدن این تصویر آن زن را بدنام کند، رنگ رخ ازدست داده بود. آن روز نخستین بار بود که ناگهان آثار ترس و وحشت را در این قیافه که تا آن حد صفا و سکون و تا آن حد

اسالت و نجات داشت، دیده بود.

هرگز ژولین محض خاطر او یا محض خاطر فرزندان او خود را اینهمه متأثر نشان نداده بود. این درد که مزید درد های دیگر شده بود، بدبختی او را تا آن حدودی شدت داد که روح بشر دیگر بیشتر از آن تاب تحمل درد را ندارد. مادام دورنال، بی آنکه توجهی داشته باشد، فریادهایی اذدل برآورد که ندیمه اش را بیدار کرد. ناگهان پرتو چراغی را در کنار تخت خواب خود دید و الیزا را باز شناخت.

در آن بجهوحه جنون خویش فریاد زد: «بگو بینم عاشق شما است؟» مستخدمه که از اضطراب موحشی که بانوی خود را ناگهان در چنگال آن می دید، به حیرت افتاده بود، خوشبختانه توجهی به این سخن عجیب ننمود. مادام دورنال به عمل دور از احتیاط خویش پی برد و به او گفت: «تب دارم و گمان می برم کمی هذیان می گویم، نزد من بمانید.» و چون به حکم ضرورت تسلط و نظارت بر نفس خود به نحو کامل بیدار شد، کمتر خود را بدبخت دید. نیروی عقل، سلطه و نفوذی را که خواب نیمه کاره از دستش رفته بود، بازیافت. برای آنکه از دست نگاه خیره خیره ندیمه اش رهایی یابد، دستورداد که به صدای بلند روزنامه بخواند. و در نتیجه لحن یکنواخت آوای این دختر در اثنای خواندن مقاله دور و درازی از روزنامه «کوتیدین» بود، که مادام دورنال عزم عفت و تقوی کرد و بر آن شد که چون دوباره با ژولین روبرو شود، به سردی و وقار کامل با او رفتار کند.

مشهور

On trouve à Paris des gens élégants, il peut y avoir en province des gens à caractère. پاریس محل اشخاصی آراسته و پیراسته است و شهرستان محل اشخاصی آراسته ۴ سجا یا
سی ایس * Siéyès.

فردای آن روز، ساعت پنج، پیش از آنکه مادام دورنال به چشم دیده شود، ژولین سدروز از شوهر او رخصت گرفته بود. اما برخلاف انتظار خود، دید که آرزوی دیدن او را در دل دارد. دست او را که آنهمه زیبا بود، به یاد می آورد. به باغ رفت. مادام دورنال مدت درازی او را در انتظار گذاشت. اما اگر ژولین او را دوست می داشت، هر آینه وی را می دید که، پشت پنجره های نیمه بسته نخستین طبقه خانه، پیشانی اش را به شیشه تکیه داده است. عاقبت، مادام دورنال، به رغم تصمیمهای دیشبش، بر آن شد که در باغ پدیدار شود. رنگه پریدگی معهودش جای خود را به تندترین رنگها داده بود. این زنی که آنهمه زودباور و ساده لوح بود، آشکارا دستخوش انقلاب و هیجان بود. احساسی که مبنی بر اضطراب و اجبار و حتی خشم بود، آن حالت سکون عمیق را که در این چهره وجود داشت و از همه علائق و منافع پیش پا افتاده زندگی برتر می نمود، بر هم می زد.

ژولین به سرعت واشتیاق به او نزدیک شد. این بازوان را که تا آن حد زیبا بود و از زیر شالی که به تعجیل بر دوش انداخته بود، نمایان و آشکار

* «سی ایس» نویسنده سیاسی مشهور فرانسه بود که در دوره انقلاب کارها کرد و یکی از سه کنسول فرانسه شد (۱۷۴۸-۱۸۳۶).

بود، می‌ستود. گفتی لطافت هوای سحر، فروغ و جلوه رخساری را که در نتیجه هيجان و اضطراب شب گذشته، بیش از پیش در برابر همه تأثرها حساس گفته بود، دوچندان می‌کرد. این وجاحت بی تکبر و شورانگیز و با اینهمه، سرشار از افکاری که ذره‌ای در طبقه‌های پست دیده نمی‌شود، انگار ژولین را از وجود نیرو و استعدادی آگاه می‌کرد که هرگز ندیده بود. ژولین که چشم حریصش لطف و ملاحظه افسونگرانه‌ای در وجود این زن می‌دید و سرتا پا گرفتار تحسین این لطف و ملاحظه بود، به استقبال دوستانه‌ای که به خود نوید می‌داد، ذره‌ای توجه نداشت. رفتار سرد و یخ‌زده مادام دورنال، بیش از هر چیز، به این علت ژولین را به تعجب انداخت که این زن برای نفعان دادن این پرودت کوشش به‌کار می‌برد و ژولین، به تصور خود، حتی از خلال این پرودت تشخیص داد که مادام دورنال قصد دارد او را دوباره به‌جای خود بنشاند.

تبسم لذت درلبانش خاموش شد. مقام و موقع خویش را در اجتماع و مخصوصاً در نظر زن نجیب‌زاده و توانگری که میراثی سرشار به دستش خواهد آمد، به‌یاد آورد. به یکدم، همه چیز - به استثنای تکبر و غیظ و غضبی که درقبال خود داشت - از قیافه‌اش رخت بر بست. از اینکه عزیمت خود را بیشتر از یک ساعت به تأخیر انداخته بود و چنین استقبال خفت‌آوری را برای خویش فراهم آورده بود، کینه و نفرت‌سختی در دل خود می‌دید.

با خود گفت:

- احق یگانه کسی است که از دست دیگران خشمگین باشد. سقوط سنگ به علت ثقل خودش است. مگر من همیشه بچه خواهم بود؟ این عادت خوب که من گوشه‌ای از روح خود را تنها در مقابل پول این اشخاص به‌ایشان بدم، چه روزی در من پدید آمده است؟ اگر خواسته باشم نزد ایشان و پیش خودم ارج و منزلتی داشته باشم، باید به این اشخاص نفعان بدهم که من فقر خود را با ثروت ایشان معامله می‌کنم و گرنه دل من هزار فرسنگ از وقاحت و گستاخی ایشان فاصله دارد و این دل در چنان عالم بلندی به سر می‌برد که نظر تحقیر یا اظهار لطف ناچیز ایشان را دسترسی به آن نمی‌تواند باشد.

در آن هنگام که این افکار و عواطف به روح مملع جوان هجوم می‌آورد قیافه دمدمی او به حالتی درمی‌آمد که نشانه آذردگی غرور و درندگی بود. مادام دورنال از مشاهده این حال، سراپا اسیر تشویش و پریشانی شد. پرودت

پرهیزکارانه‌ای که به اراده‌ی خویش خواسته بود، درلقای خود پدید آورد، جای خود را به اظهار علاقه‌داد، علاقه‌ای که در نتیجه احساس تعجب از تغییر بی‌مقدمه و ناگهانی قیافه‌ی ژولین، نیرو می‌گرفت. سخنان یهوده‌ای که موقع صبح، بر حسب معمول، درباره‌ی صحت و سلامت، درباره‌ی زیبایی روز به میان می‌آید، درلبان هر دو شان خشک شد. ژولین که هیچگونه عشق و علاقه‌ای قوه‌ی دآوری و حس تمیزش را پریشان نکرده بود، بسیار زود وسیله‌ای یافت تا به مادام دورنال، نشان دهد که تا چه اندازه بهروابط دوستی خویش با او کم اعتقاد است. درباره‌ی مسافرت کوتاهی که در پیش داشت، هیچ مطلبی به او نگفت، سری به علامت تعظیم فرود آورد و به راه افتاد.

و آنگاه که مادام دورنال از مشاهده‌ی تکبر خشم آلود و گرفته‌ای که در این نگاه دوست داشتنی و دلربای دیشب وجود داشت، از پای افتاده بود و سرگرم تماشای عزیمت وی بود، پسرانش که دوان‌دوان از آن سراغ می‌آمد، او را در پفل گرفت و گفت:

— امروز روز تعطیل ما است، مسیو ژولین به مسافرت می‌رود.

به استماع این سخن، مادام دورنال استیلا برودت مرگباری را بر وجود خویش پدید. در نتیجه پرهیزکاریش بدبخت شده بود و ضعف و قوتور بیشتر از آن بر بدبختیش افزوده بود.

این حادثه تازه سر تا پا بر تخیل او استیلا یافت. تصمیمهای خردمندانه‌ی آن شب موحش را که بر او گذشته بود، غراموش کرد. دیگر مسأله، مسأله مقاومت در برابر این عاشق دلربا نبود، مسأله، مسأله ازدست دادن او تا پایان عمر بود.

حضور در سر سفره ناهار ضرورت یافت. برای آنکه دردی بر آنهمه درد و آلم افزوده شود، مسیو دورنال و مادام درویل جز درباره‌ی موضوع حرکت ژولین سخنی به زبان نیاوردند. شهردار و ریر در لحن محکم او، اثری از عناد و وقاحت عیان دیده بود.

— بی شک این روستا زاده پیشنهاد هائی از جانب یکی در جیب دارد. اما حرارت این یکی، اگر چه مسیو والنو باشد، در مقابل ۶۰۰ فرانکی که اکنون باید به عنوان مواجب سالیانه به او پرداخته شود، اندکی فرو خواهد نشست. دیروز، در وریر سه روز برای تفکر و تأمل مهلت خواست و امروز صبح، جوچه مسیو برای آنکه مجبور به ادای جواب بمن نباشد، به سوی کوه راه افتاد.

با وجود این ، بین سرنوشت ما چه شده است که باید ناگزیر با کارگر بینوا و بیچاره‌ای که خود را به وقاحت زده است ، یکدود و کنم و از چنین موجودی حساب ببرم .

مادام دورنال با خود گفت :

—جایی که شوهرم با آن عدم اطلاع از عمق جراحی که بردل ژولین زده است ، معتقد باشد که ژولین از خانمها خواهد رفت ، من چه تصویری باید بکنم ؟ آه ، کار از کار گذشته است .

برای آنکه حداقل بتواند آزاد اشک بریزد و از ادای جواب به پرسشهای مادام درویل در امان باشد ، سخن از سردردی موحش به میان آورد و به رختخواب رفت .

مسیو دورنال باز هم گفت :

—کارزنها همین است . در این ماشینهای پریچ و خم پیوسته عیب و نقصی هست .

و تمسخر و طعنه بر لب دورشد .

هنگامی که مادام دورنال در پنجه جگر خراشترین دردهای عشق مخوفی که به دست تصادف در دام آن افتاده بود ، دست و پایی زد ، ژولین ، خوشبو خندان در میان زیباترین مناظری که در سحنه کوهسار می توان یافت ، به راه خود می رفت . می بایست از سلسله جبال بزرگ شمال ورژی بگذرد . راهی که ژولین در پیش گرفته بود ، راه باریکی است که کم کم میان جنگلهای بزرگ زان بالامی رود و بر دامنه کوه بلندی که دیوار دره دوه را در شمال پدید می آورد ، خطوط پیچا پیچ و شکسته بی پایانی می نگارد . بزودی ، نگاههای مسافر ، از فراز پشته های نیمه بلندی که از جریان رود دوه به سوی جنوب جلو گیری می کند ، گذر کرد و تا دشتهای حاصل خیز بورگونی و بوژوله گسترش یافت . با اینکه روح این جوان جاه پرست در برابر این گونه زیبا نیها خونسرد و بی اعتناء بود ، گاه به گاه برای تماشای منظره ای که آنهمه وسعت و آنهمه عظمت داشت ، بی اختیار در گوشه ای بازمی ایستاد .

عاقبت به قله کوه بزرگ پای نهاد ، همان قله ای که می بایست از کنارش بگذرد تا اینکه از پیراهه ، به دره دور افتاده و بی سکنه ای برسد که دوست جوانش « فوکه » چو بنفشه در آن ساکن بود . ژولین برای دیداروی ذره ای شتاب نداشت . نه برای دیدار او شتاب داشت و نه برای دیدار هیچ انسان دیگر . . . در آن

احوال که چون مرغی شکاری میان صخره‌های برهنه ای که همانند تاج پرنس کوه بزرگ قرار گرفته است ، پنهان بود ، قدرت داشت از دور هر کسی را که به او نزدیک شود ، ببیند . ناگاه در دامنه‌ی چون دیوار یکی از تخته سنگها چشمش به غاری تنگ افتاد . حرکت از سر گرفت ، و بزودی در آن گوشه‌ای قرار گرفت . استقرار یافت و با چشمانی که از فرط لذت و سرور برق می‌زد ، چنین گفت : « این جا ، مردم قدرت ایداء مرا نخواهند داشت . » این اندیشه به سرش راه پیدا کرد که کام از لذت نوشتن افکار خود - کاری که در هر جای دیگر برای او خطرناک بود - شیرین کند . سنگ چهارگوشی به منزله میز تحریر او بود . قلمش پرواز می‌کرد . از مناظری که پیرامونش را فرا گرفته بود ، چیزی نمی‌دید . عاقبت دریافت که خورشید پشت کوههای دور دست بوژوله در حال غروب است .

با خود گفت :

چرا شب را اینجا به سر نبرم ؟ نان دارم و آزادم ! روحش به آهنگه این کلمه بزرگ « آزادی » بشور و هیجان آمد . ریا و تزویرش مایه آن بود که حتی در خانه وفوکه ، آزاد نباشد . در همان حالتی که سرش را بر دودستش تکیه داده بود و در سایه رؤیاها و سعادت آزادی خویش دستخوش هیجان و انقلاب بود ، خوشبختتر از همه ایام عمرش در این غار ماند . می‌آنکه ملذت و متوجه باشد ، اقول و غروب همه اش به شامگاهی را یکی پس از دیگری دید . روحش ، در میان این ظلمت شگرف و بیکران ، سرگشته تماشای آن چیزی بود که به گمانش می‌بایست روزی در پاریس در برابر خود پیدا کند . مطلوب دلش ، پیش از هر چیز زنی بود که اذهر زنی که در شهرستان دیده بود بسیار زیباتر و از حیث ذکاه و فراست بسیار بلند پایه تر بود . عشق و علاقه آتشینی به معشوقه خود داشت ، معشوقه اش دوستدار او بود . و هر گاه که چند لحظه ای از این معشوقه جدا می‌شد ، برای آن بود که کثرت و افتخار بدست بیاورد و بیشتر شایسته عشق او گردد .

جوانی که در میان حقایق غم انگیز اجتماع پاریس بزرگ شده است ، حتی با این فرض که دارای نیروی تخیل ژولین باشد ، می‌گفتگو ، در این مرحله از داستان خود ، در نتیجه استهزاء سردی از این خواب بیدار می‌شد و بر

۱- جمله ای از کتاب «نول هلوئین» روسوا به یاد می‌آورد.

۲- Beaujolais ناحیه ای است در جنوب بورگونی که کوههای بوژوله در آن سر برافراشته است .

خوشتن می‌خندید. اعمال بزرگ و درخشان و امید کامیابی در این کارها از میان می‌رفت و جای به آن مثل بسیار مشهور می‌داد که نمی‌گوید: «دریغا که اگر انسان از مشوقه خود جدا شود، بیم آن می‌رود که این مشوقه هر روز دوسه بار به او خیانت کند.» این روستا زاده در میان خود و بزرگترین اعمال پهلوانی مانمی جز فقدان فرصت نمی‌دید.

اما شب بسیار عمیق و تیره‌ای جانشین روز شده بود، و او هنوز برای فرود آمدن در دهکده‌ای که محل اقامت فوکه بود، دو فرسنگ راه در پیش داشت. پیش از آنکه از غار کوچک بیرون رود، آتشی افروخت و به دقت هر چیزی را که نوشته بود، به کام آتش سپرد.

چون یکساعت از نیمه شب گذشته، در زد، بی‌اندازه مایه تعجب دوست خود شد. فوکه مشغول نوشتن حسابهای خود بود. جوانی بلند قامت و بسیار بدبخت بود که سیمای خشونت بار و بینی بسیار بزرگ داشت و در زیر این منظر کراهت بار معدن صفا و نیکخواهی بود.

— مگر کدورتی با مسیو دورنال پیدا کرده‌ای که چنین سر زده به اینجای آمده‌ای؟

تولین حوادث روز پیش را اما به آن نحوی که لازم می‌پنداشت، با او باز گفت.

فوکه به او گفت:

— بیا و نزد من بمان. از قرار معلوم مسیو دورنال و مسیو والنو و موژیرون فرماندار شهر و راهب شلان را می‌شناسی. به لطایف و دقائق روح و اخلاق این اشخاص پی برده‌ای. اکنون قادری که در کارهای مناقصه و مزایده وارد میدان بشوی. تو بهتر از من حساب می‌دانی و از این پس حسابهای مرا یاد داشت می‌کنی. من از تجارت خود سود فراوانی به دست می‌آورم. اما چون محال است همه کارها را به دست خود انجام بدهم و بیم دارم که مبادا کسی که شریک خود می‌کنم، دزد کلاهبرداری از آب درآید، نمی‌توانم همیشه به معامله‌های پرسود دست بزنم... هنوز یکماه نشده است که همیشه دوست آرمانه که از شش سال پیش ندیده بودم و بر حسب تصادف در بازار چوب فروشی پونتاریه دیدم، شهزار فرانک در سایه من سود برد. چرا نباید این شهزار فرانک یا حداقل سه هزار فرانک را تو خودت به جیب بزنی. اگر آنگاه تو بمانی بودی، درمزیده این چوب شرکت می‌جستم و بی گفتگو این کار بزودی از طرف همه کسی به من واگذار

می‌شد. بیا و شریک من باش .

این پیشنهاد ژولین را خشمگین کرد : چنین پیشنهادی مزاحم و مصدع جنون او بود . از ابتدای تا انتهای شام که چون پهلوانان « هومر » بدست آن دو دوست آماده‌شد (زیرا که فوکو که مجرد می‌زیست) فوکو که صورت حساب خود را به ژولین نشان داد و در مقام اثبات این نکته برآمد که تجارت چوب وی چه مزایا و فوایدی در بر دارد . فوکو که به هوش و فراست و اخلاق و طبیعت ژولین به حد کمال اعتقاد داشت .

سرانجام ، ژولین در حجره خود که از چوب صنوبر بود ، تنها ماند ، با خود گفت : درست است ، می‌توانم این جا چند هزار فرانک بدست بیاورم و پس از آن به مقتضای رسم و شیوه‌ای که در آن موقع بر فرانسه حکومت داشته باشد ، شغل سربازی یا شغل کشیشی پیش بگیرم و از مزایای کار خود بهره‌مند بشوم . مبلغ مختصری که تا آن زمان می‌توانم اندوخت ، همه دشواریها و خرده موانع را از سر راه من برمی‌دارد . در این کوه ، در گوشه تنهایی ، می‌توانم اندکی از این جهل موحش خود را در قبال این همه مطلب که مایه اشتغال خاطر قاطبه اعیان و اشراف است ، از میان ببرم . اما فوکو که از ازدواج چشم پوشیده است و پاره‌ها گفته است که تجرد و تنهایی بدبختش کرده است . هنگامی که فوکو که شریکی می‌گیرد که سرمایه‌ای برای شرکت در تجارت او ندارد ، روشن است که چنین شرکتی را به این امید می‌پذیرد که این شریک یار و همدمی باشد که هرگز از او جدا نشود .

ژولین باخشم و تفریر یادزد :

— مگر می‌توانم دوست خود را فریب بدهم ؟ این موجود که ریا و تزویر و عاطفه‌شناسی ، طریق مألوف نجات و فلاحش بود ، این بار ، تسور کمترین خطا و خیانت را در قبال دوستش روانشمرد .

اما ژولین ناگهان خوشحال شد ، دلیلی بر امتناع از قبول این پیشنهاد پیدا کرده بود . عجب! بروم هفت هشت سال از عمر خود را به بطالت از دست بدهم! در آنسورت مرد بیست و هشت ساله‌ای خواهم شد . اما بناپارت در این سن بزرگترین کارهایش را انجام داده بود . روزی که من به دنبال چوبفروشی افتادم و شایسته الطاف چند حقه‌باز زیر دست و نوکر مآب شدم و توانستم پولی در گمناهی بدست بیاورم ، چه کسی می‌تواند بگوید که من باز آن التهاب مقدسی را که شهرت و نام فراهم می‌آورد ، در دل خواهم داشت؟

صبح فردای آن روز ، ژولین باخونمردی بسیار به فوکه مهربان که کار مشارکت را خاتمه یافته می پنداشت ، جواب داد که الهامی که برای خدمت در پیشگاه مقدس محراب دارد ، اجازه قبول پیشنهاد وی را نمی دهد. فوکه که دستخوش حیرت و تعجب شده بود ، پیاپی به او می گفت :

- به این نکته توجه داری که من با تو شریک نمی شوم و در حقیقت می خواهم در سال چهار هزار فرانک به تو بدهم ؟ و تو می خواهی دوباره به خانه مسیو دورنال بروی ، به خانه کسی که تو را مثل خاک راه خود به چشم حقارت می نگرند و روزی که تو دو یست سکه طلا داشتی ، چه چیزی مانع ورود تو به مدرسه طلب خواهد بود. علاوه بر این ، من این را به عهده می گیرم که بهترین قلمرو کشتی را برای تو فراهم بیاورم .

پس فوکه صدای خود را پائین آورد و گفت :

- زیرا که هیزم جناب ... و جناب ... و جناب ... را خودم می دهم . چوب بلوط اعلی به ایشان می دهم و ایشان چیزی بیش از قیمت چوب سفید به من نمی دهند . اما من از این عمل خود سودها برده ام و هرگز پولی بیشتر از این سود نداشته است .

هیچ چیز نتوانست بر الهام ژولین غلبه یابد . فوکه عاقبت اندکی او را دیوانه پنداشت . روز سوم ، ژولین برای آنکه روز را میان تخته سنگهای کوه بزرگ بسر آورد ، صبح زود ازدوستش جدا شد . غار کوچک خود را باز یافت اما دیگر روحش صفا و سکونی نداشت . پیشنهاد های دوستش این صفا و سکون را از دستش ربوده بود. مثل هر کول به مخممه انتخاب و اختیار یکی از دو چیز گرفتار شده بود . اما این پار قضیه ، قضیه انتخاب فساد یا انتخاب فضیلت نبود ... یکی ، زندگی در ابثدال بود که بی چون و چرا رفاهی بدنبال داشت ، و دیگری همه آرزوها و رؤیاهای جوانی او ... با خود می گفت :

- پس من ثبات رأی و اراده درستی ندارم . و همین شک و تردید بود که بیشتر از هر چیزی وی را عذاب می داد. «خمیره من از همان خمیره مردان بزرگ نیست و دلیل مطلب این است که بیم دارم مبدا هشت سال از عمر خود را در راه تهیه نان سپری کردن ، نیروی گرانمایه ای را که مایه اقدام به کارهای اعجاب آورو شگرف می شود ، از دستم بگیرد .»

جوراب پانما

Un roman : c'est un
miroir qu'on promène le
long d'un chemin .

Saint-Réa] .

رمان آئینه‌ای است که کنار راهی به گردش
در می‌آورند .

سن رئال^۱

هنگامیکه چشم ژولین بر ویرانه‌های شورانگیز و دل‌فریب دیرقدیم ورژنی افتاد ، دید که از پرپروز یکبارهم به یاد مادام دورنال نیافتاده است . و آنروز موقع عزیمت ، این زن فاصله‌یی پایانی را که میان‌ما هست ، به یاد من آورد و مثل پسر کارگری بامن رفتار کرد . بیشک خواست ندامت خویش را از تسلیم دست خود به دست من که شب پیش آنروز صورت گرفته بود ، نشان بدهد ... با اینهمه این دست بسیار زیبا است ! چه لطف و ملاحظتی ، چه اصالت و نجابتی در نگاههای این زن هست !

امکان کسب ثروت به دستیاری فوکه سهولتی در امر داوریه‌ها و استدلالهای ژولین پدید می‌آورد . دیگر تکدر خاطر و احساس شک‌فجه‌آور حقارت‌جویی چیزیش در نظر اشراف و اعیان ، استدلالهای او را چندان تباه نمی‌کرد . همانند کسی که بر دماغه‌ای بلند مأوی گرفته باشد ، آسان دآوری میکرد و میتوان گفت که هم بر قریب‌اندازه و هم به رفاهی که هنوز نام ثروت به آن می‌داد ، تسلط داشت . از این

۱- آبه دوسن رئال ، مورخ فرانسوی (۱۶۳۹-۱۶۹۲) .

مقایسه آئینه و رمان چندین بار در نوشته‌های استاندال دیده شده است . شاید خودش مؤلف این جمله باشد . این جمله در آثار سن رئال پیدا نشده است .

مرحله دور بود که چون فیلسوفی درباره وضع و موقع خویش بعداوری پردازد اما چندان بصیرت داشت که بتواند پس از این سفر کوتاه در میان کوه، خویشتن را موجودی دیگر پندارد.

هنگامیکه به درخواست مادام دورنال داستان کوتاه این مسافرت را برای او بازگفت، از تشویش و اضطراب بی‌اندازه‌ای که به او دست داد، به حیرت افتاد.

فوکه طرح‌هایی برای ازدواج ریخته بود و گرفتار عشق‌های بدفرجامی شده بود. گفتگوی دو دوست پرازراز گوئیهای درازی در این باره بود. فوکه پس از آنکه زودتر از حد انتظار به سعادت و کامرانی دست یافته بود، دیده بود که یگانه مالک قلب معشوقه خود نیست. همه این داستانها ژولین را به تعجب آورده بود، چیزهای تازه، ییشمارای یاد گرفته بود. زندگی گوشه‌نشینانه و سراپا خیال و بدگمانیش او را از هر چیزیکه ممکن بود مایه روشی ذهنش گردد، دور کرده بود.

در غیاب وی، زندگی بر مادام دورنال سرتا پا به صورت شکنجه‌های گوناگون اما جانفرسا درآمده بود. مادام دورنال حقیقه بیمار شده بود. مادام درویل، به محض مشاهده ژولین، به دوست خود گفت:

— با این کسالتی که داری، امشب نباید به باغ بروی. رطوبت هوا کسالت را دو برابر می‌کند.

مادام درویل با کمال تعجب می‌دید که این دوست ساده دیروز، همان‌ذنی که پیوسته به علت سادگی بیش از حد لباس و آرایش خود، گرفتار ملامت مسبو دورنال بود، جوراب پانما و کفش ظریف و جانانه‌ای که از پاریس می‌آید، به پا کرده است. در این سه‌روز، یگانه تفریح مادام دورنال این شده بود که یک پیراهن تابستانی از قماش لطیف و دلبرانه‌ای که بسیار رواج داشت، بپرد و به تعجیل تمام الیزا را به دوخت آن وادارد. کار این پیراهن به زحمت چند لحظه پس از ورود ژولین خاتمه یافت. مادام دورنال هماندم آن‌را به تن کرد. مادام درویل با خود گفت:

«زن بدبخت گرفتار عشق شده!» و به معنی همه آثار و علائم غرابت آور مرض او پی برد.

۱- نگفته‌نماند که استادال تصویر «فوکه» را به یار یکی از دوستان ایام کودکی خود نگاشته است. دوست استادال نیز خود را در نتیجه خیانت زنش کشته بود.

دوست خود را با ژولین گرم گفتگو دید. در چهره وی، افسردگی جانفین کلکوترین رنگها شده بود. در چشمانش که خیره خیره به چشمان معلم جوان می نگرست، نقش اضطراب و هیجان آشکار بود. مادام دورنال هر لحظه انتظار داشت که او حرف خود را بزند و قصد خویش را درباره رفتن از خانه یا ماندن بگوید. ژولین که در اندیشه این چیزها نبود، هیچ نمی خواست چیزی در این باره بگوید. عاقبت مادام دورنال، پس از کشمکشهای وحشت انگیز، جرأت یافت و با صدای لرزانی که تمام هیجان عشقش در آن نقش بسته بود، گفت:

— مگر می خواهید شاگردانتان را بگذارید و بروید در جای دیگر کار بکنید؟

ژولین از لحن لرزان و مردد و نگاه مادام دورنال در شگفت شد و با خود گفت:

«این زن گرفتار عشق من شده است. اما هنگامی که این لحظه زود گذر ضعف و فتور که برای غرور او مایه ملامت است، به سر آمد و هنگامی که از ترس و وحشت عزیمت من آسوده شد، دوباره آن تکبر خود را از سر خواهد گرفت.» مشاهده وضع خود و وضع مادام دورنال، در مغز ژولین، مثل برق به سرعت انجام گرفت.

مردد جواب داد:

— جدا شدن از کودکانی اینهمه دوست داشتنی و اینهمه پاك نژاد بسیار مایه تأسف من خواهد بود اما شاید ناگزیر باشم این کار را بکنم. انسان در قبال خودش هم وظایفی دارد.

این کلمه پاك نژاد یکی از آن چند کلمه اریستوکرات منشانه ای بود که ژولین تازه یاد گرفته بود و در اثناي تلفظ آن خصومت و کینه ای شگرف و وحش را به هیجان می آورد.

با خود می گفت: «من در نظر این زن پاك نژاد شمرده نمی شوم.»

مادام دورنال ضمن اینکه به سخنان او گوش می داد، نبوغ و زیبایی او را می ستود. دلش از امکان عزیمتی که رفتار ژولین شاهد و مؤید آن بود، پاره پاره بود. همه دوستان او در وریر که، در غیاب ژولین، برای صرف ناهار به دوری آمده بودند، راجع به آن اعجوبه ای که سادت از خاک در آوردنش، چون گنجینه ای نصیب شوهر او شده بود، زبان به تهنیت گشوده بودند و می توان گفت که در این راه به مراقبت و مسابقت هم دست زده بودند. علت این کارها نه آن بود که

ذره‌ای از اخبار پیشرفت بچه‌ها به‌دست مردم افتاده باشد. اصل مطلب هنرنامی بزرگه ژولین بود که تورا را ، و آنهم به‌زبان لاتین ، ازبر می‌دانست و همین کار بزرگه بود که سکنهٔ ورپر را دستخوش حیرت و تحسین کرده بود، تحسینی که شاید يك قرن دوام داشته باشد .

ژولین که با هیچکس حرف نمی‌زد، از همهٔ این قضا با بی‌خبر بود. اما دام دورنال ذره‌ای خونسردی می‌داشت ، به‌مناسبت شهرت و آوازه‌ای که ژولین به‌دست آورده بود، به‌او تبریک می‌گفت و چون بدینوسیله غرور ژولین سکون و اطمینانی پیدا می‌کرد ، در آنصورت ، ژولین با او از در مهربانی و ملایمت درمی‌آمد، مخصوصاً برای اینکه پیراهن تازهٔ او به‌نظر ژولین بسیار دل‌فریب بود. اما دام دورنال هم که از پیراهن زیبایی خود و از سخنان ژولین دربارهٔ آن خشنود بود ، خواسته بود گردشی در باغ بکند ... بزودی گفت که دیگر قدرت راه رفتن ندارد . بازوی مسافر را گرفته بود و تماس این بازو گذشته از آنکه از مرحلهٔ تزئید قوای وی بسیار دور بود ، همهٔ نیروهایش را هم از دستش می‌ربود. شب بود... هنوز کار نخستن درست خاتمه نیافته بود، که ژولین در سایهٔ استفاده از امتیاز سابق خویش به‌جرات لبانش را به‌سوی بازوی زن‌زیبا که در کنارش نشسته بود ، پیش برد و دست او را گرفت . اما در اندیشهٔ اما دام دورنال نبود. در اندیشهٔ جسارت و تهوری بود که فوکه در قبال معشوقه‌های خود نشان داده بود. کلمهٔ **پالک نژاد** هنوز چون باری بردلش فشار می‌آورد. اما دام دورنال دستوی را فشرده . این امر برای ژولین مایهٔ هیچگونه حظ و لذتی نشد. گذشته از آنکه از مراحل فخر و مباهات یا تشکر در قبال احساس و عاطفه‌ای که آنشب اما دام دورنال با اشارت‌های بسیار آشکار و روشن ابراز می‌داشت ، بسیار دور بود، ندای زیبایی و ظرافت و طراوت نیز بردل او کارگر نشد. صفای روح و آزادی از قید هر گونه کینه و خصومتی ، بی‌گفتگو دوام دورهٔ جوانی را بیشتر می‌کند و چهره است که در بیشتر زنان خوشگل پیش از همه چیز پیر می‌شود .

سراسر شب ژولین عبوس و گرفته بود . تا آنروز ، به‌استثنای تصادف و اجتماع ، در قبال هیچ چیز دیگر خشمگین نشده بود ، اما از آن لحظه‌ای که فوکه وسیلهٔ تنگین و زشتی برای وصول به رفا به او پیشنهاد کرده بود ، از دست خویشتن برآشفتن بود. با اینکه گاه به‌گاه چند کلمه‌ای با این دوزن بزرگوار سخن می‌گفت ، سر تا پا در دریای افکار خویش شناور بود و در همان احوال بود که عاقبت ، بی‌آنکه ملتفت باشد ، دست اما دام دورنال را رها کرد... این عمل

روح زن بیچاره را زیر وزبر کرد و زن بیچاره این حادثه را اشارتی از سر نوشت خویش پنداشت .

هر گاه به عشق و محبت ژولین اطمینان می یافت ، ممکن بود تقوی و فضیلتش برای مقاومت در مقابل او قدرت و قوتی پیدا کند . اما در آن گیر و دار که تصور از دست دادن ژولین تا ابد ، وجودش را به لرزه در آورده بود ، هیچان عشق چنان سرگشته و گمراهش کرد که دست ژولین را که در حبس پریشانی حواس به پشت صندلی تکیه داده بود ، به دست گرفت . این عمل جوان جاه پرست را بیدار کرد . دلش می خواست همه آن اعیان و اشراف خود پسند و گردنکشی که سر سفره (وقتی که او به اتفاق بچه ها در پائین می نشست) بالبخند حمایت و سرپرستی به سوی او می نگرستند ، اکنون این واقعه را مشاهده می فرمودند . این زن دیگر نمی تواند در مقام تحقیر من بر آید . با خود گفت : در این صورت من باید در برابر زیبایی او احساس و تأثیری نشان بدهم ... فاسق این زن شدن یکی از دیوئی است که من در قبال خود بزمه دارم . چنین اندیشه ای ، بی گفتگو پیش از آن راز گوئیهای زود باورانه دوستش فوکه ، به مغز او راه نمی یافت .

تصمیم بی مقدمه ای که در آن هنگام گرفته بود ، مایه انصراف خاطر دلنشینی شد . با خود می گفت : من باید یکی از این دوزن را به تصرف در بیاورم ... دید که اظهار عشق به مادام درویل خوشتر و شیرینتر خواهد بود . امانه به این علت که مادام درویل دلپسندتر بود ، که به این علت که مادام درویل پیوسته او را معلمی دیده بود که به پاس علم و معرفت خود عزیز و محترم بود ، نه تجاری که مثل آنروز - روزی که در برابر مادام دورنال پدیدار شد - نیم تنه ای از پارچه کرکی زیر بغل داشته باشد .

و بی گفتگو ، افسونگرانه ترین تصویری که مادام دورنال از ژولین در برابر خود داشت ، تصویر آن کارگر جوانی بود که از شرم تاسفیده چشمش سرخ شده بود ، دم در ایستاده بود و جرات زنگ زدن نداشت .

ژولین که سرگرم ملاحظه وضع و موقع خود بود ، دید که نباید در اندیشه تصرف مادام درویل باشد ، چه این زن ، به احتمال ، از علاقه ای که مادام دورنال به او داشت ، آگاه بود . هنگامی که به اجبار نظر خود را به سوی مادام دورنال معطوف داشت ، با خود گفت : « من از اخلاق و روح این زن چه می دانم ؟ تنها این نکته را می دانم که پیش از مسافرت ، من دست او را می گرفتم و او دستش را کنار می برد و امروز من دستم را کنار می برم و او دست مرا می گیرد و فشار می دهد .

فرست جانانه‌ای به دست آورده‌ام تا انتقام همه آن تحقیرها را که این زن در باره‌ام روا داشته است، بگیرم و سزای همه آن تحقیرها را بدهم. خدا می‌داند که تاکنون چند فاسق داشته است شاید تنها به این علت به سوی من نظر لطف داشته باشد که سهولتی در ملاقات ما وجود دارد.

افسوس! این است بدبختی تمدنی که به حد افراط پیش رفته است! در بیست سالگی، روح جوانی که از تعلیم و تربیت بهره‌ای داشته باشد، تا احوال و مساعله و قانون و بگذار بگذرد، هزار فرسنگ فاصله دارد، قانونی که اگر وجود نداشته باشد، عشق اغلب به سورت اندوه‌بارترین تکالیف درمی‌آید.

نفخوت پست ژولین باز هم در راه تفکر پیش رفت:

— پیروزی در عشق این زن مخصوصاً به این دلیل بر من ضرورت دارد که اگر روزی ثروتی به دست آوردم و کسی این شغل پست آموزگاری را مستمسکی برای سرزشتن من ساخت، بتوانم بگویم که عشق مرا به این شغل واداشته بود.

ژولین دوباره دست خود را از دست مادام دور نال دور کرد، سپس آن را گرفت و فرستاد. در موقع مراجعت به سالون، در حدود نیمه شب، مادام دور نال آهسته به او گفت:

— از ما جدا می‌شوید و می‌روید؟

ژولین آهی ازدل برآورد و گفت:

— ناگزیرم بروم. زیرا که سودازده دلباخته شما شده‌ام. این کار گناه است و برای کشیش جوانی چه گناهی بزرگتر از این!

مادام دور نال به بازوی او تکیه داد و چنان از سر تسلیم به این امر دست زد، که گونه‌اش حرارت گونه ژولین را دریافت.

شبی که بر این دو موجود گذشت، بسیار متفاوت بود. مادام دور نال در نتیجه جوششهای بلند پایه‌ترین شهوت ولذتی که از روح سرچشمه می‌گیرد، دستخوش التهاب بود. دختر عشوه‌گری زود به عشق دل می‌سپارد، به غم و اضطراب عشق خومی گیرد و هنگامی که به سالهای عشق حقیقی می‌رسد، سحر و فسون تازگی از میان می‌رود.

چون مادام دور نال هرگز رمان نخوانده بود، همه دقایق و لطایف سادت خود را تازه می‌شمرد. هیچ حقیقت غم‌انگیز — حتی عفریت آینده هم — خون او را منجمد نمی‌کرد. خویشتن را تا ده سال دیگر هم به همان اندازه‌ای که اکنون خوشبخت بود، خوشبخت دید. حتی اندیشه آن سوگند تقوی و وفا که در برابر

مسبودورنال خورده بود و چند روز پیش انقلاب و هیجانی در روح او به بار آورده بود، بیهوده به منزش راه یافت. این سوگند را چون مهمان مزاحم و ناخوانده‌ای از سر باز کرد. مادام‌دورنال پا خود گفت: «هرگز چیزی به‌ژولین نخواهم داد... زندگی ما در آینده همان خواهد بود که در مرض این یکماه بوده است. دوست من خواهد بود.»

مقراض انگلیسی

Une jeune fille de seize ans
avait un teint de rose, et elle
mettait du rouge.

دو شیرهای شانزده ساله عارضی گلگون
داشت و سرخاب می زد.

Polidori

پولیدوری^۱

درباره ژولین باید گفت که پیشنهاد فوک ، درواقع ، هرگونه سعادت
را از دستش ربوده بود . قدرت نداشت در هیچ تصمیمی استوار و پایدار باشد .
« افسوس ! شاید عزم و اراده ای نداشته باشم ! بی شک ، یکی از سربازان بد
ناپلئون می شدم . » و به دنبال این حرفها گفت : « در هر حال ، حداقل این
را بپله ای که با زن صاحبخانه پیدا کرده ام ، لحظه ای برای من مایه انصراف
خاطر خواهد بود . »

از خوشبختی او ، حتی در این حادثه ناچیز هم ، باطن روحش بازبان
مغرور و گستاخ مطابقت نداشت . به علت پیراهن بسیار زیبای مادام دورنال
از وی بیمناک بود . این پیراهن را جلودار پاریس می شمرد . غرورش نخواست

۱ - پولیدوری طبیب و منشی لرد بایرون بود . استاندال با هردو ایشان
در میلان آشنا شده بود (سال ۱۸۱۶) - پولیدوری شبی در نتیجه تولید افتضاح ، دستگیر
و از میلان رانده شد و دو سال پس از آن زهر خورد . این جمله را که استاندال
از زبان پولیدوری نوشته است می توان با جمله ای که در جلد دوم این کتاب از
سنت بوو آورده است ، مقایسه کرد ، « خوشگل نیست و سرخاب نمی زند » . در
هر حال پاره ای از این گونه جمله ها که در سر فصل آمده است ، زاده تفنن استاندال
است .

چیزی را بدست تصادف و الهام زمان رها کند . براساس آن رازگوئیا و
اعتراضهای فوکه و اندک چیزی که در تورات خود درباره عشق خوانده بود ،
طرح محاربه دور و درازی ریخت . و چون ، بی آنکه به گردن بگیرد ، بسیار
مشوش بود ، این طرح را نوشت .^۱
صبح فردای آنروز ، مادام دورنال لحظه‌ای درسالون با او تنها ماند و
به او گفت :

— شما جز ژولین ، هیچ اسم دیگری ندارید ؟

قهرمان ما ندانست در برابر این سؤال که تا آن حد سرشار از تعلق
و نوازش بود ، چه جوابی بدهد . این وضع در طرح او پیش بینی نشده بود .
هرگاه حماقت تنظیم نقشه در میان نبود ، هوش بسیار تیز ژولین ، خوب
به دردش می‌خورد و تمجیبی که مولود این سؤال بود ، برحمت ادراک و نظر
وی می‌افزود .

ناپخته و بی‌دست و پا از آب درآمد و درباره بی‌دست و پائی خویش راه
مبالغه پیمود . مادام دورنال از سر این بی‌دست و پائی بسیار زود درگشت .
این ناپختگی را معلول صفای روح و سلامت نفس دلفریبی پنداشت . وی گفتگو ،
نقشی که این مرد (با آنهمه تصور نبوغ و فراست درباره اش) در نظر مادام
دورنال داشت ، صفای روح و سلامت نفس بود !

گاهی مادام درویل به او می‌گفت :

— این معلم جوان تو سوءظن بسیاری در دل من به بار می‌آورد . از
قیافه اش می‌بینم که پیوسته در تفکر است و هر کاری را به سیاست و تیرنگ سوت
می‌دهد . آدم مزوری است .

ژولین در نتیجه این بدبختی که ندانسته بود چه جوابی به سؤال مادام
دورنال بدهد ، سخت سرشکسته شد .

«مردی مثل من وظیفه دارد به جبران این شکست برخیزد .» و هنگامی
که از اطایق به اطاق دیگر می‌رفتند ، فرصت را غنیمت شمرد و بوسه گرفتن از
مادام دورنال را وظیفه خود پنداشت .

چیزی ناپخته‌تر از این بوسه پیدا نمی‌شد . چیزی که برای مردوشان
ناخوشتر از این بوسه باشد ، وجود نداشت و چیزی بیشتر از این بوسه دور
از حزم و احتیاط نبود . نزدیک بود هر دو درحین این عمل دیده شوند . مادام

دورنال او را دیوانه پنداشت . وحشت زده و مخصوصاً دستخوش اشمئزاز شد .
این عمل حماقت آمیز ، مسیو والنو را به یادش آورد .

باخود گفت : «اگر تنها بودم ، چه حادثه‌ای به سرم می‌آمد ؟»
همه تقوی و فضیلتش دوباره پای به میان نهاد ، برای آنکه عشق اسیر کسوف شده بود .

اوضاع را چنان ترتیب داد که پیوسته یکی از فرزندان نزد او باشد .
روز برژولین ملالت بار شد . سراسر آن را ، باخامی و ناپختگی ، در راه اجرای طرحی که برای فریب و اغوا در پیخته بود ، به سر آورد . هیچ نگاهی به سوی مادام دورنال نکرد که علت و مسأله‌ای در آن وجود نداشته باشد . با اینهمه ژولین تا آن درجه احمق نبود و خوب می‌دید که مقبول نظر نمی‌تواند باشد تا چه رسد به اینکه در برابر این زن تا مرحله دلفریبی و دلبری پیش برود .

مادام دورنال هنوز در پی نتیجه تمجیبی که از مشاهده آنهمه ناپختگی و در آن واحد آنهمه تهور به وی دست یافته بود ، گرفتار بود . عاقبت ، با مسرتی ثوسیف ناپذیر به خود گفت : این چیزها علامت حجب عشق در مرد نکته‌سنج و صاحب فراست است . ممکن می‌تواند بود که «دقیب عشق من» هرگز ژولین را دوست نداشته باشد ؟

پس از ناهار ، مادام دورنال برای پذیرائی مسیو شار کو دو موژیرون ، فرماندار «بره» Bray ، به سالن بازگشت ... مادام دورنال پشت دستگاه پرده‌دوزی بسیار بلندی کار می‌کرد . مادام درویل کنار او نشسته بود . در چنین وضعی و در بهجوحه روشنائی روز ، قهرمان ما موقع را مناسب شمرد و کفش خود را پیش آورد و پای دلربای مادام دورنال را که جوزاب پانما و کفش پارسی زیبایش آشکارا نظر فرماندار عاشق پیشه و زن پرست را به سوی آن کشانده بود ، فشار داد .

مادام دورنال به وحشت بی اندازه‌ای افتاد . مقرض و گلوله پشم و سوزنهایش را بر زمین انداخت و این حرکت ژولین اقدام خام و ناپخته‌ای نمود که برای جلوگیری از افتادن مقرض که لفرش و سقوط آن را دیده بود ، سورت گرفته باشد . خوشبختانه این مقرض ظریف و پولاد انگلیسی شکست و مادام دورنال پیای افسوس خورد که ژولین نزدیکتر ننشسته بود .

— شما پیش از من افتادن مقرض را دیدید ، و می‌توانستید نگذارید .
اما به عوض این کار ، یگانه نتیجه‌ای که از غیرت شما به دست آمد ، این شده

لگد بسیار سختی به پای من خورد .

این چیزها فرماندار را گول زد ، اما نتوانست مادام درویل را گول بزند . و این زن در دل خود گفت : « این پسر خوشگل حرکتهای بسیار حماقت آمیزی دارد » اصول معاشرت در شهری که حاکم نشین شهرستانی شمرده می شود ، از سر اینگونه خطاها در نمی گذرد . مادام دورنال فرصتی به دست آورد و به ژولین گفت :

— دستور می دهم محتاط باشید .

ژولین بی دست و پائی خود را می دید ، خشمگین و برآشفته بود . مدت درازی با خود به مشاوره پرداخت : می خواست به این مطلب پی ببرد که در قبال این جمله دستور می دهم خشمگین باید باشد یا نه ... و چندان حماقت به خرج داد که به این اندیشه راه برد : اگر این دستور مربوط به تعلیم و تربیت بچه ها بود ، « این زن می تواند به من بگوید « من به شما دستور می دهم » ... اما در قبال عشق من ، باید اصل برابری را بپذیرد ... هرگاه برابری وجود نداشته باشد نمی توان دل به دست عشق داد . این شعر « کورنی » را که چند روز پیش مادام درویل به او یاد داده بود ، از سر خشم پیش خود باز می گفت :

... عشق

به جستجوی برابری نمی رود ، به دست خود برابری فراهم می آورد .

ژولین که در سراسر عمر خود معشوقه ای ندیده بود ، سماجت داشت که وظیفه مردی چون دون ژوان را در عالم عشق به عهده بگیرد و در نتیجه این سماجت در سراسر روز به وضعی مهلك به کارهای حماقت آمیز دست زد . تنها يك اندیشه درست به مغزش راه یافت . ازدست خود و مادام دورنال ملول بود و در میان این ملال با خوف و وحشت می دید که شب نزدیک می شود ، شبی که در دل آن ناگزیر می بایست به باغ پرود و در تاریکی کنار او بنشیند . به میوه دورنال گفت که میل دارد برای ملاقات راهب به وریر برود . پس از ناهار به راه افتاد و تا پاسی از شب رفته بازنگشت .

در وریر ، ژولین میوشلان را مشغول نقل مکان دید . عاقبت راهب اذکار برکنار شده بود و مالون معاون راهب به جای او می نشست . ژولین راهب پاك نهاد را یاری داد و به این فکر افتاد که به فوکه بنویسد که استعداد مقاومت ناپذیری که برای شغل مقدس کهبشی در خود می دید ، نگذاشته بود

پیشنهادهای سرشار از احسان و محبت او را در ابتداء بپذیرد. اما اکنون چنان نمونه‌ای از ظلم و ستم دیده است که شاید از لحاظ نجات و سعادتش بهتر آن باشد از ورود به سلك مقدس خودداری کند.

ژولین از این زبردستی که انفصال راهب و رپر را غنیمت شمرده بود و درى را به روى خود باز نگه داشته بود، شادمان شد... اگر روزی حزم و احتیاط غم‌انگیز در روش او بر پهلوانی جیره می‌شد، می‌توانست ازین در همسوی تجارت روى بیاورد.

بانگ خروسی

Amour en latin faict amor;
Or donc provient d'amour la mort,
Et par avant, souley quel mord,
Deull, pieurs, piages, forfaits, re-
mords.

Blason d'Amour

عشق در زبان لالین کلمه‌ای است که
آهنگ مرگ را به یاد می‌آورد، و این
است که مرگ از عشق حاصل می‌آید.
و پیش از مرگ نیش غم و محنت بر دل
فرو می‌رود و عزا و گریه و دام و نیرنگ و
چنایت و پشیمانی آغاز می‌شود.

ترانه عشق

هرگاه ژولین از مهارتی که چنان بی‌جهت در خود می‌انگاشت، اندک
بهره‌ای می‌داشت، ممکن بود فردای آنروز به مناسبت نتیجه‌ای که مسافرتش
به وریر، به بار آورده بود، شادمان شود. غیبت او کارهای خام و ناپخته‌اش را
از یادها برده بود. آنروز هم باز به اندازه کفایت عبوس و گرفته بود. هنگام
غروب فکری مضحک به مفزش راه یافت و با تهوری نادر و بیمانند آن را با
مادام دورنال در میان نهاد.

به محض نشستن در باغ، بی‌آنکه صبر کند تا هوا تاریک شود، دهانش
را به گوش مادام دورنال برد و به کاری خطیر که ممکن بود این زن را به وضعی
مدهش بدنام کند، دست زد و به او گفت:

— مادام، من امشب دو ساعت از نیمه شب رفته، به خوابگاه شما خواهم
آمد. مطلبی هست که باید به شما بگویم.

ژولین از اجابت تقاضای خود بیمناک و لرزان بود. فشار وظیفه‌ای که
به کردن گرفته بود و به مقتضای آن می‌بایست ناگزیر به اغوای زنی دست بزنه،

چنان بر دل اوستگین و دهشت بار بود که اگر قدرت پیروی از تمایل خود می داشت، بی گفتگو چندین روز به اطاق خود پناه می برد و دیگر با این زنها روبرو نمی شد. ملنگت این نکته بود که در نتیجه رفتار زبردستانه دیروز همه ظواهر و نویدهای روز پیش را تباہ کرده است و حقیقه نمی دانست به کدام در روی بیاورد.

مادام دورنال، با خشم و تنفیری که هیچگونه تظاهر و مبالغه ای در آن راه نداشت، به این اخطار گستاخانه ژولین جواب داد. ژولین چنین پنداشت که تحقیری در این جواب کوتاه نهفته است. محقق است که در این جواب بسیار آهسته کلمه 'fi donc' به میان آمده بود. ژولین به بهانه اظهار مطالبی به پیچیده ها به اطاق ایشان رفت و در مراجعت کنار مادام درویل و بسیار دور از مادام دورنال نشست. به این ترتیب امکان گرفتن دست او را از دست داد. گفتگو جنبه جدو و قار پیدا کرد. و ژولین به استثنای چند لحظه سکوت که در اثنا آن مشغول خوس و غفور بود، خوب از عهده امر برآمد و بسیار خوب گلیم خود را از آب بدر برد. با خود می گفت: چرا نمی توانم طرح جانانه و زبردستانه ای بریزم تا مادام دورنال ناگزیر دوباره از آن آثار و علائم مهر و محبت روشن و آشکار خود برخوردار کند، از همان علائم محبتی که سه روز پیش به حکم آن این زن را در تعلق خود شمردم.

ژولین از وضع پأس آمیزی که در آن افتاده بود، به غایت در تشویش بود. با اینهمه هیچ چیز بیشتر از پیروزی و کامیابی ممکن نبود برای او مایه تشویش گردد.

هنگامی که نیمه شب از همدیگر جدا شدند، حس بدبینی او، این اندیشه را در مغزش پدید آورد که مادام درویل به نظر تحقیر و تنفر به سوی او می نگرد و در برابر مادام دورنال هم، به احتمال، وضعی بهتر از این ندارد. ژولین از شدت غیظ و از فرط خفت و خواری لحظه ای به خواب نرفت. از هر گونه تظاهر و نقشه ای چشم پوشی کردن، زندگی را به نرخ روز در کنار مادام دورنال به سر بردن و مثل بچه ای، به لذت و سعادت بی که روزگار هر روز برای او خواهد آورد، خرسند بودن، مرحله ای بود که ژولین هزار فرسنگه از آن دور بود.

۱ - fi donc کلمه ای است که دلالت بر تحقیر و نفرت و اکراه دارد. معنی آن وای! آخ! ای بمیر! زهر مار! و از این قبیل نفرینها است.

مغزش را در راه ابداع طرحهای زبردستانه خست. پس از لحظه‌ای همه این حرفها را بیهوده و خنده‌آور می‌پنداشت. و خلاصه، چون ساعت دیواری قصر زنگ ساعت دوسیم را زد، ژولین بسیار بدبخت بود.

این زنگ چون بانگ خروس که پطرس مقدس را از خواب بیدار کرد وید را به خود آورد. دید که به دشوارترین و دردناکترین لحظه حادثه رسیده است. از آن لحظه‌ای که پیشنهاد خود را کرده بود، دیگر به یاد این پیشنهاد گستاخانه‌اش نیاقتاده بود. و آن هم باخشم و نفرت بسیار روبرو شده بود!

از جای خود برخاست و با خود گفت:

— به او گفتم که دو ساعت از نیمه‌شب گذشته، به نزدش خواهم رفت. ممکن است من تجربه‌ای نداشته باشم. و چنانکه از خواص روستازادگان است، خشن و بی‌ادب باشم. مادام درویش این مطالب را یادآور من شده است! اما حداقل ضعیف و سست اراده نخواهم بود.

ژولین حق داشت از شجاعت و جسارت خود راضی باشد. هرگز اجباری دشوارتر و دردناکتر از این به گردن خود نگذاشته بود. هنگامی که می‌خواست در اطاق خود را باز کند، به اندازه‌ای می‌لرزید که زانوانش قدرت پایداری نداشت، و ناگزیر شد به دیوار تکیه بدهد.

کفش به پا نداشت. برای استراق سمع به سوی در اطاق مسیو دورنال رفت و خرناس اورا شنید. از این بابت اندوهگین شد. پس دیگر هیچ بهانه‌ای وجود نداشت که به خوابگاه او نرود. اما خدایا! در آن خوابگاه چه کاری از دست او برمی‌آمد؟ هیچگونه طرحی نداشت و اگر هم طرحی می‌داشت، چنان مشوش و آشفته بود که اجرای آن از حیطه توانائیش بیرون بود.

عاقبت در میان عذاب و اضطرابی که هزار بار بیشتر از عذاب و اضطراب حرکت به سوی مرگ بود، به دهلیزی که به اطاق مادام دورنال می‌رفت، پای نهاد. با دستی لرزان در را باز کرد و در نتیجه، صدای وحشت‌انگیزی به بار آورد.

خوابگاه روشن بود، چراغ خوابی زیر بخاری می‌سوخت. در انتظار این بدبختی تازه نبود. مادام دورنال به محض مشاهده ورود او به تندى از رختخواب بیرون جست و فریاد زد: «بدبخت بینوا!» نظم خوابگاه مختصری برهم خورد. ژولین طرحهای بیهوده‌اش را از یاد برد و به حال طبیعی خویش بازگشت. مقبول دل و مطبوع طبع چنین زن افسونگری نبودن، به نظر وی

بزرگترین بدبختیها بود. جوابی به ملامتهای او نداد. جوابش این بود که به پای او افتاد و زانوان او را در پفل گرفت و چون مادام دورنال با خشوئی بی اندازه حرف می زد، گریه سرداد و اشکها ریخت.

چند ساعت پس از آن، هنگامی که ژولین از خوابگاه مادام دورنال بیرون آمد، به تمبیر داستان نویسی می توان چنین گفت که دیگر هیچ تمنی و خواهشی نداشت. در واقع، از برکت عشقی که خود موجد و ملهم آن بود، و در پرتو هیجان غیر مترقی که افسونگریها و ملاحظتهای دلغریب این زن در وجودش به بار آورده بود، به فتح درخشانی توفیق یافته بود که از حیطه اقتدار همه آن مهارت ناپخته و نا آزموده اش بیرون بود.

اما وی که اسیر غروری عجیب بود، در شیرینترین دقایق باز هم خواست کار آن مردی را بکند که به رموز رام کردن جنس زن آشنائی دارد... به دقت، کوششهای پاور نکردنی بشماردی در راه انهدام هر چیز مطلوبی که در طبیعتش بود، به کار برد. به عوض توجه به شور و هیجانی که برمی انگیزخت و به عوض توجه به ندامتی که شدت و حرارت این شور و هیجان را بیشتر می کرد، اندیشه و وظیفه هرگز از برابر چشمانش دور نشد. بیم داشت که مبدا در صورت انحراف از این نمونه کمال مطلوب، که نقشه اش پیروی از آن بود، به ندامتی و حشتناک و استهزاء و تمسخر جاودانی گرفتار شود. خلاصه، درست همان چیزی که ژولین را موجودی برتر از دیگران کرده بود، نگذاشت از سعادت که زیر پایش افتاده بود، بر خوردار شود. مثل او مثل دوشیزه شانزده ساله ای است که عارضی گلگون و دلغریب دارد و برای آنکه به مجلسی رقص برود، به جنون استعمال سرخاب گرفتار میشود.^۱

مادام دورنال که به وضعی مرگبار از دیدار ژولین در وحشت بود، بزودی دستخوش جگر خراشترین اضطرابها شد. گریه ها و یأس و حرمان ژولین حالتش را سخت دگرگون می کرد.

حتی، هنگامی که دیگر چیزی نداشت از وی دریغ بدارد، باز هم با خشم و تنفری که هیچگونه تظاهری در آن راه نداشت، ژولین را از خود دور می کرد، سپس خود را در آغوش او می انداخت. هیچگونه طرحی در سر پای این رفتار دیده نمی شد. گمان می برد که چنان گرفتار لعنت خداوندی شده است که هیچگونه عفو و اغماض و آمرزشی نصیبش نخواهد شد. گرمترین

نوازشها را به ژولین ارزانی می‌داشت و کوشش به‌کار می‌برد که به این وسیله منظره جهنم را از برابر چشم خود دور کند. خلاصه، در سعادتمندی قهرمان ما - اگر راه تمنع و استفاده از این سعادتمندی را می‌شناخت - هیچگونه نقصانی دیده نمی‌شد و حتی می‌توانست در قلب زنی هم که به تصرف آورده بود، احساس و عاطفه سوزانی برانگیزد ... عزیمت ژولین، شور و التهابی را که به ناخواه مایه انقلاب و هیجان مادام دورنال بود، از میان نبرد و کشمکشهای او را با پشیمانیهای جگر خراش ذره‌ای از جریان باز نداشت.

«خدای من! پس خوشبخت شدن و از عشق زنی برخوردار شدن چیزی بهتر از این نبوده است؟» این بود نخستین اندیشه‌ای که هنگام مراجعت به اطاق خودش در منفر ژولین پیدا شد. گرفتار تعجب و تشویش اضطراب‌آوری بود که روح، چون به آرزوی بسیار دیرین خود رسیده باشد، گرفتار آن می‌شود. به آرزو کردن خو گرفته است. دیگر چیزی که بتوان آرزو کرد، نمی‌بیند. و با اینهمه هنوز خاطره‌ای ندارد. ژولین چون سربازی که از رژه بازگشته باشد، به دقت به تجسم همه رفتار خود پرداخت ... در ادای وظیفه‌ای که به مهده دارم، هیچ قصوری از من دیده نشده است؟ وظیفه خود را خوب به جای آوردم؟ و کدام وظیفه؟ وظیفه مردی که به دلربایی و دلبری در برابر جنس زن خو گرفته باشد.

فردای آنروز

He turn'd his lip to hers,
and with his hand
Call'd back the tangles of
her wandering hair.

لب بسوی لب او برد و به دست خود
حلله‌های زلف آشفته و پریشان او را واپس
زد.

Don Juan, C. 1, st. 170.

دون ژوان . قفله ۱، بند ۱۷۰

از لحاظ شهرت ژولین، خوشبختانه هیجان و تعجب مادام دورنال چندان
بود که به حماقت مردی که در ظرف يك لحظه، به چشم او جای همه چیز را در
دنیا گرفته بود، نتوانست پی ببرد.
در همان لحظه‌ای که به علت مشاهده سرزدن سپیده، از وی می‌خواست که
از خوابگاه بیرون برود، چنین می‌گفت:

— آه! پروردگارا، اگر شوهرم صدایم شنیده باشد، کارم زار است.

ژولین که فرصت عبارت‌پردازی داشت، به یاد این جمله افتاد:

— برجاتان تأسف می‌خورید؟

— آه! اکنون بسیار افسوس می‌خورم. اما تأسفی ندارم که باشما آشنا شدم.

ژولین این نکته را دلیل مناعت دانست که به تعمد و بی‌تدبیر و احتیاط، روز
روشن به اطاق خود بازگردد.

دقت پایداری که در مراقبت کمترین اعمال خود به کار می‌برد (و غرض
دیوانه وارش از آن این بود که پخته و کارآزموده شمرده شود) نتیجه‌ای بیش
نداشت: هنگامی که سر سفره ناهار دوباره با مادام دورنال روبرو شد، رفتاری
پیش گرفت که شاهکاری از حزم و احتیاط بود. اما درباره مادام دورنال باید گفته

شود که هر بار که به روی او می نگریم ، بی اختیار تا بناگوش سرخ می شد و قدرت نداشت ، لحظه ای بی تماشای روی او زنده باشد . تشویش خود را آشکارا می دید و کوششهایش در راه کتمان این تشویش ، بر شدت آن می افزود .

ژولین پیش از یکبار به روی او نگریم . ابتداء ، مادام دورنال بر حزم و احتیاط او آفرین گفت . و چون دریافت که این يك نگاه ، نگاههای دیگری در پی ندارد ، بزودی دستخوش اضطراب شد و با خود گفت : مبادا که دیگر دوستم نداشته باشد ! افسوس ! من در قبال او بسیار پیروم ... ده سال بیشتر از او دارم . . . موقع حرکت از سالون ناهار خوری به باغ ، دست ژولین را فشرده . ژولین در کشاکش حیرت و تعجبی که این اظهار عشق عجیب در او برانگیخت ، نگاهی سرشار از عشق به سوی او انداخت ، چه مادام دورنال را هنگام ناهار ، بسیار زیبا دیده بود ، و سر به زیر انداخته ، وقت خود را در راه تشریح لطف و ملاحظه او به سر آورده بود . این نگاه برای مادام دورنال مایه تسکین خاطر شد . با وجود این ، همه اضطرابهایش را از میان نبرد . اما این اضطرابها پیش و کم انفعاله و پشیمانیهای وی را در قبال شوهرش پاک از میان می برد .

موقع ناهار ، این شوهر هیچ بومی نبرده بود . اما درباره مادام درویل باید گفت که مطلب از ظرویی به این قرار نبود . این زن به چیزهای فراوان پی برد و مادام دورنال را در آستانه تسلیم و فنا پنداشت ... سراسر روز ، مهر و دوستی سرشار از تهور و حدت این زن به کنایه و اشاره ، سخنانی با او به میان آورد و مهلکه ای را که به سوی آن می رفت ، به رنگهایی زشت و نفرت بار برای او نگاشت .

مادام دورنال در آرزوی آن می سوخت که با ژولین تنها باشد . می خواست از وی پیرسد که هنوز دوستش می دارد یا نه ... با وجود عذوفت و ملایمت خلل ناپذیری که در خصلت و فطرتش وجود داشت ، چندین بار بر آن شده که به دوست خود مادام درویل گوشزد کند که وجودش تاجه حد مصدع و مزاحم است . آن شب ، در باغ ، مادام درویل کارها را چنان خوب و روان داد که توانست میان مادام دورنال و ژولین جای بگیرد . مادام دورنال که از لغت فشرده دست ژولین و بردن آن به لبهای خود تصویری دلنشین برای خویش ساختن ساخته بود ، حتی نتوانست کلمه ای با او سخن گوید .

این محظور هیجان و اضطرابش را دوچندان کرد . ندامتی روحش را می خورد : ژولین را که شب پیش به خوابگاه او آمده بود و به این کار دور از حزم

و احتیاط دست زده بود، چندان در قبال این کار به باد ملامت گرفته بود که امشب از احتمال نیامدن وی لرزان و بیمناک بود. بزودی در اوایل شب باغ را رها کرد، به خوابگاه خود رفت و به انتظار نشست. اما چون صبر و قرار نداشت، بزودی به سوی اطاق ژولین روی آورد و گوش به در نهاد. با وجود شك و تردد و عشق سوزانی که وجودش را می خورد، جرأت ورود نیافت. این عمل را منتهای پستیها می شمرد، چه مأخذ و موضوع یکی از امثال و حکم شهرستانی است. هنوز همه خدمتکاران به رختخواب نرفته بودند. عاقبت حزم و احتیاط او را واداشت که به اطاق خود برگردد. دو ساعت انتظار چون دو قرن شکنجه سپری شد.

اما ژولین به چیزی که وظیفه نام داده بود، چنان سخت پایند بود که ذره ای در کار خویش قصور ننمود و امری را که بر خود فرض دانسته بود، نقطه به نقطه و موبه مو به مرحله عمل درآورد.

چون یک ساعت از نیمه شب گذشت، آهسته از اطاق خود بیرون جست، از اینکه صاحب خانه به خوابی عمیق فرو رفته است، اطمینان یافت و در خوابگاه مادام دورنال پدیدار شد. آن شب در کنار معشوقه از لذت و سعادت بیشتی برخوردار شد، چه کمتر به یاد تصنع و ظاهر و وظیفه خود افتاد. چشمانش بینا و گوشهایش شنوا بود. و مطالبی که مادام دورنال درباره سن خود به او گفت، به حصول اطمینان و سکونی در دل او یاری کرد.

مادام دورنال، بی مقصد، و برای آنکه این اندیشه آزارش می داد، پیاپی می گفت:

— افسوس من ده سال از شما بزرگترم! چگونه می توانید مرا دوست بدارید!

ژولین معنی این بدبختی را در نمی یافت. اما دید که این بدبختی براستی حقیقت دارد. از ترس اینکه مبادا اسباب تمسخر و استهزاء گردد، ترسش را کم و بیش فراموش کرد.

و تصور مهمل و بیهوده ای که شکنجه اش می داد و در نتیجه آن گمان می برد که به سبب خانوادگی گمانش، در نظر معشوقه خود فاسقی پست و زیر دست شمرده می شود، به همان ترتیب ناپدید شد. به تدریج که شور و اشتیاق ژولین خاطر معشوقه کمرو را تسکین می داد، معشوقه کمرو هم اندکی سعادت و استمداد و قوه داوری درباره فاسق خود به دست می آورد. خوشبختانه، ژولین حالتی را که

از راه تصنع ، به خود بسته بود و میعاد عشق دوش را با آن حالت ، صحنه فتح و ظفر - نه خوشی و کامرانی - کرده بود ، آن شب کم و بیش به خود نبست . هرگاه مادام دورنال به جسد و جهد او در راه تظاهر و تصنع پی می برد ، هر آینه این اکتشاف غم انگیز هر گونه حظ و سعادت را تا قیامت از دستش می ربود . مادام دورنال این امر را چیزی جز نتیجه اختلاف سن خود با او نمی شمرد .

با آنکه ذهن مادام دورنال هرگز به اصول و مبانی عشق نپرداخته بود ، اختلاف سن ، پس از اختلاف ثروت ، یکی از آن مآخذ بزرگ و مطالب پیش پا افتاده است که در شهرستان ، مردم که سخن از عشق به میان آید ، مایه شوخی و مطایبه می شود .

ژولین که عنان دل به دست حرارت جوانی خویش داده بود ، در عرض دوسر روز ، دیوانه وار دل به عشق داد .

با خود می گفت : باید از عان داشت که روح این زن مثل فرشته ای پاک و مهربان است و زنی زیباتر از او پیدا نمی شود .

بیش و کم فکر و وظیفه ای را که به عهده خود می پنداشت ، پاک از دست داده بود . حتی در یکی از آن لحظه های فراموشی و تسلیم ، همه اضطرابها و هیجاناتی خود را در برابر وی به زبان آورد . این اعتراف ، عشق آتشینی را که خود موجد و ملهم آن بود ، به اوج کمال برد . مادام دورنال به خوشی با خود می گفت : پس من در عالم عشق ، هیچ رقیب خوشبختی نداشته ام ! ، جرأت یافت که از تصویری که تا آن حد محل علاقه ژولین بود ، جو یا شود . ژولین قسم خورد که آن ، تصویر مردی بوده است .

هرگاه که خون سردی مادام دورنال تا حدودی بود که مجال تأمل و تفکر پیدا می کرد ، از اینکه چنین سعادت در دنیا وجود داشته است ، و او هرگز پی به وجود آن نبرده است ، بسیار در شگفت می شد .

با خود می گفت :

« آه ! ای کاش ده سال پیش ، آن روزها که هنوز ممکن بود خوشگل

شمرده بشوم ، با ژولین آشنا می شدم .

ژولین سخت از این اندیشه ها دور بود . عشقش هنوز مولود جاه پرستی بود ، مولود لذت تصاحب و تصرف زنی بود که با آن همه وجاهت و با آن همه نجابت ، به دست موجود خوار و بینوا و بدبختی چون او افتاده بود . پرستشهای او ، هیجاناتی او در برابر لطف و ملاحظت افسونگرانه دلدار خود ، عاقبت خاطر

مادام دورنال را اندکی از ناحیهٔ اختلاف سن آسوده کرد. اما اگر مادام دورنال از آن اصول معاشرت و عقل و فراستی که در هر کشور بسیار متمدن از سالها پیش نصیب زن سی ساله شده است، اندک نصیبی می داشت، بی گفتگو، از دوام عشقی که جز تعجب و جذبۀ خودخواهی، زندهٔ چیز دیگری نمی نمود، بهره‌ش می افتاد.

ژولین، در آن دقایقی که جاء پرستی و بلند پروازی از یادش می رفت، همه چیز مادام دورنال را تا کلاه و پیراهنش می ستود. نمی توانست از لذت احساس عطرا این چیزها سیر شود. گنجۀ آئیندار او را می گشود و ساعت های دراز بر نظم و ترتیب و زیبایی هر چیزی که در آن می یافت، آفرین می گفت. معجوبه اش سر بر شانهٔ او می گذاشت و به روی او می نگرست. واو، به این جواهر و این پارچه ها که شب پیش از زفاف، خوانچۀ هدایای داماد را پر می کند، می نگرست. مادام دورنال گاهی در دل خود چنین می گفت:

— چه خوش بود که زن چنین مردی می شدم! چه روح آتشینی دارد!... چه زندگی دلربا و جانانهای با اومی داشتم!

اما ژولین هرگز در عمر خود تا این حد به این اسباب و لوازم ترسناک توپخانهٔ زنانه نزدیک نشده بود. با خود می گفت: «محال است در پاریس چیزی زیباتر از این وجود داشته باشد». آنگاه هیچ ایرادی به سعادت خود پیدا نمی کرد. اغلب تحسین های سرشار از صدق و صفا و جوش های معشوقه، عقیدۀ یهودهای را که در نخستین دقایق انعقاد و تکون این رابطه برای او آنهمه قید و تصنع و تقریباً آنهمه تمسخر و استهزاء بار آورده بود، از یادش می برد. دقایق گوناگونی پیش آمد که در اثنای آن با وجود اعتیاد به ریا و تزویر، در برابر این زن بزرگوار و دلپاخته، از اعتراف به جهل خود در قبال مشتی آداب و اصول سخن می گفت. گفتنی مقام معشوقه اش، وی را از آنچه بود، بالاتر می برد. مادام دورنال، به این ترتیب، به نوبۀ خود، یک رشته چیزهای خرد و ریز به این جوان سرشار از نبوغ و فراست (که به نظر همه روزی می بایست به مقام بسیار رفیعی نائل آید) می آموخت و از لحاظ معنوی شیرینترین لذتها را از این کار خود می برد. حتی فرماندار و مسیو والنوم بی اختیار این جوان را می ستودند. و این موضوع از حماقت ایشان

۱- در اصل corbeille de noce بود به معنی هدایایی که از طرف داماد به نامزد داده می شود. اما برای آنکه نشانه ای از این دو کلمه در متن فارسی وجود داشته باشد ترجمه به این صورت درآمده است.

در نظر این زن می‌گاست . اما مادام در ویل ازمرحله ابراز چنین عواطفی بسیار دور بود . و چون در نتیجه آنچه به خیال خود حدس می‌زد ، دستخوش یأس و حرمان بود و می‌دید که عقاید و نمایح خردمندانه‌اش به نظر زنی که عقل خویش را به درستی از کف داده بود ، زشت و نفرت بار شمرده می‌شود ... بی آنکه دلیلی بیاورد ، ورژی را ترک گفت و ناگفته نماند که دلیلی بر این کار از وی خواسته نشد .

مادام دورنال در نتیجه این پیش‌آمد چند قطره‌ای اشک ریخت و بزودی چنان پنداشت که خوشی و سعادتش دوچندان شده است . در نتیجه این عزیمت ، کم و بیش سراسر روز را با فاسق خود در گوشه خلوت به سر می‌آورد .
ژولین ، بیشتر از همه به این علت به مصاحبت شیرین محبوبه خود راغب بود که چون مدتی دراز تنها می‌ماند ، پیشنهاد شوم فوک به بازهم انقلابی در روح او به بار می‌آورد . در نخستین روزهای این زندگی تازه ، دقایق گوناگونی پیش آمد که ژولین - موجودی که هرگز کسی را دوست نداشته بود و هرگز کسی دوستش نداشته بود - لذتی شیرین در صفا و صداقت می‌دید ، چندانکه نزدیک بود در برابر مادام دورنال از جاه پرستی خود که تا آن روز جوهر هستیش بود سخن گوید . میل داشت بتواند درباره وسوسه تمجب آوری که در نتیجه پیشنهاد فوک در دلش پیدا شده بود ، با او به مشاوره بپردازد ، اما وقوع حادثه‌ای ناچیز جلو هر گونه صداقت و صراحتی را گرفت .

قائم مقام شهر دار

O, how this spring of love
resembleth

The uncertain glory of an
April day ;

Which now shows all the
beauty of the sun

And by and by a cloud
takes all away!

Two Gentlemen of Verona

آ، این جوشش عشق چه قدر به شوکت

ناپایدار روز بهاری شباهت دارد ، روزی

که یکدم فروغ جمال خورشید را سر تا پا

به جلوه درمی آورد و هماندم ابری همه چیز را

از میان می برد .

دو بزرگزاده ورونا

روزی ، هنگام غروب ، در انتهای باغ میوه ، دور از مزاحمت اعیار ،
کنار محبوبه خود نهسته بود و در رؤیاهای دور و دراز فرو رفته بود . با
خود می گفت : «چنین دقایق شیرینی پیوسته پایدار خواهد بود ؟» مشکل اختیار
شغل بر سراپای روحش چیره شده بود و بر این حمله بزرگ بدبختی که به دور
کودکی پایان می دهد و چون انسان پول نداشته باشد ، نخستین سالهای جوانی را
تپاه می کند ، اصف می خورد .

فریاد زد :

آ- بدرستی که ناپلئون برای جوانان فرانسه فرستاده خدا بود و
بس !... چه کسی جای او را خواهد گرفت ؟ این بینوایان ، حتی آن عده

۱- «دو بزرگزاده ورونا» یکی از آثار شکسپیر است . مضحکه ای است در
پنج پرده ، که نخستین بار ۷ سال پس از مرگ شکسپیر در سال ۱۶۲۳ انتشار یافت .
تاریخ نمایش آن روشن نیست و شاید در سال ۱۵۹۱ یا ۱۵۹۵ باشد .

پولدارتر از من بی‌اوجه خواهند کرد ، عده‌ای که جز چند سکه مه فرانکی برای مخارج تعلیم و تربیت خوب چیزی در بساط ندارند و پس از بیست سال عمر پولشان برای خرید يك نفر و فراهم آوردن شغلی برای خودشان پس نمی‌تواند باشد ؟ ... و با آهی که از اعماق سینه‌اش بیرون می‌آمد ، گفت : هر چه بشود و هر حادثه‌ای روی بدهد ، این خاطره نحوس‌ت‌بار تا پایان عمر ما را از دسترسی به سعادت باز خواهد داشت !

ناگهان دید که مادام دورنال گره برابر و انداخته است و حالتی سرد و تحقیر آلود به خود گرفته است . این طرز تفکر ، به نظری ، درخور نوکر و پیشخدمت بود . مادام دورنال ، که خود را دارای ثروتی سرشار می‌پنداشت و با این اندیشه بزرگ شده بود ، توانگری ژولین را چیز مسلمی می‌پنداشت . او را هزار بار بیشتر از جان دوست می‌داشت و پول را دارای هیچگونه ارزش و اعتباری نمی‌دانست .

ژولین از مرحله حدس این افکار بسیار دور بود . این گره که برابر و ان افتاد ، او را از عالم رؤیا بر زمین آورد . چنان حضور ذهن و فراستی پیدا کرد که در سایه آن به جملۀ خود سروسامان داد و به گوش این زن بزرگوار که در کنار او بر تختی از سبزه نشسته بود ، فرو خواند که این مطالب ، مطالبی که از دهان او بیرون آمد ، سخنانی است که در سفر خود به خانه دوست چوب‌فروشی شنفته است . این استدلال ، استدلال مردم بی‌دین بود . مادام دورنال که هنوز اثر آن برودتی که ناگهان جانشین گرمترین محبتها شده بود ، در قیافه‌اش پیدا بود ، گفت :

— بسیار خوب ! دیگر با این اشخاص آمیزش نکنید .

این گره که برابر و ان افتاد یا بهتر بگوییم ، ندامتی که از کار دور از احتیاط خود داشت ، نخستین شکست توهمی بود که ژولین را کشان کشان می‌برد . با خود گفت : این زن موجود خوب و مهربانی است ، عشق و علاقه آتشینی به من دارد . اما در اردوی دشمن پرورش یافته است . وحشت این اشخاص بیشتر از هر چیز باید از ناحیه جوانمردان دلیری باشد که پس از استفاضه از تعلیم و تربیت ، برای ورود به خدمت و تهیه شغل به اندازه کفایت پول ندارند . اگر مجال وفرستی به ما داده می‌شد که با سلاح یکسان به مقابله این اشراف و اعیان برویم ، سرنوشتمان چه می‌شد ؟ مثلاً ، من خودم شهردار و ریر می‌شدم ، شهرداری خوش نیت ، و مثل مسیو دورنال که

درحقیقت شریف‌است، معاون راهب، مسیوالتو، همه نادرستیها و نیرنگهایشان را چه نیکو از میان برمی‌داشتیم اعدالت چه نیکودر وریر پیروز می‌شد، استعداد ایشان قدرت نمی‌داشت مانع راه من باشد. پیوسته مثل کور عصا زنان راه می‌روند.

آنروز بنیان سعادت ژولین، نزدیک بود وضع استوار و پایداری پیدا کند. اما قهرمان ماجرات نیافت يك دل و يك رو باشد. اقدام به جنگ، شهامت و شجاعت می‌خواست اما لازم بود نبرد جا به جا و بیدرنگ آغاز شود. مادام دورنال از گفته‌های ژولین دستخوش تعجب شده بود، چه افراد صنف و اجتماعش پیایی می‌گفتند که امکان بازگشت ریسپیر بیش از هر چیز بسته به وجود جوانانی است که از طبقه‌های پست برخاسته‌اند و بیش از حد از تعلیم و تربیت بهره برده‌اند. حالت سرد مادام دورنال مدتی بسیار دوام یافت و ژولین چنان پنداشت که این حالت بر سیمایش نقش بسته است. و علت آن بود که تنفر از سخنان زشت ژولین جای خود را به ترس و وحشت داده بود و مادام دورنال از این موضوع بیمناک بود که مبدا بر سبیل تعریض چیز زنده‌ای به او گفته باشد. و این بدبختی، در همان لحظه‌ای که مادام دورنال دور از صحبت ملال انگیز اغیار، سعادت می‌یافت به دست آورده بود، در سیمای او که آن‌همه صفا و صداقت داشت، به شدت انعکاس یافت.

ژولین دیگر جرأت پیدا نکرد که، فارغ از همه عالم، خود را به دست رؤیاهای دور و دراز رها کند. و چون صفا و سکون خاطرش فزونی گرفته بود و شدت عشقش کاسته بود، دید که به خوابگاه مادام دورنال رفتن، دور از حزم و احتیاط است. بهتر آن بود که مادام دورنال به نزد او بیاید. اگر پیشخدمتی آمد و شد وی را در خانه می‌دید، بیست بهانه گوناگون برای بیان علت این حرکت پیدا می‌شد.

اما این وضع و ترتیب هم عواقبی در برداشت. کتبی از جانب فوکه به دست ژولین رسیده بود، که وی، دانشجوی فقه، هرگز نمی‌توانست از کتابفروش درخواست کند. به استثنای شب در هیچ لحظه‌ای جرأت باز کردن این کتابها را نداشت. اغلب بسیار مسرور بود که دیداری رشته مطالعه‌اش را نگسته است، دیداری که حتی روز پیش از آن مرافقه ناچیز باغ میوه، انتظار وصل آن، قدرت مطالعه را می‌گفتگو از جنگ و وی می‌ربود.

مفهوم کنیی را که اکنون در اختیار داشت، به نحوی سراپا تازه درمی یافت، و فهم این مطالب را مدیون مادام دورنال بود. جرأت یافته بود که درباره يك رشته چیزهای خرد و ریز، از مادام دورنال پرسشها کند، مطالبی که ناآگاهی از آن، هوش و فراست جوانی را که دور از اجتماع اشراف تولد یافته باشد، پاک از کار بازمی دارد، اگر چه این جوان در نظر مردم، بسی صاحب نبوغ فطری شمرده شود.

این درس عشق که از جانب زنی بنایت نادان داده شد، سعادتی بود. ژولین توفیق یافت که اجتماع را به همان شکلی که امروز دارد، به چشم خود ببیند. شرح اوضاع این اجتماع در ایام گذشته، در دوهزار سال پیش یا درست در شصت سال پیش، در دوره ولتر یا لویی پانزدهم، مایه اختناق ذهن او نشد. پرده‌ای از جلو چشمانش فرو افتاد و ژولین در میان شفعی توصیف ناپذیر، عاقبت به معنی حوادثی که در وریر رخ می داد، پی برد.

آنچه در مرحله نخستین بر او آشکار شد، دسایس بسیار پریچ و خمی بود که دوسال می شد در اطراف استاندار بزانمون صورت می گرفت. پشتیبان این دسایس نامه‌هایی بود که از پاریس می آمد و از طرف سرشناسترین عناصر نوشته می شد. مطلب این بود که مسیو دو مواردو de Moirod - بزرگترین عابد ناحیه - معاون اول - نه معاون دوم - شهردار وریر شود.

رقیب این شخص کارخانه داری بسیار توانگر بود که می بایست می چون و چرا به مقام معاونت دوم پس زده شود.

ژولین عاقبت معنی سخنان سرشار از ایماء و اشاره‌ای را که در مواقع تجمع اشراف و اعیان ناحیه برای صرف شام در خانه مسیو دورنال، شنفته بود، خوب دریافت. این اجتماع ممتاز سخت سرگرم مسأله انتخاب معاون اول شهرداری بود، مسأله‌ای که بقیه مردم شهر و مخصوصاً آزادبخواهان حتی امکان آن را هم حدس نمی زدند. چیزی که این امر را مهم و شایان توجه می نمود، این بود که - چنانکه همه کس اطلاع دارد - خیابان بزرگ وریر می بایست از سمت مشرق بیشتر از نه پا پس برود. چه این خیابان جاده پادشاهی شده بود.

خلاصه، اگر مسیو دومواردو که سه باب خانه اش و در آستانه پس رفتن،

۱ - این کلمه همان است که در عنوان این فصل به عوض آن «قائم مقام» نوشته ایم.

بود ، معاون اول می‌شد و پس از آن ، در صورت انتخاب مسیو دورنال به وکالت مجلس ، به مقام شهرداری نائل می‌آمد ، بی‌گفتگو چشمهای خود را می‌بست . و آن وقت ممکن بود به نحوی نا پیدا به تعمیر خانه‌هایی که به سوی جاده پیش آمده است ، دست زده شود و اینگونه خانه‌ها ، در سایه این تعمیرها صد سال پایدار و پا برجا باشد . با وجود زهد و تقدس بلند پایه و صداقت و امانت آشکار مسیو دو موآرو ، مردم را این اطمینان حاصل بود که این شخص **اهل سازش و مصالحه** خواهد بود ، چه اولاد بسیار داشت . در میان خانه‌هایی که می‌بایست پس برود ، نه باب خانه به «ازما بهتران» شهر وریر تعلق داشت .

عظمت و اعتبار این دسیسه ، در نظر ژولین ، بیشتر از تاریخ نبرد فونتنویا بود ، که نام آنرا نخستین بار در یکی از کتبی می‌دید که فوقه قرستاده بود . در عرض این پنج سال که ژولین شبها به خانه راهب می‌رفت ، چیزهایی در میان بود که برای وی اسباب تعجب می‌شد ، اما چون رزانت و خضوع و خشوع از نخستین اوصاف هردانشجوی فقه به‌شمار می‌رود ، هرگز امکانی به‌دست نیامده بود که در مقام استفسار برآید . روزی مادام دورنال به آن پیشخدمت شوهر خود که دشمن ژولین بود ، دستوری می‌داد .

این مرد به‌لحنی عجیب جواب داد :

— « مادام ، امروز جمعه آخر ماه است .

مادام دورنال گفت :

— بروید .

ژولین گفت :

— بسیار خوب ! این مرد به آن انبار غلوفه می‌رود که در زمان گذشته

کلیسا بود و در این اواخر دوباره به‌دستگاه دین و مذهب واگذار شده است .

اما آنجا چه کار دارد ؟ این امر یکی از اسرار است که من هرگز از آن سر در نیاورده‌ام .

مادام دورنال جواب داد :

— وجود این سازمان بسیار مفید است اما سازمان بسیار عجیبی است

۱- نبرد Fontenoy نبرد معروفی است که میان نیروی فرانسه و نیروی انگلیس و اتریش روی داده است . (۱۱ مه ۱۷۴۵) .

زن در این سازمان پذیرفته نمی شود : و تا آن حدودی که اطلاع دارم ، آنجا مردم همدیگر را « تو » می گویند . مثلاً این پیشخدمت در آن سازمان با مسیو والئو روبرو می شود و این مرد با آنهمه غرور و با آنهمه خودپسندی و حماقت ، از استماع کلمه « تو » از دهان « سن ژان » ذره ای آزرده و خشمگین نمی شود و با همان لحن به او جواب می دهد . اگر شما بخواهید از کارهای این محفل اطلاعی پیدا کنید ، می توانم از مسیو دوموژیرون و مسیو والئو توضیح مفصلي در این باره بخواهم . ما از بابت هر نوکر بیست فرانك می پردازیم تا آنکه روزی سرمان را نبرند .

زمان پرواز می کرد ، خاطره لطف و ملاحظت افسونگرانه ای که ژولین از معشوقه خود در دل داشت ، جاه پرستی سیاهش را از یادش می برد . و چون فرقه هریك از آندو با فرقه دیگری تفاوت و تباین داشت ، بی آنکه ملثفت باشد ، ضرورت احتراز و اجتناب از گفتن چیزهای غم انگیز و خردمندانه به مادام دورنال ، بر سعادتی که در سایه این زن داشت وسلطه ای که این زن بر او پیدامی کرد ، می افزود . . . در دقایقی که حضور بچه های بیش از اندازه هوشیار ، ناگهان آن دو را وادار می داشت که جز به زبان عقل سرد ، چیزی نگویند ، ژولین در کمال اطاعت و انقیاد با چشمانی شرر بار از عشق به روی او می نگریست و به گفته های وی درباره جریان اوضاع دنیا گوش می داد . اغلب ، در اثنای شرح خدعه و تقلب زبردستانه ای که در کار راهی یا در امر مؤونه ای صورت گرفته بود ، ذهن مادام دورنال ناگهان تا سرحد هذیان سرگشته می شد . ژولین توییح او را لازم می دید و مادام دورنال همان رفتاری را با او می کرد که در حریم مادری با فرزندانش در پیش می گرفت . و علت آن بود که در پاره ای از روزها به این توهم گرفتار می شد که او را چون فرزند خود دوست می دارد . مگر پیاپی ناگزیر نبود درباره هزار چیز ساده که هر بچه پاك نژاد در پانزده سالگی خوب می داند ، به پرسشهای ساده و زود باورانه وی پاسخ بدهد ؟ و لحظه ای پس از آن ، وی را چون استاد خویش می ستود . نبوغ ژولین تا مرحله ایجاد وحشت در دل او پیش می رفت . گمان می برد که در وجود این کشیش جوان هر روز آثار و علائمی از مرد بزرگ آینده را آشکارتر می بیند . . . آری ، می دید که روزی پاپ شده است ، می دید که مثل ریشلیو روزی به مقام نخست وزیری رسیده است .

به ژولین می گفت :

... آتشدر زنده خواهم ماند که شهرت تو را ببینم ؛ جا برای مردی
بزرگ آماده است ، سلطنت و مذهب به او احتیاج دارد ...

پادشاهی در وریر

N' êtes-vous bons qu' à
jeter là comme un cadavre de
peuple, sans âme, et dont les
veines n' ont plus de sang!

Disc. de L'Evêque, à la
chapelle de Saint-Clément.

مگر شما را باید چون جدبینوالی که
دیگر خون در رگهایش نمانده است ، به
سوزش ای پرکاب کرد ؟ مگر به درد چیز دیگری
نمی خورید ؟

از نطق اسقف در نمازخانه سن کلمان

روز سوم سپتامبر ، ساعت ده شب ، ژاندارمی که به تاخت از خیابان
بزرگ شهر می گذشت ، همه مردم وریر را از خواب بیدار کرد . وی حامل این
خبر بود که اعلیحضرت پادشاه «...» روز یکشنبه آینده به شهر نزول اجلال
می فرماید و آنروز روز سه شنبه بود . استاندار اجازه می فرمود ، یعنی ، خواستار
آن بود که گاردی به عنوان گارد احترام به وجود آید . لازم بود بساط دبدبه
و کوکبه تا حدود امکان گسترده شود . قاصدی به ورژنی فرستاده شد . مسیو
دورنال شبانه به وریر آمد و همه شهر را در هیجان دید . هر کسی برای خود
ادعاها داشت . و کسانی که مسئله شان کمتر بود ، بالکونهای برای مشاهده ورود
شاه می گرفتند .

فرمانده گارد احترام چه کسی خواهد بود ؟ مسیو دورنال همانند دید
که انتصاب مسیو درموارو به مقام فرماندهی چه اندازه به نفع آن خانه های
خواهد بود که ناگزیر باید پس برده شود . این امر ممکن بود ، وسیله وقفه ای
برای عنوان معاون اول باشد . درباره زهد و تقدس مسیو دوموارو هم ذره ای

جای گفتگو نبود. زهد و تقدس او بر تراهر مقایسه‌ای بود اما هرگز سواراسب نغمه بود. سی و شش سال داشت و ازهر لحاظ محبوب بود و کسی بود که هم از افتادن به زمین بیم داشت و هم از استهزاء و تمسخر.

شهردار، ساعت پنج صبح، او را نزد خود خواند :

— مسیو، می‌بینید که من اکنون از عقیده شما جو یا می‌شوم ... انکار شاغل مقامی هستید که انتصاب شما به آن مقام آرزوی همه مردم پاکدامن این شهر است. در این شهر بدبخت و فلک‌زده، کارخانه‌ها روز به روز رونق پیدا می‌کند، حزب آزادیخواه میلیونر می‌شود، و آرزوی قدرت و حکومت در سر می‌پرورد. و خواهد توانست از هر چیز به عنوان سلاح استفاده کند. بیا یاید، مصلحت پادشاه، مصلحت سلطنت و پیش از هر چیز مصلحت مذهب مقدس خودمان را در نظر بگیریم. به عقیده شما، مسیو، مقام فرماندهی گارد احترام را به دست چه کسی می‌توان سپرد ؟

با وجود ترس مدهشی که مسیو دومارو از اسب‌سواری داشت، عاقبت این اقتضار را به عنوان «شهادت» پذیرفت. به شهردار گفت : «خواهم توانست خدمت شایسته‌ای بکنم و مایه رؤسیدی بشوم» ، اکنون فرصت بسیار کم بود که به او نیفرمهایی که هفت سال پیش، هنگام تشریف‌فرمایی شاهزاده‌ای به وریر، به کار رفته بود، سر و سامان داده شود.

ساعت هفت، مادام دورنال به اتفاق ژولین و بچه‌ها از ورژی به وریر آمد. سالن خود را محلو از زنان آزادیخواهی دید که در راه اتحاد و اتفاق احزاب گرم تبلیغ و موعظه بودند و استدعا و التماسشان از مادام دورنال آن بود که شوهرش را وادارد که در گارد احترام جایی به شوهران ایشان بدهد. یکی از زنها می‌گفت که اگر شهردار شوهرش را به این سمت انتخاب نکند، شوهرش از فرط غصه و رشکسته خواهد شد. مادام دورنال بزودی همه این جماعت را روانه کرد. سخت سرگرم و گرفتار به نظر می‌آمد.

ژولین از اینکه مادام دورنال از موضوع هیجان و انقلاب خاطر خود، چیزی با او نمی‌گفت، متعجب - و متعجب که سهل است - متغیر گشت. به تلخی با خود می‌گفت: من این مطلب را از پیش دریافته بودم. عشقش در برابر لذت و سادگی که مهمانداری پادشاه در پر دارد، ناپدید شده است و این قبل و قال چشمش را خیره کرده است ... و دوباره روزی دوستم خواهد داشت که مغزش

در نتیجه اندیشه‌های طبقه خودش آشفته نباشد .

و چیز تعجب‌آور آن بود، که همین موضوع علاقه ژولین را به او دو برابر کرد .

رفته رفته سیل پرده فروشان ، خانه را می‌انباشت . ژولین مدتی بیهوده در انتظار این فرصت ماند که بتواند کلمه‌ای با او حرف بزند . عاقبت مادام دورنال را دید که از طاق او بیرون آمده است و یکی از البسه‌های او را با خود می‌برد . به استثنای آندو، کسی در آن مکان حضور نداشت . خواست چیزی به او بگوید . مادام دورنال پای به فرار نهاد و از گوش دادن به سخنان وی سر باز زد . بسیار احمق که چنین زنی را دوست می‌دارم . جاه‌پرستی، این زن را هم مثل شوهرش دیوانه کرده است .

مادام دورنال بیشتر از حد تصور ژولین دیوانه بود . یکی از آرزوهای بزرگش که از ترس آزدن ژولین هرگز یا او در میان نهاده بود، آن بود که ژولین را - حداقل یک روز دور از لباس غم‌انگیز سیاهش ببیند . با مهارتی که وجود آن در چنان زن ساده‌ای حقیقه شایسته تحسین و اعجاب بود ، ابتداء به گردن مسیو دوموارو و پس از او به گردن مسیو موژیرون فرماندار گذاشت که ژولین در شمار افراد گارد درآید و برتر از پنج شش جوانی شمرده شود که هر کدام پسر کارخانه‌دار صاحب ثروتی بود و تقدس و خداپرستی حداقل دوتشان نمونه وانگشت‌نمای شهر بود . مسیو والنوک در نظر داشت کالسه‌کش را به عنوان امانت، به زیباترین زنان شهر واگذار و مردم را به تحسین اسبان فرماندهی نژاد خود وادارد، رضا داد که یکی از اسبان را به ژولین بدهد، به موجودی که بیشتر از هر کسی دشمن می‌داشت . هر عضو گارد احترام یکی از آن انیفورم‌های زیبا و آسمانی رنگه را در اختیار داشت که آراسته به دوسردوشی نقره سرهنگی بود و هفت سال پیش روزی به جلوه درآمده بود و ناگفته نماند که انیفورم هر یک از این افراد یا متعلق به خودش بود یا اینکه در آن گبرودار به رسم عاریت فراهم آمده بود . مادام دورنال لباس تازهای می‌خواست و بیش از چهار روز مهلت و مجال نداشت که کسی را به بزآنسون بفرستد و انیفورم و اسلحه و کلاه و چیزهای دیگر و خلاصه هر چیزی را که گارد احترام باید داشته باشد، از آن شهر بیاورد . و خوشمزه این بود که تهیه لباس ژولین را در ورپر دور از حزم و احتیاط می‌شمرد . می‌خواست او و همه مردم شهر را ناگهان به حیرت آورد .

هنگامی که گارد احترام و غرور ملی خاتمه یافت ، شهردار ناگزیر شد به تهیه آیین بزرگ و پرشکوهی بپردازد . پادشاه ۱۰۰۰۰۰ میل نداشت پیش از زیارت تربت پاک و نامی و سن کلمان که در برهه علیا و در حدود يك فرسنگ دور از شهر نگهداری می شود ، به وریر نزول اجلال فرماید . برای این امر به وجود کشیشان پیشماری نیاز بود . و این کار دشوارترین کاری بود که می بایست صورت بگیرد . مسیو مالون ، راهب جدید شهر ، می خواست بهر قیمتی که باشد از حضور مسیو شلان در این مراسم جلوگیری کند ، و مسیو دورنال پیهوده به او تذکر می داد که این کار دور از حزم و احتیاط است . مسیو لومار کی دولامول که اجدادش مدتی بسیار دراز در شهرستان حکمران بوده اند ، نامزد حرکت در التزام رکاب پادشاه ۱۰۰۰۰۰ شده بود . این مرد سی سال بود که راهب شلان را می شناخت . بی شک ، هنگامیکه قدم به وریر می گذاشت ، در مقام استفسار از احوال او بر می آمد و اگر او را منضوب و مطرود می یافت ، مردی بود که در جستجوی راهب شلان ، بی گفتگو به منزل محقری که محل سکونت و گوشه ازوای راهب بود ، برود و همه اشخاصی را که در التزام رکاب داشت ، با خود به آن خانه ببرد . و این لطمه ای بسیار بزرگ بود !

آ بهمالون جواب داد :

— اگر این مرد میان روحانیون من دیده بشود ، آبروی من در این شهر و در شهر بزانسون به باد می رود . الله اکبر ! .. چگونه ممکن است راهبی ژان سنیست^۱ کنار من دیده شود !

مسیو دورنال در جواب می گفت :

— راهب عزیزم ، شما هر چه در این باره بگوئید ، من شهرداری وریر را به این مخاطره نخواهم انداخت که نامزائی از مسیو دولامول بشنود . شما او را نمی شناسید . در دربار ، اندیشه خیانت و شیطنت ندارد ، اما اینجا ، در شهرستان ، شوخ چشم و هجا گوی و مستهزی است و جز تولید زحمت و تشویش برای مردم متصودی ندارد و این کار از دستش بر می آید که تنها محض تفریح

۱ — Janseniste پیرو ژان سنیوس Jansenius حکیم الهی هلندی و مؤلف کتاب Augustinus است . ژان سنیوس در این کتاب عقاید سنت اوگوستین را درباره لطف خداوندی و اختیار و جبر بیان می کند . به عقیده او بشر تا لطف خداوندی شامل نباشد ، نجات نمی یابد . زروئیتهای یعنی یسوعیون بدترین دشمنان این طایفه اند .

خاطر خود ، مارا در اظفار آزادیخواهان اسباب تمسخر و استهزاء کند .

عاقبت ، شبی که فردای آن روز یکشنبه بود ، پس از سه روز مذاکره ، غرور راهبمالون در مقابل ترس شهردار که شجاعت می‌شد ، سر فرود آورد . ناگزیر تقاضای نامه چرب و نرم و پرنوازشی به حضور راهب شلان نوشته شد که هرگاه کبر سن و علت مزاج اجازه دهد ، در مراسم تربت برة علیا حضور یابد . مسیو شلان خواستار دعوت نامه‌ای به نام ژولین شد که باید به عنوان شماس همراه او باشد و این دعوتنامه هم نوشته شد .

از صبح روز یکشنبه ، هزاران دهقان که از کوههای اطراف می‌آمدند ، کوچه‌های ویران را چون سیل فرا گرفتند . هوا زیباتر و خوشتر از ایام دیگر بود . عاقبت ، در حدود ساعت سه ، همه این جماعت را انقلاب و هیجانی فرا گرفت . آتش عظیم بر مخره‌ای در دو فرسنگی ویران شده می‌شد . این علامت خبر می‌داد که موبک پادشاه به خاک آن ایالت پای نهاده است . همانند نوای همه ناقوسهای شهر و تیراندازیهای پیاپی توپ قدیم اسپانیایی که متعلق به شهر بود ، سرور و شرف شهر را از این حادثه بزرگ بازگفت . نیمی از سکنه شهر پشت بامها رفتند . همه زنان در بالکنها جای گرفته بودند . گارد احترام به حرکت در آمد . اینفورمهای پر شکوه و پر زرق و برق مایه تحسین مردم بود . هر کس یکی از بستگان ، یکی از دوستان خویش را در میان گارد احترام بازمی‌شناخت . مردم بر ترس و وحشت مسیو و موارد که دست محتاطش هر لحظه آماده گرفتن قریوس زمین بود ، می‌خندیدند . اما مشاهده چیزی همه چیزهای دیگر را از یادها برد . پيشاهنگه سواران سف نهم جوانی بسیار خوشگل ، بسیار ظریف و هاریک اندام بود که در ابتداء شناخته نهد . اما بزودی فریاد خشم و تنفیری که از دهان دهدهای بیرون آمد و سکوتی که در نتیجه تعجب ، بر عدهای دیگر دست داد ، وجود هیجانی را در همه مردم آشکار نمود . این جوان را که بر یکی از اسبان نورماندی نژاد مسیو و النو سوار شده بود ، همه کس باز شناخته بود : سورل جوان ، پسر نجار و رپر بود . از میان مردم و بیشتر از همه ، از میان آزادیخواهان ، فریادی مخالف شهر دار برخاست . عجب اعجاب ! چون این بچه کار گر که خود را به لباس کشیشی درآورده است ، معلم بچه هایش است ، این جسارت را نموده است که فلان و بهمان را که از کار خاندان توانگر این شهر هستند کنار بگذارد و به عوض اینها او را به عنوان عضو گارد احترام به کار بگمارد ! زن سرافی می‌گفت : آبروی این پسر و قبیله را که میان لجن و سرگین به دنیا آمده است ، این مردم می‌بایست

بیرند... و مردی که همراه او بود جواب می‌داد: پسر متقلب و مزوری است و شمشیر به کمر دارد و به قدری نابکار است که ممکن است تیغ بر سرشان بزند.

گفتگوی اجتماع اشراف و اعیان از این هم بدتر بود. زنها در حیات بودند که این عمل بسیار زشت و ناشایسته تنها از جانب شهردار سرزده است یا نه. به اجمال انصاف داده می‌شد که شهردار هر خانواده‌ای را که اصالت و نجابت نداشته باشد، به نظر تحقیر و تنفر می‌نگرد.

ژولین در آن گیر و دار که باعث این همه گفتگو بود، خوشبختترین مرد دنیا بود. با آن تهور فطری، بهتر از اکثر جوانان این شهر کوهستانی براسپ نهسته بود. از چشمان زنها درمی‌یافت که گفتگو درباره او است.

سردوشبهایش - چون تازه بود - از سردوشبهای دیگر درخشا تر می‌نمود. اسبش هر دم روی دویا بلند می‌شد. در منتهای شادی و سرور بود. هنگام عبور از کنار حصار قدیم، چون اسبش به صدای توپ از صف بیرون جست، دیگر خوشبختیش را حدی نبود. بر حسب تصادفی عظیم، بر زمین نخورد. از همان لحظه خویشتن را قهرمان پنداشت. در عالم خیال، آجودان ناپلئون بود و آتشباری را برای تیراندازی آماده می‌کرد.

اما یکی خوشبختتر از او بود و آن مادام دورنال بود. در ابتداء، از بنجره عمارت شهرداری، ژولین را در حین عبور دیده بود. اما سپس سوار کالسکه شد، به سرعت چرخ‌های زد و درست در آن لحظه‌ای که اسب ژولین وی را از صف بیرون برده بود، باز آمد و سراپای وجودش از مشاهده این حادثه، به رعب افتاد. عاقبت، کالسکه‌اش، به تاخت، از دروازه دیگر شهر بیرون رفت، و وی توانست خود را به جاده‌ای که قرار بود پادشاه از آن بگذرد، برساند و از فاصله بیست قدمی، در میان گرد و خاک پر شکوه و بلند پایه‌ای، از پی گاردا احترام به راه افتد. هنگامی که شهردار و ریر افتخار عرض خیر مقدم به اعلیحضرت یافت، ده هزار روستایی فریاد زدند: زنده باد شاه! یک ساعت پس از آن، چون به همه سخنرانها گوش داده شده بود و موکب پادشاه می‌خواست به شهر نزول اجلال فرماید، توپ تیراندازیهای پایی خود را آغاز کرد. این تیراندازیهای پایی حادثه‌ای به بار آورد. اما این حادثه بر سر خدمه توپ که امتحان شایستگی‌شان را در لیزیک و مون میرای^۱ داده بودند، نیامد... این حادثه بر سر

۱ - Montmirail دهکده‌ای است در مارن Marne و محلی است که ناپلئون در ۱۱ و ۱۲ فوریه سال ۱۸۱۴ سپاه روس و پروس را آنجا شکست داد.

مسبود و موارو، «قائم مقام» آئنده آمد. اسبش، میان یگانه لجنزاری کلدور سراسر جاده بزرگ وجود داشت، به ملایمت بر زمینش انداخت و این پیش آمد مایه افتضاح شد، چه یگانه راه علاج، برای آنکه کالسکه پادشاه بتواند از جاده بگذرد، این بود که مسبود و موارو از لجنزار بیرون آورده شود.

اعلی حضرت در مقابل کلیسای زیبا و تازه شهر که آنروز به همه پرده های سرخ جگری خود آراسته بود، فرود آمد. قرار بود پادشاه ناهار تناول فرماید و پس از آن پیدرتنگ سوار کالسکه شود و به عزم تقدیس و تکریم و زیارت تربت نامی سن کلیمان به راه افتد. هنوز پادشاه درست پای به کلیسا نتهاده بود که ژولین اسب تازان به سوی خانه مسبود ورنال رفت. آنجا با آه و حسرت لباس زیبا و آسمانی رنگ خویش را در آورد و شمیر و سردوشبهایش را کنار نهاد و لباس سیاه محقر و وصله دار خویش را در بر کرد. دوباره بر اسب نشست و در هر چند لحظه به بره علیا که قله تپه ای بسیار زیبا را فرا گرفته است، رسید. ژولین در دل گفت: «شور و اشتیاق مردم بر عده این دهقانها می افزاید. نمی توان درویر از جای خود تکان خورد. و اکنون بیشتر از ده هزار نفر در اطراف دیر قدیم گرد آمده اند.» این صومعه که در بجنوح هنر کشی انقلاب نیمه ویران شد، پس از «تجدید سلطنت» دوباره، به وضعی مجلل، آباد و درست شده بود و رفته رفته سخن از معجزه به میان می آمد. ژولین به راهب شلان پیوست. راهب او را سخت به باد ملامت گرفت و ردا و روپوش سفید کوتاهی به او داد. ژولین به سرعت لباس یرتن کرد و پی راهب شلان که به نزد اسقف جوان «آگدا» می رفت، افتاد. اسقف یکی از برادرزادگان مسبود و لامول بود که تازه به این مقام منصوب گشته بود و مأمور بود که تربت را به پادشاه نشان بدهد. اما توانستند این اسقف را پیدا کنند.

روحانیون را صبر و قرار از کف رفته بود. در رواق تاریک و گوتیک دیر قدیم در انتظار رئیس خودشان بودند. برای تجسم و تمثیل «شورای پیشین» و بره علیا، که پیش از ۱۷۸۹ از بیست و چهار کاهن به وجود می آمد، بیست و چهار کیشی گرد آورده بودند. پس از سه ربع ساعت اظهار تأسف از جوانی اسقف، به نظر کشیشان مصلحت در آن دیده شد که رئیس صومعه

۱ - Agde قصبه ای است در جنوب فرانسه که سالها حکومت آن بدست

اساقیف شهر بود.

پیش حضرت اسقف برود و اطلاع دهد که پادشاه بزودی تشریف فرما می‌شود و وقت رفتن به محراب صومعه رسیده است. مسیو شلان به حکم کهولت شیخ و رئیس صومعه کفیفان شده بود و با وجود دلگیری از ژولین، به اشاره‌ای او را دنبال خود به راه انداخت. ژولین روپوش سفید کوتاه را به نحوی بسیار زیبا پرتن کرده بود و معلوم نبود به حکم کدام روش آرایش و پیرایش در عالم کفیش، موی زیبا و مجعد خویش را بسیار یکدست و بی چین و شکن کرده بود... اما در نتیجه فراموشی و مسامحه که خشم مسیو شلان را دوچندان کرد مهمیزهای گارد احترام اذیر چینه‌های دور و دراز ردا دیده می‌شد.

چون راهب شلان به اتفاق ژولین به مقر اسقف آمد، از طرف خدمه تلومندی که البسه‌ای پرزروزیور بر تنشان بود، با ناز و غرور و به زحمت، به راهب پیر جواب داده شد که حضرت مستطاب اسقف را نمی‌توان زیارت کرد و چون راهب شلان خواست بگوید که به عنوان رئیس شورای بلندپایه بر علیه این امتیازا دارد که در هر ساعتی به حضور «اسقف پیشما» پذیرفته شود، گرفتار استهزاء و خنده ایشان گشت.

طبع متکبر ژولین از وقاحت فراشا آزرده شد. هماندم درخواست‌های صومعه کهنسال به گردش درآمد و به سوی هر دری که جلو خود یافت، دستی برد. دری که چون دریچه‌ای بود، در مقابل کوششهای او باز شد و ژولین خود را در حجره‌ای میان خدمه حضرت مستطاب دید که لباس سیاه پرتن و زنجیری بر گردنشان بود. از حال شتاب آمیزش این تصور بر خدمه اسقف دست داد که شخص اسقف او را پیش خود خوانده است... و از اینرو به او راه داده شد. ژولین چند قدم پیش رفت و به سالونی بزرگ و بسیار تاریک رسید که به سبک گوتیک بود و همه دیوارهای پوششی از چوب بلوط سیاه رنگه داشت. همه پنجره‌های بیضی مانند این سالون به استثنای یکی، به وسیله دیواری از آجر بسته بود. خفونت و زشتی این دیوارها را چیزی نمی‌توانست و وجود این خفونت و زشتی در برابر شکوه و جلال پوشش کهنسال دیوارهای سالون تضاد و تناقضی غم انگیز به بار می‌آورد. دوطرف بزرگ این سالون که میان عتیقه فروشان و عتیقه دوستان بورگونی شهرتی داشت و در حدود سال ۱۷۴۰ به دست شارل متهور به عنوان کفاره معصیتی ساخته شده بود، کرسیهای چوبی پرشکوهی داشت که از لحاظ نقش و نگار بسیار غنی بود. تصویر

همه اسرار و رموز واپو کالپس^۱ که به وسیله چوبهای رنگارنگ تجسم یافته بود، بر این کرسیها دیده می شد.

این جلال سودانده، که منظره آجرهای برهنه، و گچی که هنوز سفید بود، بر عظمت و اعتبار آن لطمه می زد، مایه تأثر ژولین شد. ساکت و آرام باز ایستاد. در انتهای دیگر سالن، کناریگانه پنجره ای که وسیله نفوذ نور به سالن بود، آئینه ای می دید که حاشیه ای از چوب ماهون داشت. جوانی ملیس به جامه بنفش و روپوش کوتاه دانتل اما سر برهنه در سه قدمی آئینه ایستاده بود. وجود این اثاث منقول در چنین مکانی عجیب می نمود و بی شک از شهر بدانجا آورده شده بود. ژولین حالت آزرده ای در جوان دید. پادستراست، در کمال وقار و متانت، به سوی آئینه دعای خیر و رحمت می فرستاد.

ژولین در دل خود گفت: این عمل یعنی چه؟ این مراسم مقدمه ای است که این راهب جوان به جا می آورد؟ شاید این شخص منشی اسقف باشد. بی شک، مثل فراشها، وقیح و گستاخ خواهد بود... اما در واقع چه عیبی دارد، بگذار بیازمایم.

پیش رفت و طول سالن را به تائی پیمود. اما چشمانش پیوسته به سوی آن یگانه پنجره نگران بود و به این جوان که مشغول دعای خیر و رحمت خود بود و کارش را بسیار آرام اما بی انقطاع و بی لحظه ای استراحت انجام می داد، می نگریست.

به تدریج که نزدیکتر می شد، حالت خشم و آشفتگی او را بهتر تشخیص می داد. تحمل و نفاست روپوش آراسته بدانتل اسقف ژولین را بی اختیار چند قدم دور از آئینه زیبا و پر شکوه بازداشت.

عاقبت با خود گفت: وظیفه من است که حرف بزنم. اما زیبایی سالن در او کارگر شده بود و از سخنان درشتی که ممکن بود به او گفته شود، پیشاپیش آزرده ورنجه بود.

جوان او را در آئینه دید، برگشت، بی مقدمه آن حالت پر آشفتگی و خشم را رها کرد و بالحنی بسیار بسیار ملایم به او گفت:

۱ - Apocalypse (کلمه یونانی است به معنی «کشف» و الهام و افشاء) و نام کتابی است سراپا رمز و عرفان و ابهام اما سرشار از شمع... این کتاب برای یوحنا در دوره سلطنت دومیتین Domitian نوشته است و مضمون آن آینده مذهب مسیح و پیروزی آن پس از خروج دجال است.

— خوب! مسیو، بگوئید بینم عاقبت درست شد یا نه.

ژولین متحیر و مبہوت ماند و چون این جوان به سویی برگشت، ژولین صلیب سینه‌ای را بر سینه او دید. این شخص اسقف آگد بود. ژولین دردل خود گفت: چه قدر جوان است... حداکثر شش هفت سال از من بزرگتر است...

واز مهمیزهای خود شرمسار شد.

با کمرویی جواب داد:

— قربان، مرامیو شلان رئیس شورای کشیشان به حضور مبارک فرستاده است.

اسقف به لحنی سرشار از ادب که ژولین را بیش از پیش شیفته کرد، گفت: — آه! اورا سخت به من توصیه کرده‌اند. اما مسیو، معذرت می‌خواهم... شمارا کسی پنداشته بودم که می‌بایست کلاه مرا بیاورد. بسته‌بندی آن در پاریس بسیار بد صورت گرفت. تارهای نقره بالای آن صدمه دهشت‌آوری دیده‌است. اسقف جوان به لحنی غم‌انگیز گفت: و این امر زشتترین تأثیرها را خواهد داشت... و با اینهمه، باز هم مرا معطل گذاشته‌اند.

— قربان، اگر حضرت مستطاب اجازه بفرماید، من پی کلاه بروم.

چشمان زیبایی ژولین کار خود را کرد.

اسقف با لطف و ادبی دلفریب جواب داد.

— خوب، بروید، مسیو... من این کلاه را بی‌درنگ لازم دارم و متأسفم که اعضای شورای را در انتظار گذاشته‌ام.

ژولین چون به وسط سالون رسید، به سوی اسقف برگشت و دید که تلاوت دعای خیر و رحمت را از سر گرفته است. ژولین متحیر ماند: «این چه کاری است؟ بیشک، این عمل مذهبی مقدمه‌ای است که تهیه آن برای مراسم چند دقیقه دیگر ضرورت دارد و چون به حجره‌ای که محل توقف خدمه بود، پای نهاد، کلاه اسقف را در دست آنان دید. این بزرگوارها به ناخواه در مقابل چشمان سرشار از غرور و صلابت ژولین از میدان در رفتند و کلاه حضرت مستطاب را به دست او دادند.

از بردن این کلاه فخر و غروری به او دست داد. هنگام عبور از سالون، بسیار آرام رامی‌رفت. کلاه را به احترام در دست گرفته بود. دید که اسقف در برابر آئینه نشسته است، اما گاه به گاه، دست راستش با وجود خستگی، دعای خیر

و رحمت می فرستد. ژولین وی را یاری داد تا کلاهش را بر سر بگذارد. اسقف سرش را حرکت داد و با حالتی سرشار از رضا به ژولین گفت:

— آه! اکنون خوب سر جای خود خواهد ماند... خواهش می کنم کمی کنار بروید.

آنگاه، اسقف به سرعت بسیار به وسط سالون رفت، سپس، با گامهای آرام به آئینه نزدیک شد. دوباره آن حالت بر آشفنگی پدیدار شد و با وقار و ممانعت به خواندن دعای خیر پرداخت.

ژولین از تعجب بی حرکت بود. دستخوش این وسوسه شده بود که از قضیه سردر پی آورد اما جرأت نداشت. کشیش مکث کرد و با حالتی که وقار خود را به سرعت از دست می داد، گفت:

— مسیو، شما درباره کلاه من چه می گوئید؟ خوب به من می آید؟

— قربان، بسیار خوب می آید.

— به نظر شما زیاد به طرف پشت سر نرفته؟ اگر چنین باشد، قیافه حماقت آمیزی به انسان می دهد، اما چندان هم نباید مثل کلاه افسری تا روی چشمها پایین بیاید.

— به نظر من بسیار خوب به شما می آید.

— پادشاه (۰۰۰) به روحانیون ارجمند و بیشک بسیارستگین انس گرفته است.

و نمی خواهم که مخصوصاً به علت جوانی بیش از اندازه جلف به نظر بیایم.

و اسقف دوباره، سرگرم دعای خیر و رحمت شد و به راه افتاد.

ژولین که عاقبت جرأت فهم مطلب را یافته بود، گفت: واضح است... مشغول تمرین دعای خیر است.

پس از چند لحظه، اسقف چنین گفت:

— من آماده ام... مسیو، بروید و به رئیس واعضای شوری اطلاع بدهید.

بزودی، مسیو شلان به اتفاق دو تن از سالخورده ترین کشیشان از دری

بسیار بزرگ که از لحاظ نقش و نگار بسی فاخر و پرشکوه بود و ژولین تا آن

لحظه ندیده بود، به سالون آمد، اما این بار، ژولین در صف خود، در صفی که

مناسب مقام او و پایین همه صنها بود، ماند و توانست اسقف را تنها از فراز

شانه های کشیشانی که دسته دسته به سوی این در روی می آوردند، ببیند.

اسقف آرام آرام از سالون می گذشت. چون به آستانه رسید، کشیشان

به شکل دسته مصلی صف بستند. پس از لحظه ای کوتاه که نظم و ترتیب برهم خورده

بود، دسته، زبور خوانان همراه افتاد. اسقف، پس از همه، میان مسیو شلان و راهب بسیارالخورده دیگری پیش می‌رفت. ژولین به عنوان وابسته راهب‌شلان کاملاً به حضرت اسقف نزدیک شد. راهروهای بسیار دراز صومعه بره‌علیا پیموده شد. با وجود آفتاب درخشان، این راهروها تاریک و نمناک بود. عاقبت دسته به‌در رواق صومعه رسید. ژولین از شدت تعجب و تحسین در برابر چنین مراسم زیبا و پر شکوه متحیر مانده بود. حس جاه پرستانه‌ای که از مشاهده جوانی اسقف پدیدار شده بود و وقت قلب و ادب این اسقف، کشمکش در قلب وی به بار آورده بود. این ادب و مهربانی حتی با ادب و مهربانی مسیو دورنال در روزهای خوش نیز تفاوت داشت. ژولین با خود گفت: انسان هر چه بیشتر به نخستین طبقه اجتماع بالا برود، بیشتر با این گونه رفتارهای دل‌غریب رو برو می‌شود.

جماعت از در پهلویی پای در کلیسای نهاد، ناگهان صدایی وحشت‌انگیز در گنبدیهای کهنسال آن طنین انداخت. ژولین چنان پنداشت که گنبدیها خراب می‌شود. باز هم آن توپ به‌غرش در آمده بود... و آن، که بوسیله هشت اسب، به تاخت، کشانده می‌شد، درست در همان لحظه به صومعه رسیده بود... و هنوز فرسیده، به دست توپ اندازان لپی‌زیک آماده تیراندازی شده بود و چنانکه گویی سربازان پروس در برابر آن صف بسته‌اند، در هر دقیقه پنج تیرها می‌کرد.

اما این غرش شایان تحسین دیگر اثری در ژولین نکرد... او دیگر در اندیشه ناپلئون و افتخار سربازی نبود. در دل خود چنین می‌گفت: با این جوانی، اسقف و آگه، شده است اما آگه کجا است؟ و این مقام چه درآمدی برای او دارد؟ شاید دو پست سیصد هزار فرانک.

خدمه حضرت اسقف با سایبانی فاخر و مجلل پدیدار شدند. مسیو شلان یکی از پای‌های آن را به دست گرفت اما در واقع حمل آن به دست ژولین انجام یافت. اسقف زیر آن جای گرفت، حقیقه توفیق یافته بود که قیافه‌ای پیرانه به خروشتن بدهد. تحسین و تعجب قهرمان ما دیگر حدی نداشت، با خود گفت: چه کارها که در سایه زبردستی نمی‌توان کرد؟

پادشاه تشریف آورد. ژولین به سعادت دیدار پادشاه از نزدیک نایل آمد. اسقف بالحنی جالب و موثر به شاه خیر مقدم گفت و از ابراز هیجان که در نظر اعلیحضرت نشانه ادب و تربیت است، ذره‌ای غافل ننماید.

ما وصف مراسم بره‌علیارا باز نخواهیم گفت. مدت پانزده روز، شرح این مراسم ستونهای همه روزنامه‌های ایالت را پر کرد. ژولین در نتیجه خطابه

اسقف دریافت که پادشاه از اسباب شارل متهوراست .

مدتی پس از آن، تحقیق درباره میزان مخارج این مراسم در شمار یکی از وظایف ژولین درآمد . مسیو دولامول که اسقف نشینی برای برادرزاده خود فراهم آورده بود، این بزرگواری را نموده بود که همه مخارج را به عهده خود گیرد . و تنها مراسم بره علیا مبلغ سه هزار و هشتصد فرانک مخارج داشت .

پس از خطاب اسقف و جواب پادشاه، اعلیحضرت زیر سایبان جای گرفت، سپس با زهد و تقوی بر بالشی در کنار مذبح زانو زد . اطراف محراب صومعه را کرسی فرا گرفته بود و این کرسیها دوپله از زمین ارتفاع داشت و ژولین چون «دامن نگهداری» که در معبد سیکستین روم^۱، در کنار کاردینال خود نشسته است درواپسین پله زیر پای مسیوشلان نشسته بود. «سرود ستایش پروردگار»^۲ خوانده شد، امواج بخور به هوا رفت و تیراندازیهای بی پایانی به وسیله توپ و تفنگ انجام گرفت. دهاقین از فرط سعادت و تقدس مست بودند . چنین روزی رشته های مد شعاره روزنامه های فرقه ژاکوبین را پنبه می کنند .

ژولین، از پادشاه که حقیقه در کمال خضوع و تسلیم مشغول نماز و دعا بود شش قدم فاصله داشت . در آن هنگام نخستین بار چشمش به مردی کم جثه افتاد که نگاهش نشانه فراست و ظرافت طبع بود و لباسی کم و بیش بی گلدوزی بر تن کرده بود. اما این لباس بسیار ساده به حمایلی به رنگه آبی آسمانی آراسته بود. این شخص از اکثر نجبا و اعیان دیگر که پارچه لباسشان - به قول ژولین - از فرط زردوزی دیده نمی شد، به پادشاه نزدیکتر بود. ژولین پس از دقیقه ای چند، دانست که این شخص مسیو دولامول است و حالتی در او دید که نشانه تکبر و حتی گستاخی هم بود .

دردل خود گفت : این مارکی، به قرار معلوم، مثل اسقف خوشگل من مؤدب نیست. آه! شغل کشیشی مایه ملایمت و فرزاندگی می شود. اما پادشاه به قصد تکریم و زیارت تربت آمده است و من تربتی نمی بینم. سن کلمان کجاست ؟
بچه کشیشی که در کنار وی ایستاده بود، از این نکته آگاهی کرد که تربت ارجمند و شایسته احترام و تکریم سن کلمان در بالای عمارت دره شاپل آردافت

۱ - Chapelle Sixtine معبد مسر و فواتیکان که به دستور پاپ سیکست

چهارم Sixte ساخته شده است و میکلائز آن را به تصاویری آراسته است .

۲ - Te Deum .

Chapelle ardente^۱ جای دارد .

ژولین باخود گفت «شاپل آردانت» یعنی چه ؟

اما شخواس معنی این کلمه را بیرسد . دقت و توجهش دوبرابر شد .

موقع بازدید پادشاه ، به حکم آداب و رسوم ، کهنه پی اسقف به راه نمی افتند . اما هنگام حرکت به سوی «شاپل آردانت» حضرت اسقف آگدراهب شلان را صدا زد . ژولین به جرات پی او افتاد .

پی از بالا رفتن از پله های بسیار ، به دری رسیدند که بی اندازه کوچک بود اما چهارچوب «گوتیک» آن به طرزی فاخر و مجلل زرانمود بود ، چندانکه گفتی این کار روز پیش انجام گرفته بود .

بیست و چهار دوشیزه از برجسته ترین و بزرگوارترین خانواده های وریر جلوزرزانو بر زمین زده بودند . اسقف پیش از آنکه در را باز کند ، میان این دختران زیبا را نوزد . هنگامی که اسقف به آوای بلند مشغول تلاوت دعا بود ، گفتی این دوشیزگان از تحمین دانتل زیبا و لطیف و ملاحظت صورت وی که آن همه جوانان آنهمه پر ملاحظت بود ، سیر نمی شدند . این منظره بقیه عقل قهرمان ما را از سرش ربود . در آن لحظه آماده بود که از سر ایمان و صداقت ، در راه «تفتیش عقاید» به جنگ برود . ناگهان در باز شد . حرم کم وسعت گفتی از شدت نور پر افروخته بود . روی مذبح بیشتر از هزار شمع دیده می شد که دسته های گل به صورت هشت رده از هم دیگر جدا کرده بود . رایحه دلپذیر پاکترین عودها چون گردبادی از در این حرم مقدس بیرون می آمد . حرم بسیار تنگ اما بسیار بلند بود . ژولین دید که روی مذبح شمعهای بزرگی وجود دارد که ارتفاع هر یک بیشتر از پا نژده پا است . دوشیزگان را بی اختیار فریاد تحمین از دل برآمد . به استثنای بیست و چهار دوشیزه و دو راهب

۱ - chapelle ardente - «شاپل» معبدی را میگویند که نه کلیسا است و نه نمازخانه . رومیان معبدی را می گفتند که میان دشت بنیاد می نهادند و نام Sacellum یعنی «بنای مقدسه» به آن می دادند . و باز به قسمتی از کلیسا گفته می شود که دارای مذبح است .

«شاپل آردانت» حجره ای را می گویند که به پرده های سیاه آراسته است و شمع بسیار در آن روشن کرده اند و مرده را پیش از دفن در آن جای می دهند . و شمعهایی را می گویند که در اطراف تابوت یا قبری که جسدی در آن وجود ندارد و به یادگار مرده ساخته اند ، روشن می کنند . «شاپل آردانت» یادگار نخستین قرون رواج دین مسیح است و اینگونه جاها برای پادشاهان و روحانیون بزرگ و اشراف و اعیان ساخته می شد و در پاره ای از این شاپل ها تا ۳۰۰۰ شمع می افروختند .

وژولین کسی را اجازه ورود به دهلیز حرم داده نشده بود .

پادشاه بزودی تشریف آورد . به استثنای مسیود و لامول و رئیس خلوت خود کسی را در التزام کاب نداشت . افراد گارد نیز به زانو و به حال «پیش فنگه» در پیرون مانندند .

اعلیحضرت بر پای «کرسی عبادت» افتاد و به زبان دیگر به سوی آن شتافت و تنها در این لحظه بود که ژولین ، سینه بردرزانندود نهاده ، از زیر بازوی عریان دوشیزه ای مجسمه زیبای سن کلمان را دید : در لباس سرپازرومی زیر مذبح نهان بود و زخمی بزرگ بر گردن داشت که گفתי خون از آن روان بود . دست هنرمند در این کار از حدود هنر فراتر رفته بود . چشمان نیمه مرده و افسرده اما سرشار از لطف و ملاحظت ، نیمه بسته بود . خطی نورسته این دهان ظریف و دلربا را که گفתי ، با آن حالت نیم بسته ، هنوز مشغول تلاوت دعا بود ، می آراست . به دیدار این منظره ، دوشیزه ای که در کنار ژولین بود ، به شدت اشک ریخت و قطره اشکی بر دست ژولین افتاد .

پس از لحظه ای تلاوت دعا ، در میان بزرگترین سکوتی که جز نوای دوردست ناقوبه های قراء اطراف تاشماع ده فرسنگ چیزی آن را برهم نمی زد ، اسقف آگد از پادشاه اجازه سخن خواست و نطق کوتاه و بسیار شورانگیز خویش را با سخنانی که بسیار ساده بود ، اما با اینهمه تأثیر و نتیجه ای نیکوتر و بیشتر داشت ، پایان داد :

— ای دخترانی که به مسیح ایمان آورده اید ، هرگز سجده یکی از بزرگترین پادشاهان روی زمین را در پیشگاه آن خدای قادر و قهار فراموش نکنید . این بندگان ناتوان خدا که در روی زمین شکنجه ها دیده اند و کشته شده اند و زخم خونین سن کلمان ، چنانکه خودتان می بینید ، نشانه ای از آن شمرده می شود ، در بهشت خدا پیروزمی شوند . ای دخترانی که مسیح را می پرستید ، خاطره این روز تا پایان عمر در دلناتان زنده خواهد ماند ، کافر را دشمن خواهید شمرد و تا پایان عمر به آن خدای بزرگ و قهار و اما رحیم ایمان خواهید داشت ؟ در آئینی این سخنان اسقف با عزم و اقتدار به پا خاست .

و چون کسی که از خدا الهام گرفته باشد ، بازویش را پیش برد و گفت :

— قول می دهید ؟

دختران جوان ، اشکریزان گفتند :

— قول می دهیم .

استف به صدای رعد مانند گفت:

— من این عهد شمارا به نام خدای قهار می پذیرم .
و مراسم خاتمه یافت .

شخص پادشاه نیز می گریست . ژولین تنها مدتی پس از این مراسم ،
خونسردی خویش را بازیافت و از محل استخوانهای کلمان مقدس که از روم به
حضور دوک دوبورگونی یعنی فیلیپ مهربان فرستاده شد ، جویا شد و در جواب
شفت که این استخوانها در تمثال زیبای مومی نهفته است .

اعلی حضرت به دخترانی که افتخار مشایعت ذات شاهانه تاحرم نصیبشان
شده بود ، اجازه نصب نواری سرخ رنگ بر سینه مرحمت فرمود که این کلمه ها
بر آن کلدوزی شده بود: تنفر از کافر ، پرستش جاودانی .

به دستور مسیود و لامول ده هزار شیشه شراب به روستایان داده شد . شب ،
در وریر ، آزادیخواهان را مستمکی به دست افتاد که صد بار بهتر از شاه پرستان
چراغانی و شادمانی کنند . پادشاه پیش از عزیمت ، به دیدار مسیو دوموارو
da Moirod رفت .

تکرمایه فذاب است

La grotesque des événements
de tous les jours vous cache le
vrai malheur des passions.

Barnave.

غرابت حوادث روزانه مصیبت شهوت
را از نظر شما پنهان می‌دارد.

بارناو

هنگام جایجا کردن اسباب واثاثه پیشین اطاقی که به مسیودولامول داده شده بود، ژولین یک برگه کاغذ بسیار ضخیم پیدا کرد که دوبار از میان تاخورده بود. درپالین نخستین صفحه چنین خواند:

به جناب مارکی دولامول وکیل مجلس اعیان فرانسه، صاحب نشان شاهی و نشانهای دیگر.

این نامه، عریضه‌ای بود، به خط درشت که چون خط زن آشپزی بود.

«مسیولومارکی،

«من در تمام عمر خویش پابند اصول مذهب بوده‌ام. در سال ۹۳ که شهر لیون به محاصره افتاده بود، من در آن شهر در معرض بمب بودم. چه خاطره نفرت باری... در عبادت خدا پایرجایم. هر یکشنبه برای ادای نماز جماعت به کلیسای ناحیه می‌روم. هرگز، حتی در سال منفور ۹۳ هم در ایفای وظایف ایام احیای مسیح کوتاهی ننموده‌ام. آشپز من که پیش از انقلاب کنیز و نوکر داشتم، روز جمعه گوشت نمی‌خورد. در شهر ویریزد همه احترام و اعتبار دارم و می‌توانم بگویم که شایسته این احترام و اعتبارم. روزی که دسته‌ای به حرکت درآید، من زیر سایبان، کنار جناب راهب و جناب شهردار راه می‌روم. و هنگام برگزاری مراسم بزرگ، شمع درشتی که از جیب خود خریده‌ام، به دست

می گیرم. گواهینامه ها و سندهای همه این چیزها در پاریس در وزارت دارائی است. از جناب مارکی خواهشمندم که دفتر بخت آزمائی وریر^۱ که ناگزیر بزودی به نحوی از انحاء بی مقصدی خواهد بود به دست این جانب سپرده شود، چه مقصدی آن اکنون بیمار است و از طرف دیگر شخصی است که موقع انتخابات برخلاف مصلحت رأی می دهد. و چیزهای دیگر.

دوشولن de Cholin

در حاشیه این عریضه، کلمه ای چند به عنوان تنمه وجود داشت که به امضای **دوموارو** بود و با این سطر آغاز می شد:

«افتخار یافتن که **دیروس**^۲ درباره عنصر شریفی که این تقاضا را دارد، با آن جناب گفتگو کنم، و چیزهای دیگر.

ژولین با خود گفت: به این ترتیب، حتی این «دوشولن» احمق هم راهی را که باید در پیش گرفت، به من نشان می دهد.

یک هفته پس از تشریف فرمایی پادشاه ده ده به شهر وریر، همه آن دروغهای بی شمار، تفسیرهای حماقت آمیز، گفتگوها و مباحثه های خنده آور و بسی چیزهای دیگر درباره پادشاه و اسقف آگد و مارکی دولامول و ده هزار شیشه شراب و آن بیچاره دوموارو که به امید نشانی از اسب بر زمین افتاد و تایکماه پس از آن سقوط، از خانه بیرون نیامد، از یادها رفت. اما چیزی که در این میان به دست فراموشی سپرده نشد، وقاحت بی اندازه ای بود که در امر «جاذدن» ژولین سورل، پسر نجار، در گارد احترام به کار رفته بود. لازم بود انسان در این باره، گفته های آن دسته پولدار را بشنود که کارخانه های چیت شهر به ایشان تعلق داشت، و صبح و شب به لحنی رگه دار برای تبلیغ مساوات در قهوه خانه موعظه سر می دادند. عامل این کار زشت و نفرت بار، مادام دورنال، آن زن خود پسند و پرتکبر بود. و اما علت این کار چه بود؟ چشمان زیبا و گونه های شاداب راحب سورل جوان، پیش از حد لزوم، این علت را روشن می کرد.

مدت کمی پس از مراجعت به ورژ، استانیسلاس کزاویه، خردسالترین بچه ها، تب کرد. ناگهان مادام دورنال گرفتار پشیمانیهای وحشت انگیز

۱- بخت آزمائی پادشاهی در سال ۱۷۷۶ به وجود آمده بود. در سال ۱۸۲۷ پیشنهادی داده شد که این سازمان از میان برداشته شود. اما سازمان در سال ۱۸۲۹ رو به زوال نهاد و در سال ۱۸۳۶ دست از ادامه کار برداشت.

۲- کلمه دیروس به پیروی از اصل کتاب به عوض دیروز آمده است.

شد، و نخستین بار، به جرم عشق، خویشن را به نحوی مداوم به باد ملامت گرفت. گفتی در سایه معجزه‌ای دریافت که به سویی چه معصیت کبیره‌ای کشانده شده است. با آنکه طبیعتاً سخت‌پایند مذهب بود، تا آن لحظه وسعت و شدت گناه خویش را در نظر خدا به یاد نیاورده بود.

در ایام گذشته، در معبد ساگره کور خدا را با عشق و علاقه‌ای آتشین دوست داشته بود. و در این قضیه نیز به همان شدت وحدت از خدایم ترسید. کشمکشهایی که دلش را صدها باره می‌کرد، مخصوصاً به آن علت بسیار وحشت‌انگیز بود که چیزی معقول و مستدل در این ترس وجود نداشت. ژولین دید که کمترین استدلال و اقامه برهانی به عوض تسکین وی مایه تکدر می‌شود. مادام دورنال در این استدلال نشانه‌ای از سؤال و جواب جهنم را عیان می‌دید. با اینهمه، چون ژولین استانیسلاس خردصال را بسیار دوست می‌داشت، گفتارش هنگامی بیشتر پسند می‌افتاد که از این بیماری با مادام دورنال سخن به میان بیاورد. اما این بیماری بزودی رو به وخامت نهاد. و آنگاه احساس ندامت که پیوسته مایه عذاب روح بود، حتی قدرت خواب را هم از مادام دورنال ربود. دست از سکوت خشم‌آلود و سخت‌خویش بر نمی‌داشت و هر گاه که دهان می‌گشود، برای آن بود که به گناه خویش در برابر خدا و مردم اعتراف کند.

هر گاه که خلوتی به دست می‌آمد، ژولین با او می‌گفت:

— شما را به خدا قسم می‌دهم که چیزی به هیچ‌کس نگویید. بگذارید من یگانه محرم اسرار و مصائب شما باشم. اگر هنوز دوستم می‌دارید، حرف نزنید. حرفهای شما نمی‌تواند تب استانیسلاس مان را از میان ببرد.

امادلداریهای او هیچ‌گونه تأثیر و نتیجه‌ای نداشت. نمی‌دانست که مادام دورنال عقیده پیدا کرده است که برای تسکین قهر و غضب خداوند حسود، یا باید ژولین را دشمن بدارد یا شاهد مرگ پسر خود باشد. و علت بدبختی او این بود که می‌دانست قدرت دشمن داشتن فاسق خویش را ندارد.

روزی به ژولین گفت:

— از من دوری بجوید... محض رضای خدا این خانه را بگذارید و بروید: چیزی که باعث مرگ پسر من است حضور شما در این جا است.

و آهسته گفت:

— خدا مرا کیفر می‌دهد. عادل است. من عدل و انصاف اورا می‌پرستم. گناه من وحشت‌انگیز است. وای عجب که من آسوده وی ندامت می‌زیستم!

و این نخستین علامت روگردانی از خدا بود : اکنون باید کیفر من مضاعف باشد .

تأثیری عمیق بر ژولین چیره شد . در رفتار مادام دورنال ، نه ریا و تزویری می‌دید و نه مبالغه‌ای ... دوست داشتن مرا ، باعث مرگ پسرش می‌پندارد . و با اینهمه ، زن بدبخت مرا بیشتر از پسرش دوست می‌دارد . و چیزی که نمی‌توانم درباره‌اش شک و شبهه‌ای داشته باشم ، این است که این زن بدست ندامت کشته می‌شود . عظمت و علو عشق همین است . اما من که تا این حد فقیر و تا این حد نادانم و تا این حد از تربیت بی‌بهره‌ام و گاهی رفتار خشنی دارم ، چگونه توانسته‌ام چنین عشقی در دل او به بار بیاورم .

شب ، حال بچه به منتهای وخامت رسید . در حدود دوساعت پس از نیمه شب ، مسیو دورنال به دیدار بچه آمد . طفل که در آتش تب می‌سوخت ، سخت برافروخته بود و نتوانست پدرش را باز شناسد . ناگهان مادام دورنال به پای شوهرش افتاد : ژولین دید که می‌خواهد همه چیز را به شوهرش بگوید و خود را تا پایان عمر بیچاره و خانه خراب کند .

خوشبختانه این رفتار عجیب اسباب زحمت مسیو دورنال شد و او هنگام رفتن چنین گفت :

— خدا حافظ ، خدا حافظ .

اما همسرش که در مقابل او به‌زانو افتاده بود و کوشش داشت از رفتن بازش بدارد ، فریاد زد :

— نه ، نه ، گوش بده ... بیا و همه حقایق را بشنو . خود من قاتل پسرم هستم ، من به او حیات داده‌ام و من این حیات را از دستش می‌گیرم ... خداوند مرا به کیفر گناهم می‌رساند ، من در نظر خدا قاتلم . باید خود را نیست و نابود و روسیاه بکنم . شاید این ایشار آتش غضب خدا را فرو بنشانند .

اگر مسیو دورنال اهل تخیل بود ، بی‌گفتگو همه چیز را درمی‌یافت . زن خود را که به پایش افتاده بود و کوشش داشت زانوهای او را در آغوش بگیرد ، به‌زور از خویش دور کرد و فریاد زد :

— افکار افسانه‌پرستانه‌ای داری ! همه این چیزها افکار افسانه‌پرستانه‌ای است : ژولین ، خواهش می‌کنم سبیده صبح یکی را پی‌طیب بفرستید .

و برای استراحت به خوابگاه خود برگشت . مادام دورنال نیمه بیهوش ، به‌زانو ، بر زمین افتاد و با حرکتی تشنج‌آمیز ژولین را که به یاری او شتافته بود ،

از خویشتن دور کرد .

ژولین متعجب ماند . باخود گفت :

- پس زنا همین بوده است ! مبادا که حق به جانب کفیشان حقه باز و کلاهبردار باشد ؟ مبادا که باوجود ارتکاب آنهمه گناه ، امتیاز آگاهی از گناه گناه نصیب این اشخاص شده باشد ! چه غرابی !

در این بیست دقیقه ای که از رفتن مسبودرنال می گذشت ، ژولین معشوقه خویش را می دید که سر به تخت خواب کوچک بچه اش تکیه داده است و پیش و کم بیهوش بر زمین افتاده است . با خود گفت : این زن که می بینم زنی است که از لحاظ هوش و فراست به زنان دیگر برتری دارد و در نتیجه آشنایی با من گرفتار منتهای بدبختی شده است .

زمان بسرعت پیش می رود . چه کاری به نفع اومی توانم بکنم ؟ باید تصمیم گرفت . اینجا دیگر مسأله ، مسأله من نیست . من با مردم و تظاهر حماقت آمیز و بی مزه اشان چه کاردارم ؟ باید دید چه کاری می توانم در راه او انجام بدهم ؟ رهایش کنم و بروم ؟ در آن صورت در چنگال وحشت انگیزترین دردها تنهامی گذارم ... ضرر این شوهر می اراده . بر این زن بیشتر از خیر اوست . از بسکه خشن و وقیح است ، ممکن است حرف و کیکی بزند ... و آن وقت این زن دیوانه بشود و خودش را از پنجره پرتاب کند .

اگر رهایش کنم و بروم ، اگر دست از مراقبت او بردارم ، همه چیز را به شوهرش می گوید . و از آنجا معلوم ؟ شاید باوجود میراثی که زنش برای او خواهد آورد ، فضاحتی به بار بیاورد . خدایا ! ممکن است همه چیز را به این راهب مالون د ... بگوید که بی شک برای پیش بردن اغراضی ، ناخوشی بچه شش ساله ای را بهانه کرده است و دیگر از این خانه تکان نمی خورد . و این زن در این بحبوحه درد و غم و خوف خدا هر چیزی را که از این مرد می داند ، فراموش کرده است و جز به چشم راهب به او نمی نگرد .

مادام دورنال چشمانش را باز کرد و ناگهان به او گفت :

- برو ، دست از من بردار .

ژولین جواب داد :

- حاضرم هزار بار جان خود را فدا کنم تا بدانم چه چیزی ممکن است اکنون بیشتر از همه به حال تو مفید باشد . فرشته نازنینم ، من هرگز ترا این قدر دوست نداشته ام ... یا به زبان دیگر ، ترا که شایسته پرستشی ، تنها از این دم

می پرستم. من دور از تو و با این علم یقین که به دست من بدبخت شده‌ای، چه می‌توانم بکنم؟ اما رنجها و دردهای من به جهنم ...! بسیار خوب، معشوقه من، به راه می‌افتم و می‌روم ... اما اگر ترا رها کنم و بروم، اگر دست از مراقبت تو بردارم و دیگر میان تو و شوهرت حایل نیاشم، تو همه چیز را به او می‌گویی و خود را نابود و بیچاره می‌کنی. توجه داشته باش که او با رسوایی ترا از خانه خود بیرون می‌کند. همه مردم وریر، همه مردم بزانسون از این رسوایی حرف می‌زنند. همه گناههارا به گردن تومی‌گذارند و هرگز تو از این تنگ نجات پیدا نمی‌کنی.

مادام دورنال به پاخواست و فریاد زد:

— من هم همین را می‌خواهم، مطلوب من همین است. چه بهتر از این که من

رنج ببرم.

— اما با این رسوایی نفرت بار اورا هم بدبخت می‌کنی.

— من خود را خوار و سرشکسته می‌کنم، خود را در لجنزار می‌اندازم، شاید از اینراه بتوانم پسر مرا از مرگ نجات بدهم. شاید این خواری و سرشکستگی در انتظار مردم به منزله توبه و استغفاری در ملاء عام باشد. تا آن حدی که عقل ضعیف من فتوی می‌دهد، این کار بزرگترین ایثاری است که می‌توانم در راه خدا بکنم. شاید خداوند از راه عنایت خواری و سرشکستگی مرا بپذیرد و پسر را به من باز بدهد! تو ایثاری دردناکتر ازین بمن نشان بده، من به سوی آن می‌روم.

— بگذار من هم خودم را کیفر بدهم. من هم گناهکارم. می‌خواهی به صومعه لاتراپ^۱ پناه ببرم؟ ریاضت زندگی در این صومعه ممکن است مایه تسکین خدای تو بشود ... آه! خدایا! چرا نمی‌توانم آتش مرض استانیسلاس را به جان خود بزنم ...

مادام دورنال به پاخواست، به آغوش افتاد و هماندم گفت:

— آه! تو، تو اورا دوست داری؟

و همان دم، با نفرت و دهشت اورا از خود راند و پس از آنکه دوباره به زانو بر زمین افتاد، گفت:

— باور دارم! حرف تو را باور دارم! ای یگانه دوست من! ای! چرا

۱- Trappe دبری است بسیار معروف که در سال ۱۶۴۰ در نورماندی ساخته شده است. ریاضت در این صومعه بی اندازه جانفرسا است.

تو پدر استانیسلاس نشدی ؟ اگر چنین بود ، دیگر ترا بیشتر از پسر ت دوست داشتن گناه شمرده نمی‌شد.

— اجازه می‌دهی در این خانه بمانم و از این پس تنها مثل برادری دوستت بدارم . این یگانه کفاره عقل پسند گناه ما خواهد بود و ممکن است غضب خدای متعال را تسکین بدهد .

مادام دورنال به پاخاست ، سرژولین رامیان دودستش گرفت و این سر را دور از سر خود ، درست در برابر چشمانش نگهداشت و فریاد زد :

— مگر من می‌توانم ترا مثل برادر دوست بدارم ؟ مگر اختیار در دست من است که ترا مثل برادر دوست بدارم ؟

ژولین اشک می‌ریخت . به پای مادام دورنال افتاد و گفت :

— من مطیع تو خواهم بود . هر چه دستور بدهی ، مطیع تو خواهم بود . جز این چاره‌ای ندارم . عقل و شعور من کور شده است . هیچگونه تصمیمی نمی‌توانم بگیرم . اگر ترا بگذارم و بروم ، تو همه چیز را به شوهرت می‌گویی و خودت و او را نابود می‌کنی . هرگز ، پس از این حادثه خنده آور و مایه تمسخر ، شوهرت وکیل مجلس نمی‌شود . و اگر نروم ، مرا مسبب مرگ پسر ت می‌دانی و از غم و غصه به هلاکت می‌افتی . میل داری تأثیر رفتن مرا بیازمایی ؟ اگر میل داشته باشی ، من یک هفته از توجدامی شوم و به این وسیله خود را ، به جرم خطا و معصیتی که از ما سر زده است کیفر می‌دهم . می‌روم و این یک هفته را در عزت‌نگاهی که تو میل داشته باشی ، مثلاً در «بره علیا» ، بسر می‌برم ... اما قسم بخور که در غیاب من هیچ چیز را به شوهرت نگوئی . توجه داشته باش که اگر چیزی بگوئی ، من دیگر نمی‌توانم برگردم .

مادام دورنال قول داد ، ژولین حرکت کرد اما پس از دو روز فراخوانده شد .

— محال است بی تو بتوانم قسم خود را زیر پا نگذارم . اگر تو همیشه در این خانه نباشی ، و با آن نگاه‌های فرمان سکوت به من ندهی مطلب را به شوهرم می‌گویم . هر ساعتی از این زندگی زشت را یکروز می‌بینم .

عاقبت ، خدا به حال این مادر بدبخت ترحم آورد . کم کم استانیسلاس از خطر جست . اما دیگر پرده سحر و افسون از برابر چشم کنار رفته بود . عقلش به وسعت و عظمت گناهش پی برده بود . مادام دورنال دیگر نتوانست تعادل و توازن خود را دوباره به دست بیاورد . پشیمانها بجای ماند و به صورتی درآمد که ، در قلبی

به آن صفا و صداقت، می بایست درآید. زندگی او بهشت و جهنم شد. جهنم، وقتی که ژولین را در کنار خود نمی دید و بهشت، وقتی که به پای ژولین افتاده بود. حتی در آن دقایق که خویشتن را به جرأت به دست عشق خود می سپرد، به ژولین می گفت: دیگر هیچگونه توهمی ندارم، من گرفتار لغت شده‌ام، گرفتار چنان لغتی شده‌ام که هیچگونه آمرزشی نخواهم داشت. تو جوانی، در برابر اغواها و فریبهای من سر تسلیم فروذآوردی، شاید خدا از سرگناه تو بگذرد. اما من گرفتار لغت شده‌ام. من از مشاهده علامت روشنی که جای چون و چرا ندارد، به این امر پی برده‌ام. می ترسم: چه کسی ممکن است از دیدار جهنم نترسد؟ اما درواقع، زده ای پشیمانی ندارم. و اگر تا کنون به این گناه دست نزده بودم، بی گفتگو دوباره به آن دست می زدم. اما یگانه چیزی که از خدا می خواهم این است که مرا در این دنیا و آنهم با مرگ بچه‌هایم کیفر ندهد. و اگر این مرادم برآورده شود، سعادت می خواهم داشت که از حدود استحقاقی که دارم بیشتر است.

و در دقایق دیگر فریاد می زد: اما تو ... ژولین من، بگو بینم حداقل تو سعادت می داری؟ پی می بری که من ترا به اندازه کفایت دوست می دارم؟

سوه ظن و غرور آزرده ژولین که مخصوصاً احتیاج به يك عشق سرشار از ایثار داشت، در مقابل ایثاری چنین بزرگ و چنین مسلم، که آنهم در هر لحظه ای صورت می گرفت، تاب مقاومت نیاورد. ژولین مادام دورنال را می پرستید. و این زن بیهوده دختر بزرگ زاده ای شده است و من بیهوده پسر کاری شده‌ام. دوستم می دارد ... من در برابر او نوکری نیستم که وظیفه فاسق را به عهد داشته باشم. و چون این ترس و وحشت دور شد، ژولین گرفتار همه جنونهای عشق، گرفتار ترددها و نگرانیهای مرگبار آن گشت.

مادام دورنال چون شك و شبهه ژولین را درباره عشق می دید، فریاد می زد:

— حداقل، بگذار من در این ایام کوتاهی که باید با هم بسر ببریم، خوشبخت بکنم! بی اشتاب کنیم! فردا شاید من دیگر مال تو نباشم. اگر خداوند بچه‌های مرا از دستم بگیرد، دیگر کوششهای من در این راه که به امید عشق تو زنده باشم و مرگ بچه‌هایم را معلول گناه خود ندانم، بیهوده خواهد بود. پس از این شربت من یکدم قدرت ادامه حیات نخواهم داشت. و حتی اگر بخواهم، نخواهم توانست

زندگی کنم... دیوانه خواهم شد.

— آه، ای کاش می توانستم بار گناه ترا بدوش بگیرم، همچنانکه تو جوانمردانه آماده بودی آتش تب سوزان استانیلاس را به جان خود بزنی.

این بحران بزرگ روحی، وضع احساس و عاطفه‌ای را که وسیله پیوند ژولین به معشوقه‌اش بود، دگرگون کرد. عشق دیگر تنها معلول تحسین و اعجاب در برابر حسن ووجاهت او و زادهٔ تفاخر به تصرف این زن نبود.

از آن پس، خوشبختیشان، وضع بسیار برتری داشت و شعله‌ای که وجودشان را می خورد، شدت وحدت بیشتری یافت. هیجانها و جوشهای دلشان سرشار از جنون بود. بی گفتگو، سعادت آن دو در نظر مردم بزرگتر می نمود. اما دیگر آن صفا و سکون دلنشین، آن سعادت روشن و دور از کدورت و آن خوشبختی آسان که در نخستین ادوار عشقتان وجود داشت (و در آن ایام، یگانه ترس مادام دورنال این بود که میباید ژولین به اندازه کفایت او را دوست نداشته باشد) به دستشان نیامد. سعادت ایشان اکنون گاهی رنگه گناه داشت.

در خوشترین و به صورت ظاهر آرامترین دقایق عمرشان، مادام دورنال باحرکتی تشنج آمیز دست ژولین را می فشرد و ناگهان فریاد می زد:

— آه! خدایا! جهنم را جلو چشم خودم می بینم! چه عذاب مدهشی اسزای من همین است.

آنگاه چون عشقه‌ای که به دیوار پیچ می خورد، در ژولین می آویخت و او را در میان بازوان خود می فشرد.

ژولین بیهوده کوشش به کار می برد که این روح آشفته و منقلب را آرام کند. مادام دورنال دست او را می گرفت و بر آن بوسه می زد. سپس در اندیشه‌های سیاهی فرو می شد و چنین می گفت: جهنم آن دنیای من رحمت و عنایتی خواهد بود... در روی زمین باز چند روزی با او به سر خواهیم برد اما با جهنم این دنیا و مرگ فرزندانم چه کنم؟ با اینهمه شاید در مقابل این بدبختیها و به این قیمت گناه من بخشوده شود. آه! خدایا! من آن عفو را به این قیمت نمی خواهم. مرا نبخش. این اطفال بیچاره ذره‌ای سزا فرمان تو بر نتافته اند، من تنها خودم گناهکارم. مردی را دوست می دارم که شوهر من نیست.

ژولین، سپس مادام دورنال را دید که به دقایق ظاهر آرام و آسوده‌ای

باز گذشته است. مادام دورنال کوشش داشت، بر خویشتن تسلط بیابد، می خواست زندگی کسی را که دوست می داشت، زهر آگین نکند.

در میان این جریان متناوب عشق و ندامت و لذت، روزها به سرعت برق بر ایشان می گذشت. ژولین عادت تفکرو تأمل را از دست داد.

مادموازل الیزا برای تعقیب دعوایی که درویر داشت، به شهر رفت. مسیو والنورا از دست ژولین سخت متغیردید. الیزا معلم را دشمن می داشت و اغلب درباره معلم بامسیو والنوحرف می زد. روزی به مسیو والنومی گفت:

«اگر من حقیقت را بگویم، شما، مسیو، مرا خانه خراب می کنید. میان طبیعت ارباب، درباره هر چیز مهمی سازش هست. هرگز پاره ای از اعترافهای ما جماعت کلفت و نوکر بخشوده نمی شود.

پس از این سخن که بر حسب معمول و متداول گفته شد و کنجکاو دوراز صبر و قرار مسیو والنو زبردستانه آن را کوتاه کرد، این مرد از مطالبی آگاهی یافت که از لحاظ غرور و عزت نفسش مرگبارترین چیزها بود.

این زن، برجسته ترین زن ناحیه، که مسیو والنو مدت شش سال و بدبختانه در برابر چشم همه مردم، در راه خدمت و مواظبتش آنهمه رنج برده بود، این زن که آنهمه غرور و تکبر داشت و با آن نظر تحقیر خود چه بامسیو والنو را سرخ کرده بود، اکنون به کاری در لباس معلم دل داده بود و او را فاسق خود کرده بود و برای آنکه کینه و عناد جناب مدیر مسکن خانه نقصانی نداشته باشد، مادام دورنال این فاسق را می پرستید.

مستخدمه آهی از دل برمی آورد و می گفت:

«مسیو ژولین برای آنکه به این پیروزی برسد، ذره ای به خود زحمت نداده است و در برابر «مادام» سرسوزنی از برودت رفتار و خشونت خودش دست برنداشته است.

الیزا تا پیش از عزیمت به ورژنی، به وجود رابطه ای میان ژولین و مادام دورنال یقین پیدا نکرده بود اما گمان می برد که این ماجری از زمان دورتری آغاز شده باشد.

و با کینه و عناد گفت:

«ویشك برای همین مسأله است که آن موقع نخواست مرا بگیرد و من بسیار نادان بودم که برای مشورت نزد مادام دورنال می رفتم و از او خواهش می کردم که با معلم در این پاره حرف بزنند.

همان شب ، همراه روزنامه ، کاغذی اعضای دورو درازی از شهر به دست مسیودورنال رسید که ویرا از حادثه ای که در خانه اش رخ می داد ، به تفصیل آگاه می کرد . ژولین تغییر حال و رنگه باختن او را در آثنا می خواندن این نامه که بر کاغذ آبی مانندی نوشته بود ، دید و به نگاههای شرارت باری که شهر دار به سوی او می انداخت پی برد . در سراسر شب ، شهر دار از تشویش و پریشانی نجات نیافت و تملق ژولین که درباره سلسله نسب بهترین خانواده های بورگونی از وی توضیح می خواست ، فایده و نتیجه ای نداد .

نامه‌های بی‌امضاء

Do not give dalliance
Too much the rein: the
strongest oaths are straw
To the fire i'the blood.

Tempest.

عنان هوس را بیش از حد رها مکن :
استوارترین سوگندها در برابر آتش دل چون
برکاهی است .

« طوفان »

در حدود نیمه شب که از سالون بیرون می‌رفتند ، ژولین فرصتی به دست
آورد و به محبوبهٔ خویش گفت :

— امشب یکدیگر را نبینیم ، شوهرتان سوءظن پیدا کرده است . می‌توانم
قسم بخورم که این نامهٔ دورودرازی که با آه و اندوه می‌خواند ، نامهٔ بی‌امضاء
است .

خوشبختانه ژولین در خوابگاهش را قفل می‌کرد . مادام دورنال دیوانه‌وار
چنین پنداشت که این اخطار بهانه‌ای برای خودداری از دیدار شبانه‌است . عقل
خویش را پاک از دست داد و در موقع مأموریت ، پشت در خوابگاه او آمد . ژولین
که صدای پای در راهرو شنفته بود ، هماندم چراغش را خاموش کرد . کوششهایی
برای باز کردن در خوابگاه او به کار می‌رفت . مادام دورنال بود ؟ شوهر
حسودی بود که آمده بود ؟

فرمای آنروز ، صبح بسیار زود ، زن آشنی که پشتیبان و هواخواه
ژولین بود ، کتابی برای او آورد که بر جلد آن ، این چند کلمه به زبان ایتالیایی
خوانده می‌شد : Guardate alla pagina 130 (به صفحهٔ ۱۳۰ نگاه
کنید) .

ژولین از این کار دور از حزم و احتیاط به ریشه افتاد. در جستجوی صفحهٔ صد و سی‌ام برآمد و کاغذ ذیل را با سوزنی به صفحهٔ کتاب منضم یافت، که به تمجیل به‌رشتهٔ تحریر درآمده بود و به‌اشک چشم تر شده بود و کمترین توجهی به‌املا در آن دیده نمی‌شد. بر حسب معمول، مادام دورانال اصول املا را خوب در نظرمی گرفت؛ ژولین از این نکته دستخوش تأثر شد و عمل دورانال احتیاط و موحشی مادام دورانال را اندکی فراموش کرد.

«نخواستی دیشب به خوابگاه خودت راهم بدهی؟ دقایقی پیش می‌آید که گمان می‌برم هرگز به‌اعناق روح تو پی نبرده‌ام. نگاهایت مرا به وحشت می‌اندازد. از تومی ترسم. پروردگارا! ... نکند تو هرگز دوستم نداشته باشی؟ در آنسورت بگذار شوهرم به عشقهای مایی ببرد و مرا، تا پایان عمر، دیده، دور از بچه‌هایم، در گوشه‌ای زندانی بکند. شاید مشیت خدا چنین باشد. به زودی خواهم مرد اما تو عفریت خواهی بود.

«مرا دوست نمی‌داری؟ از دیوانگیهای من، از پشیمانیهای من، ای کافر، خسته شده‌ای؟ می‌خواهی نیست و نابودم کنی؟ من وسیلهٔ ساده‌ای برای تو فراهم می‌آورم... برو، این نامه را در تمام درپیشان بده یا از این بهتر، این نامه را تنها به مسیو و النونشان بده... به‌او بگو که من ترا دوست می‌دارم، اما، نه، چنین ناسازی را به‌زیان نیاور، به‌او بگو که من ترا می‌پرستم و زندگی برای من از آن روزی آغاز شده است که ترا دیده‌ام... به‌او بگو که من سعادت را که در سایهٔ تو به دست آورده‌ام، هرگز در عالم رؤیای دیوانه‌وارترین دقایق جوانیم نیز آرزو نکرده بودم... بگو که من جانم را فدای تو کرده‌ام و روح خود را فدای تومی کنم و خودت می‌دانی که من چیزهایی بیشتر از این فدای تومی کنم.

اما این مرد مکر از مفهوم ازجان گذشتگی خبری دارد؟ آری، برای آنکه آزرده و خشمگینش کنی، به‌او بگو که من به‌همهٔ اشخاص بدنهاد و بدگو به‌نظر حقارت می‌نگرم، به‌او بگو که من اکنون در جهان تنها از مصیبتی می‌ترسم... و این مصیبت مشاهدهٔ تغییر آن مردی است که به‌زندگی پابندم کرده است و برای من ذی سعادت که این زندگی را ازدست بدهم، قربان کنم و دیگر نگرانی و ترسی از بابت بچه‌های خود نداشته باشم!

دوست عزیز، یقین داشته باش که اگر نامهٔ بی‌امضاء آمده باشد، بی‌شک

از جانب آن موجود زشت و منفور است که شش سال آزرگار با آن صدای کلفت خودش ، با آن داستان پرشهای سواره خودش ، با آن خود پسندی و شمارش بی پایان همه مزایای خودش ، به دنبال من افتاد .

نامه بی امضائی آمده است ؟ ای شیر ، این همان مطلبی است که می خواهم درباره اش با تو حرف بزنم . اما ، نه ... کار خوبی کردی . اگر ترا ، شاید به ... عنوان واپسین بار ، در آغوش می فشردم ، بی شک و شبهه هرگز نمی توانستم - به آن نحوی که در تنهایی امکان دارد - با خونسردی حرف بزنم . از این دم ، خوشبختی و کامرانی مادیر به آن اندازه آسان نخواهد بود . این مسأله اسباب ملال و تکدد خاطر تو خواهد شد ؟ آری ، در آن روزهایی که از جانب مسیو « فوکه » کتابی مفرح به دستت رسیده باشد . کار از اینار گذشته است و چیزی که باید پیش بیاید ، پیش آمده است . فردا چه نامه بی امضاء بیاید و چه نیاید ، من هم به شوهرم خواهم گفت که نامه بی امضایی به دستم رسیده است و در دم باید سیم و زر در راه تو مایه برود ، بهانه شایسته ای پیدا کند و بی درنگه ترا نزد پدر و مادرت بفرستد .

دوست عزیز ، دریفا که مدت پانزده روز و شاید یکماه از یکدیگر جدا خواهیم بود ، انصاف می دهم که تو هم به اندازه من در رنج و شکنجه خواهی بود . اما خلاصه ، این یگانه وسیله ای است که برای جبران تأثیر این نامه بی امضاء وجود دارد . این نامه نخستین نامه ای نیست که باز هم درباره من به دست شوهرم رسیده است . افسوس ! چه قدر بر آن نامه ها می خندیدم !

تمام هدف من از این کارها آن است که شوهرم اعتقاد بیاید که این نامه را مسیو والنو نوشته است . یقین دارم که نویسنده نامه همین شخص است . اگر تو این خانه را رها کنی و بروی ، از رفتن به وریر و اقامت در آن شهر کوتاهی ممکن . کاری خواهم کرد که شوهرم در صدد برآید پانزده روز در آنجا به سر ببرد تا به مردم نادان نشان بدهد که برو دتی میان من و او وجود ندارد . همیشه به وریر رسیدی ، با همه کس و حتی آزادیخواهان دوست شو . می دانم که همه این خواتین در جستجوی تو خواهند بود .

با مسیو والنو تنیدی ممکن و چنانکه روزی خودت می گفتی ، گوشهای او را هم مبر ، برعکس ، با او همه گونه لطف داشته باش ... اصل این است که در وریر گمان برود که تومی خواهی برای تربیت اطفال به خانه والنو یا به خانه کس دیگر بروی .

و این کاری است که شوهر من هرگز تاب تحمل آن نخواهد داشت. و در صورتی که ناگزیر تن به آن دردهد، اشکالی نخواهد داشت! حداقل، تو، در وریر سکونت خواهی داشت و من گاهی تو را خواهم دید و بچه‌های من که اینهمه ترا دوست می‌دارند، به دیدن تو خواهند آمد. پروردگارا! خوب می‌بینم که بچه‌هایم را به علت علاقه‌ای که به تو دارند، بیشتر دوست می‌دارم. چه ندامتی... اینهمه چگونه پایان خواهد یافت؟... باز از مطلب دور افتادم... خلاصه توراه و روش خود را می‌دانی. ملایم و مؤدب باش. هرگز به این مردم گستاخ از سر تحقیر ننگر. این تمنی را به عجز و لایه از تو دارم. زیرا که سرنوشت ما در دست این مردم و وابسته رأی این مردم خواهد بود... در این باره لحظه‌ای شك نداشته باش که رفتار شوهرم در قبال تو همان خواهد بود که افکار عامه خواسته باشد.

و اکنون تو باید نامه بی‌امضاء را برای من فراهم بیاوری. بیا به سلاح صبر مجهز شو و مقراضی فراهم بیا. و کلمه‌هایی را که در ذیل می‌بینی، از کتابی ببر. سپس همه را به وسیله چسب مایع بر ورقه‌ای کاغذ آبی مانند که می‌فرستم، بچسبان... این کاغذ را می‌پروالتو بمن داده است. در انتظار تفتیش اطاق خود باش. صفحه‌های کتابی را که ببری، بسوزان. هر گاه کلمه‌های ساخته و پرداخته‌ای پیدا نکنی، صبر و حوصله آن را داشته باش که کلمه‌ها را حرف به حرف درست کنی و برای آنکه رنجت کمتر باشد، نامه بی‌امضاء را بسیار کوتاه نوشته‌ام. آه اگر، چنانکه بیم دارم دیگر دوستم نداشته باشی، چه قدر این نامه مرا دور و دراز خواهی پنداشت!

نامه بی‌امضاء

و مادام،

و همه دسایس کودکانه شما روشن است اما اشخاصی که به جلوگیری از این دسایس علاقه دارند، از قضیه آگاه شده‌اند. به پاس بقایای محبتی که به شما دارم، از شما خواستارم که کاملاً از این روستا زاده جدا شوید. اگر عقل چنین کاری در شما وجود داشته باشد، شهرتان گمان خواهد برد که اخطار نامه‌ای که به دستش رسیده، دروغ بوده است. و ما کاری خواهیم کرد که در این اشتباه خود بماند. توجه داشته باشید که راز شما در دست من است. ای تیره بخت، بر خودتان بلرزید. اکنون باید در مقابل من راست و درست راه رفت.

و همینکه از الصاق کلمه های این نامه که شاید شیوه بیان مدیر مسکین خانه را در آن باز شناسی ، فراغت یافتی ، به خانه بیا تا من ترا ببینم .

من بدهکده خواهم رفت و آشفته و پریشان باز خواهم گشت و درواقع بسیار آشفته و پریشان خواهم بود ... پروردگارا ! خود را به چه مخاطره ها می اندازم ! و این همه را برای آن می کنم که تو به خیال خود وصول نامه بی امنایی را حدس زده ای . خلاصه ، آشفته و پریشان این نامه را به دست شوهرم خواهم داد و خواهم گفت که ناشناسی آن را به دست من داده است ... تو به اتفاق بچه ها برای گردش راه جنگلهای بزرگه را پیش بگیر و تا موقع ناهار برنگرد .

تو می توانی از فراز تخته سنگها ، برج - کبوترخان - را ببینی . اگر کار بروفق مراد باشد ، من دستمالی سفید همانجا خواهم نهاد . و گرنه ، چیزی آنجا وجود نخواهد داشت .

ای ننگ ناشناس ، دلت مایه آن نخواهد شد که پیش از حرکت به قصد این گردش ، وسیله ای پیدا کنی و به من بگویی که دوستم می داری ؟ هرچه پیش آید ، به يك نکته اطمینان داشته باش : پس از مفارقتی که پایان دیدارمان باشد ، من يك روز هم زنده نخواهم ماند . آه ! ای مادر بدکردار ! ... این دو کلمه ، ژولین عزیز ، دو کلمه ییهوده ای است که اینجا نوشتم . من به معنی آن پی نمی برم ... اکنون جز یاد تو چیزی در دلم نیست . این دو کلمه را برای آن نوشتم که گرفتار ملامت تو نشوم . می بینم ترا از دست می دهم . کتمان چه فایده دارد ؟ آری ! بگذار روح من در نظر تو سیاه و خونخوار باشد اما من در برابر مردی که می پرستم دروغگو شمرده نشوم . من در زندگی خویش پیش از اندازه دست به فریب و نیرنگ زده ام . اگر دیگر دوستم نداری ، می بخشمت ... وقت ندارم نامه ام را دوباره بخوانم . اگر در قبال آن روزهای خوشی که در آغوش تو به سر آورده ام ، جان از کف بدهم ، به نظرم چیز مهمی نخواهد آمد . خودت می دانی که در قبال این روزها کفاره بیشتری خواهم پرداخت .

گفتگو با صاحب اختیار

Alas, our frailty is the
cause, not we:

For such as we are made
of, such we be.

دریغ که گناه به گردن ضعف ما است
نه به گردن خودمان : ما بدانان که آفریده
شده ایم ، بدانان خواهیم بود .

Twelfth Night.

شب دوازدهم

ژولین مدت يك ساعت با وجد و سروری کودکانه به گردآوری کلمه ها پرداخت . هنگامی که از اطافش بیرون می آمد ، به شاگردان خود و مادرشان برخورد و این یکی نامه را چنان ساده و دلیرانه از دستش گرفت که سکون و اطمینان خاطری که در این عمل وجود داشت ، وی را به وحشت انداخت .
به ژولین گفت :

— چسب آن خوب خشك شده است ؟

ژولین دردل خود گفت : این همان زنی است که ندامت اینهمه دیوانه اش کرده بود ؟ اکنون چه طرحهایی در سر دارد ؟ چندان غرور داشت که این مطلب را از وی نپرسید . اما شاید هرگز بیشتر از این از وی خوش نیامده بود .
مادام دورنال با همان خونسردی گفت :

— هرگاه این نقشه نقش بر آب بشود ، همه چیز را از دستم خواهند گرفت .
این امانت را در گوشه ای از کوه به خاک سپارید . شاید روزی یگانه دارا بیم همین باشد .

جعبه ای شیشه ای که غلافی از تیماج سرخ داشت و پراز طلا و چند دانه الماس بود ، به او داد و گفت :

— اکنون بروید .

آنگاه بچه‌ها را بوسه داد و آن‌را که خردسالتر از همه بود، دوبار بوسید. ژولین بیحرکت مانده بود. مادام دورنال بی آنکه به‌سوی وی بنگرد، با قدمی تند، وی را گذاشت و رفت .

زندگی مسیودورنال، از لحظه‌ای که نامه بی‌امضاء را گشوده بود، جهنم شده بود. از سال ۱۸۱۶ که نزدیک بود ناگزیر به دوئل دست ببرد، چنین دستخوش انقلاب نشده بود. . . و برای آنکه انصاف داده شود، باید گفت که آن روز هم، دورنمای تیر خوردن، او را تا این اندازه بدبخت نکرده بود. نامه را از هر طرف می‌نگریست. با خود می‌گفت: «این خط، مگر خط زنانه نیست؟...» در این صورت کدام زن آن را نوشته است؟ همه زنهایی را که در وریمی شناخت، به‌نظر می‌آورد، اما سوء ظن او محلی پیدا نمی‌کرد. «نکند این نامه به‌تقریر مردی نوشته شده باشد، و این مرد کیست؟» در اینجا هم همان شک و تردید وجود داشت. محمود وی گفتگو مبنی‌فرض اکثر مردانی بود که در این شهر می‌شناخت. از صندلی خود که چون پرتگاهی در آن افتاده بود، به‌پا خاست و بر حسب عادت با خود گفت: باید ببینم زنم چه می‌گوید.

و هنوز درست برخاسته یا برنخاسته بود که بر سر خود زد و گفت: «خدا یا بیشتر از همه، باید از او پرهیزم... اکنون این زن دشمن من است». و از شدت خشم، اشک در چشمانش حلقه زد.

سزای دادگرا نه فقدان مهر و عاطفه که اساس حکمت و فلسفه حیات مردم شهرستان است، این بود که مسیودورنال از دهمردی که نزدیکترین دوستانش بودند، اکنون بیشتر از دیگران وحشت داشت.

«گذشته از ایشان، من شاید ده نفر دوست و آشنا داشته باشم». همه این عده را به‌نظر آورد و به‌تدریج، میزان تسکین خاطری را که ممکن بود از یکایک ایشان به‌دست آید، تخمین زد. با خشم و غیظ فریاد برآورد: «این ماجرای وحشت‌انگیز من برای همه ایشان، مایه بزرگترین لذتها خواهد شد. خوشبختانه خویشان را سخت محمود مردم می‌پنداشت و دلیل آن هم معلوم بود. گذشته از خانه شهری بسیار زیبا و آراسته‌ای که پادشاه شی در آن به‌سر برده بود و تا پایان روزگار مایه شرف و عزت آن شده بود، قصری را که در ورژی داشت، خوب سرو سامان داده بود. جلوخان این قصر به‌رنگ سفید و پنجره‌های آن به‌دریچه‌هایی زیبا و سبزرنگ آراسته بود. لحظه‌ای به‌باد این شکوه و جلال

و این قصر فاخر دلداری یافت . حقیقت قضیه این است که این قصر از مسافت سه چهار فرسنگ مشهود بود و فروغ همه آن خانه های تابستانی یا به ادعای مردم ، قصور اطراف را از میان می برد ، قصوری که دستی بر پیکر هیچکدام نخورده بود و رنگ خاکستری محقری که یادگار گذشت زمان بود ، بر ناصیه همه هویدا بود .

مسیودورنال می توانست به اشك و تقدس و خداپرستی یکی از دوستانش که متصدی اموال صومعه ناحیه بود ، امیدوار باشد ، اما او هم احمقی بود که بر سر هر چیزی می گریست . با اینهمه این مرد یگانه مایه امیدش بود . باغیظ و غضب فریاد زد :

— کدام دردی است که با درد من قابل مقایسه باشد ! و ، چه بیکی و تنها هستم !

این مرد که بر استی حال رقت باری داشت ، با خود می گفت :

— خاك بر سر من ! مگر روا است که در کشاکش این بدبختی ، دوستی نداشته باشم تا چاره ای از او بخواهم ، چه ، خوب می بینم که عقل از سرم رفته است . به تلخی فریاد زد : آه ! ای فالکونز Falcón ! آه ! دوکرو Ducros !^۱ این دو اسم ، نام دو نفر از دوستان ایام کودکی او بود که در سال ۱۸۱۴ در نتیجه کبر و غرور ، هر دو را از خود دور کرده بود . ایشان از اعیان و اشراف نبودند . و مسیودورنال خواسته بود آن برابری و برادری را که از زمان کودکی اساس زندگیشان بود ، تنبیر بدهد .

یکی از ایشان ، فالکونز ، که اهل فهم و فراست و صاحب دل و جرأت بود و در شهر وریر به کاغذ فروشی اشتغال داشت ، چاپخانه ای در حاکم نشین ایالت خریده بود و روزنامه ای به راه انداخته بود . انجمن کشیشان بر آن شده بود که او را خانه خراب و ورشکسته کند . حکم توقیف روزنامه اش داده شده بود و جواز چاپخانه اش پس گرفته شده بود . در کشاکش این احوال و قضایای حزن آور در صدد برآمد که پس از ده سال ، نخستین بار ، نامه ای به مسیودورنال بنویسد . شهردار وریر پنداشت که باید مانند پهلوانان ایام پیشین روم به این دوست خود جواب دهد . و هر گاه صدراعظم شاه مرا به استشاره ای مفتخر

۱- این دو نام ، دو تن از همشهریان استاندال را به یاد می آورد . یکی فالکونز کتا بفروش و دیگری دوکرو کتابدار . استاندال در زندگی هانری برولار از این دو مرد به تحسین نام برده است .

می فرمود، بی چون و چرا به او می گفتم: همه جا پخانه داران شهرستان را، دور اهر گونه رحم و شفقتی، خانه خراب کنید و صنعت چاپ را مثل توتون به انحصار دولت در آورید.» مسیو دورنال کلمه ها و عبارتهای این نامه را که به یک دوست جانی نوشته بود و در آن ایام تحسین همه مردم وریر را پراکنیخته بود، با نفرت و دهشت به یاد می آورد. و چه کسی با من می گفت که با این مقام و ثروت و با این همه سلب و نشان روزی از این کار پشیمان خواهم شد؟ و در جنگ هیجان خشمی که به حکم آن گاهی بر خویشتن و گاهی بر محیط خویشتن دشنام می داد، شب موحی بر او گذشت. اما خوشبختانه، این اندیشه به سرش راه نیافت که زش را پیاید.

با خود می گفت:

— من به لوئیز Louise انس گرفته ام. و از همه کارهای من خبر دارد. اگر آزاد باشم که فردا زن بگیرم، باز هم جانشینی برای او پیدا نمی کنم. آنگاه از تصور اینکه زنی بی گناه است، لذت می برد و این گونه داوری او را از قید این ضرورت که در مقام اظهار وجود و اثبات قدرت اراده بر آید، آزاد می کرد و بهتر کار او را روبه راه می کرد. چه زنها که گرفتار تهمت و اقتراء نشده اند!

سپس، با قدمی متشنج به راه می افتاد و ناگهان فریاد می زد:

— اما چه می گویم! مگر می توان مثل مردی بی همه چیز و سرو پا برهنه تن به این درد داد که این زن به اتفاق فاسق خود بر من بخندد؟ مگر باید تمام وریر بر سستی من بخندد. چه چیزها که درباره شارمیه Charmier گفته نشد؟ (و آن شوهری بود که خیانت زش در سراسر ناحیه روشن و آشکار بود) مگر وقتی که اسم این مرد به زبان می آید، تبسمی بر همه لبها پیدا نمی شود؟ این شخص وکیل دادگستری خوبی است. اما چه کسی از قدرت بیان او حرف می زند؟ همه می گویند: آه! شارمیه! شارمیه! بر نارد! به این ترتیب او را با اسم آن کسی نشان می دهند که مایه تنگ و رسوایی او شده است!

مسیو دورنال در دقایق دیگر چنین می گفت:

— خدا را شکر که من دختر ندارم و نحوه مجازات مادر هیچگونه زبانی به کار و زندگی آینده فرزندانم نخواهد زد. می توانم، می چاین روستا زاده را بفل زن بگیرم و هر دو شان را بکشم. شاید در این صورت جنبه فاجعه آلود قضیه جنبه خنده آور آن را از میان ببرد.

این تصور براو لبخند زد . همه اجزاء و جوانب آنرا به نظر آورد :
 - مجموعه قوانین کیفری به نفع من است و هر چه پیش بیاید ، انجمن
 کیشیان و دوستانم در هیئت منصفه نجاتم خواهند داد .
 کارد شکارش را که سخت تیز بود ، نگریست . اما تصور خونریزی او را
 به وحشت انداخت .

- ممکن است این معلم وقیح را خرد و خمیر کنم و از خانه برانم ، اما چه
 غوغا و افتتاحی در وریر و حتی سراسر ایالت به راه می افتد ! پس از توقیف
 روزنامه فالکوز ، روزی که سردیر آن از زندان بیرون آمد ، در نتیجه دخالت
 و اقدام من شغل ششصد فرانکیش را از دست داد . می گویند که سروکله این
 نویسنده می هرنه دوباره در بز انسون پیدا شده است . این مرد ممکن است باز بدستی
 و استادی مرا به باد دشنام و ناسزا بگیرد و این کار را به نهجی صورت بدهد که
 احضار او به دادگاه محال باشد ! او کجا و احضار به دادگاه کجا ... این
 عنصر وقیح به هزار راه تلقین خواهد کرد که همه گفته هایش راست است . مرد
 پاک نژادی که مثل من مقام و مرتبتهی دارد ، مبنوعی توده مردم است . اسم خود
 را در آن روزنامه های وحشتناک پاریس خواهم دید ای خدای من ! چه پرتگاهی !
 اسم باستانی رنال کجا و سقوط در لجنزار استهزاء و تمسخر کجا ... اگر روزی
 به سفر بروم ، باید اسم خود را تغییر بدهم . چه می گویم ! از این اسم که موجب
 شهرت و افتخار و موجب قدرت من است ، دست بردارم ! چه بدبختی و سفالتی !
 اگر زنم را نکشم و با فضاحت از خانه بیرونش کنم ، در بز انسون خاله ای
 دارد که همه ثروتش را دست به دست به او خواهد داد . زنم به پاریس می رود و
 با ژولین زندگی می کند . در وریر از این مطلب آگاه می شوند و من باز شوهر
 فریب خورده ای شمرده می شوم .

آنگاه ، این مرد تیره روز ، از دیدن افسردگی چراغش ، پی برد که هوا
 رفته رفته روشن می شود . برای استنشاق اندکی هوای خنک به باغ رفت . در
 آن موقع ، بیش و کم مصمم بود که ذره ای اقتضاح به بار نیاورد و علت چنین تصمیمی
 مخصوصاً تصور این مطلب بود که تولید اقتضاح دل دوستان خوشش را در وریر
 سرشار از وجد و شغف خواهد کرد .

گردش در باغ اندکی هیجانش را تسکین داد . فریاد زد : « نه ، نخواهم گذاشت
 دستم از دامن زنم کوتاه شود ... وجود او برای من بیش از حد فایده دارد . »
 با وحشت و دهشت وضع خانه خود را ، روزی که زنت نباشد به نظر آورد . به استثنای

مارکیز دو در...، آن زن سالخورده و نادان و بدسیرت خویشاوندی نداشت. فکری بسیار پر معنی و معقول به مغزش راه یافت، اما تحقق آن به قدرت اراده‌ای احتیاج داشت که بسی از ارادهٔ اندک این مرد تیره‌روز برتر بوده باشد. پاخود گفت: «من خودم را می‌شناسم، اگر زنم را نگه بدارم، روزی که صبر و حوصله‌ام را از میان ببرد، سرکوفتش می‌زنم. غرور دارد، شکراهی میان ما پیدا می‌شود و همهٔ این حوادث پیش از آنکه میراث خاله‌اش را به دست بیاورد، روی می‌دهد. آنوقت، چه قدر آلت تمسخر می‌شوم! زنم بچه‌هایش را دوست می‌دارد، عاقبت همه چیز به دست ایشان می‌افتد. اما من افسانهٔ وریر می‌شوم. می‌گویند: عجب احمق نتوانست از زنش هم انتقام بگیرد! مگر صلاح در این نخواهد بود که از حدود سوء ظن فراتر نروم و دربارهٔ هیچ چیز به تحقیق نپردازم؟ آن وقت دست خود را می‌بندم و در آینده نمی‌توانم ذره‌ای سرزنش بکنم.

لحظه‌ای پس از آن، مسیو دورنال که دوباره اسیر غرور آزردهٔ خود شده بود، بارنج و درد فراوان به یاد آن براهینی می‌افتاد که در سالون بیلارد گازینو یا محفل نجبای^۱ وریر به زبان می‌آمد و آن وقتی بود که نطق چیره‌دستی رشته بازی را می‌گست و شوهر فریب خورده‌ای را که زنش هم‌خواه این و آن بود وسیلهٔ شیرین‌زبانی و تفریح خود می‌ساخت. و اکنون، چه قدر آن شوخیها را متمکانه و جگر خراش می‌دید!

«خدایا! چرا زنم نمرد! در این صورت، هدف تیر استهزاء و تمسخر نمی‌بودم... چرا بیوه نشدم؟ در آن صورت، به پاریس می‌رفتم و شش ماه در بهترین مجامع و محافل به سرمی‌بردم.» پس از آن لحظهٔ سعادت و دل‌داری که در نتیجهٔ تصور مرگ زنش به او دست داده بود، خیالش به سوی وسایلی برگشت که در سایهٔ آن بتواند به حقیقت قضیه پی ببرد. نیمه شب پس از آنکه همه کس به خواب رفت، ممکن بود مشتی سبوس به صورت پوخته‌ای نازک جلو در خوابگاه ژولین بریزد، و صبح فردا، در سپیده دم، آثار پارا ببیند.

ناگهان با غیظ و غضب فریاد زد: اما این وسیله به هیچ نمی‌آرد. این الیزای بی‌شرف به این راز پی می‌برد و بزودی همهٔ اعضای خانه آگاه می‌شوند که حسادت من به جوش آمده است.

۱- کلمهٔ گازینو برحسب تصادف از طرف استادندال به کار برده نشده است. در سال ۱۸۱۶ در شهر گرنوبل محفلی متعلق به شاه پرتستان تندرو وجود داشت که این اسم را بر خود نهاده بود.

در یکی دیگر از داستانهای کازینو، شوهری بدینوسیله از بدبختی خود اطمینان یافته بود: در خوابگاه زن خود و در اطاق فاسق را، مثل مهر و موم، با اندکی موم و تار مویی بسته بود.

پس از آن همه دقایق تردد و سرگردانی، این وسیله را برای ایضاح سرنوشتش بهتر از همه وسایل دیگری می دید و در اندیشه آن بود که این راه را در پیش گیرد. اما در همان اثناء به زنی که خواستار مرگش بود، سرپیچ یکی از خیابانهای باغ برخورد.

زن از دهکده باز می آمد. برای استماع نماز به کلیسای ورژنی رفته بود. روایتی که به نظر فیلسوف خونسرد سخت محل شك است اما این زن به آن ایمان داشت، می گوید که کلیسای ورژنی، همان معبدی که امروز محل استفاده مردم است، معبد قصر خداوندگار بوده است. در سراسر مدتی که مادام دورنال قصد اقامه نماز در این کلیسا داشت، این اندیشه لحظه ای دست از سرش برنداشت. پیای چنین می پنداشت که شوهرش، به بهانه تصادف، ژولین را در شکار خواهد کشت و پس از این عمل، در صدد بر خواهد آمد که شب او را به خوردن قلب ژولین وادارد.

زن با خود گفت: سرنوشت من بسته به اندیشه ای است که هنگام گوش دادن به حرفهای من، خواهد داشت. شاید، پس از آن دقایق نحوست بار، دیگر مجال سخن گفتن با او پیدا نکنم. مردی نیست که پیرو عقل و منطق باشد. من آنوقت می توانم به یاری عقل ضعیف خود بدانم به چه کاری دست خواهد زد و چه خواهد گفت... سرنوشت مشترك ما را اوروژن خواهد کرد و اختیار این کار در دست او است. اما این سرنوشت به زبردستی من و فن رهبری افکار این موجود عجیب وابسته است، موجودی که فیض و غضب چشمش را کور کرده است و نمی گذارد نیمی از چیزها را ببیند. خدایا! من به استعداد و خونسردی نیازمندم، این چیزها را از کجا بیارم؟

هنگامی که قدم به باغ نهاد، شوهرش را ازدور دید. گفتی در سایه محروم افسون، صفای خاطر و سکونی به دست آورد... موی پریشان و لباس آشفته شوهرش نشان می داد که شب نخفته است.

نامه ای را که سرش باز اما تا خورده بود، به دست شوهرش داد. مسیو دورنال، بی آنکه نامه را باز کند، با چشمانی دیوانه وار به روی

زنش می‌نگریست .

مادام دورنال به او گفت:

... نامه‌نگینی است که مرد بدقیافه‌ای که مدعی آشنایی با شما است و خود را رهین منت شما می‌داند ، موقع عبور از پشت باغ صاحب محضر به دستم داد. من اکنون از شما يك درخواست دارم و آن این است که این مسیو ژولین را بیدنگ به خانه پدر و مادرش بفرستید .

مادام دورنال ناگزیر بود اسم ژولین را در این کشاکش به زبان بیاورد اما برای آنکه خود را از دورنمای وحشتناك این اجبار نجات بدهد ، این کلمه را به تسجیل و شاید اندکی پیش از موقع به زبان آورد.

به مشاهده سروری که برای شوهرش به بار آورده بود ، سروری به او دست داد . از خیرگی‌نگاهی که شوهرش به روی او دوخته بود ، به این نکته پی برد که نظر ژولین صائب بوده است . به عوض آنکه از این بدبختی روشن و آشکار اندوهگین شود ، پیش خود گفت که این جوان ، که هنوز هیچگونه تجربه‌ای نیاموخته است ، چه هوش و فراست و چه نظر صائبی دارد ! به چه مقامها که در آینده نخواهد رسید ! افسوس که در آن ایام ، پیروزیها و کامیابیهای مایه آن خواهد شد که مرا از یاد ببرد .

این تحسین مختصر ، در برابر مردی که مایه پرستش بود ، وی را پاك از چنگه تنویش و اضطراب نجات داد .

از اقدام خود بسیار شادمان شد و با حظی شیرین و نهان با خود گفت: شایسته ژولین بوده ام .

مسیو دورنال از ترس اینکه مبادا گرفتار ممر که شود ، کلمه‌ای به زبان نیاورد . آرام و خاموش ، مشغول ملاحظه دومین نامه بی امضاء بود ، نامه‌ای که اگر خواننده به یاد داشته باشد از الحاق کلمه‌های چاپی بر کاغذ آبی‌مانندی به وجود آمده بود. مسیو دورنال خسته و کوفته ، با خود می‌گفت: مردم به انحاه گوناگون بر من می‌خندند .

باز هم ناسزاهاى دیگری که باید بشنوم ، و باز هم از دست زنم !

نزدیک بود باران زشتترین دشنامها را بر سر او فرو بریزد . دورنمای میراث بزانسون به سختی از این کار پازش داشت . در نتیجه احتیاج جانفرسا به اینکه زهر خشم خود را در چیزی بریزد ، کاغذ این دومین نامه بی‌امضاء را در چنگ خود گلوله کرد و با گامهای پلند سرگرم گردش گشت. احتیاج داشت

از زش دور شود. پس از چند لحظه، با سکون بیشتری به نزد او باز آمد. مادام دورنال هماندم گفت:

— مقصود این است که باید تصمیم گرفت و ژولین را روانه کرد. از همه این چیزها گذشته، کار گرزاده ای بیش نیست. با چند سکه غرامتش را می پردازید. از طرف دیگر اهل علم است و به آسانی قادر خواهد بود که، مثلاً، در خانه مسیو والنو یا در خانه موژیرون فرماندار که هریکی چند بچه دارد، شغلی پیدا کند. به این ترتیب شما دیناری به او ضرر نخواهید زد. مسیو دورنال به بانگی مخوف فریاد برآورد:

— درست مثل زن نادانی حرف می زنید. چه عقل سلیمی می توان از جنس زن انتظار داشت؟ هر گز به چیزی که معقول باشد، توجه ندارید. چگونه ممکن است چیزی بدانید؟ سستی و تن پروری، به استثنای شکار پروانه، مجال هیچ کار و کوششی به شما نمی دهد. ای جنس ضعیفی که از نگهداشتنان در خانه های خودمان بدبخت شده ایم.

مادام دورنال جلو حرفهای او را نگرفت و او هم مدت درازی سخن گفت و به تعبیر مردم ناحیه دوق دلی درآورد.

عاقبت به شوهرش گفت:

— مسیو، من به عنوان زنی حرف می زنم که آبرو یعنی گرانیهاترین سرمایه اش را به باد داده اند.

مادام دورنال در سراسر این گفتگوی دردناک و دشوار که امکان ادامه زندگی با ژولین در زیر یک سقف، وابسته به آن بود، خونسردی ترازل ناپذیری از خود نشان داد. در جستجوی افکاری بود که برای هدایت غیظ و غضب چشم بسته شوهرش شایسته تر می پنداشت. در قبال سخنان دشنام آلودی که شوهرش حواله کرده بود، خونسرد مانده بود. به این چیزها گوش نمی داد، در همان گیرودار به یاد ژولین بود. «از من راضی خواهد بود؟»

عاقبت گفت:

— این روستا زاده که ما اینهمه لطف و عنایت در حق او کرده ایم و حتی این همه هدیه به او داده ایم، شاید بیگناه باشد. اما با وجود این، باعث نخستین ناسازی است که من در عمر خود شنفته ام. مسیو! وقتی که من این کاغذ نفرت بار را خواندم، عهد بستم که یکی از مادونفر- یا اوایمن - از خانه شما بیرون برویم. — می خواهید اقتضای به راه اندازید که هم آبروی من و هم آبروی

خودتان را پیرید ؟ با این کارهاعدهٔ بیشمار را در وریرشاد و شیرین کام می‌کنید .
 - صحیح است ، اکنون همهٔ مردم به سعادت و نعمتی که در سایهٔ عقل و
 حکمت و حسن ادارهٔ نصیب شخص شما و خانوادهٔ شما و شهر وریر شده است ، حسد
 می‌برند ... بسیار خوب ! من ژولین را وامی‌دارم از شما رخصت بگیرد و برود
 یک‌ساعت در خانهٔ آن چوب‌فروش کوه‌نشین ، دوست شریف و شایستهٔ این بچه‌کارگر ،
 بمسر پیرد .

می‌سودورنال بالحنی که به اندازهٔ کفایت آرام بود ، گفت :

- شما از هر گونه اقدامی خودداری کنید . توقع من پیش از هر چیز این
 است که شما با او حرف زنید . ممکن است خشمگین بشوید و شکرایی میان من
 و او به بار بیاورید ... خودتان می‌دانید که این جوجه می‌سود چه قدر زودرنج است .
 مادام دورنال جواب داد :

- این جوان یک جو ذوق و شعور ندارد . شاید عالم باشد و خاطر خودتان
 از این موضوع مستحضر است . اما در واقع روستا زاده‌ای بیش نیست . و من ،
 از آن روزی که از وصلت با الیزا خودداری کرد ، هرگز نظر خوشی دربارهٔ
 او نداشته‌ام ... دولت و ثروتی بود که نصیب شده بود ، و بهانه‌اش برای استنکاف
 آن بود که این دختر گاهی در خفا به دیدن می‌سود و التو می‌رود .

می‌سودورنال که ابروی خود را بی‌اندازه بالا برده بود ، گفت :

- آه ! چه ! این مطلب را ژولین به شما گفت ؟

- نه ، نه ... او همیشه از آن شور و شوقی با من حرف زده است که او را
 بمسوی شغل مقدس کشیشی می‌خواند . اما باور کنید ، برای این اشخاص بی‌اسم و
 رسم ، نخستین شوق داشتن یک لقمه نان است . به ایماء و اشاره به من می‌گفت
 که از این دیدارهای نهان خوب خبر دارد .

می‌سودورنال که همهٔ خشمش بازگشته بود و با احتیاط و ملاحظه سخن
 می‌گفت ، فریاد زد :

- ومن ... من ... از این چیزها خبر نداشتم . در خانهٔ من حوادثی
 اتفاق می‌افتد که خودم خبر ندارم . عجب ! عجب ! ... رابطه‌ای میان الیزا و
 والنو وجود داشت .

مادام دورنال خنده‌کنان گفت :

- آه ! دوست عزیزم ، این قصه قصهٔ کهنه‌ای است . و شاید حادثهٔ بدی
 رخ نداده باشد . این چیزها یادگار دوره‌ای است که دوست خوب شما والنو

بدش نمی آمد از اینکه در شهر وریر گمان برده شود که میان او و من عشقی خفیف و افلاطونی وجود دارد .

مسیودورنال که با غیظ و غضب بر سر خود می زد و از رازی به راز دیگر و از اکتشافی به اکتشاف دیگر راه می برد ، فریاد زد:

— روزی این تصور به من دست داد و شما چیزی از این محوله به من نگفتید ...

— مگر می بایست سر یکدم خود فروشی و نخوت مدیر عزیز خودمان ، میان دو دوست شکرایی پیدا شود ؟ کجاست آن زن بزرگواری که اهل محافظ اشراف و اعیان باشد و مسیو و النو چند نامه بسیار شوخ و نکته دار و حتی اندکی عاشقانه به عنوان او نفرستاده باشد .

— به شما هم نوشته است ؟

— بسیار .

— این نامه ها را در دم به من نشان بدهید ، دستور می دهم که این نامه ها را نشان بدهید ... و مسیودورنال شش پا بلندتر شد :

مادام دورنال به لحنی ملایم که بیش و کم تا حدود احمال پیش می رفت ، جواب داد :

— من از این کار خودداری می کنم . اما روزی که بیشتر سر عقل آمدید ، نشان می دهم .

مسیو دورنال که از فرط غیظ ، مست بود و با این همه در عرض دوازده ساعت گذشته ، چنین سعادتی ندیده بود ، فریاد زد :

— سبحان الله ! من این نامه ها را در دم می خواهم .

مادام دورنال به منانت بسیار گفت :

— قسم می خورید که هرگز بر سر این نامه ها جنگ و ستیزی با مدیر مسکین خانه نداشته باشید ؟

— خواه جنگ و ستیز داشته باشم و خواه نداشته باشم ، می توانم اطفال سرراهی را از دستش بگیرم . و با غیظ و غضب گفت : اما من این نامه ها را در دم می خواهم . این نامه ها کجا است ؟

— در یکی از کسوهای میزم ... اما مسلم است که کلید آن را به شما نمی دهم .

شتابان به سوی خوابگاه زنش رفت و فریاد زد :

— و من می توانم آن را بشکنم .

و در واقع ، میز تحریر گرانیهایی را که از چوب ماهون گره‌دار بود و از پاریس آمده بود ، بایک میخ بزرگ آهنی شکست ، همان میز تحریری که اغلب ، چون به گمان خود لکه‌ای بر آن می‌دید ، با دامن خود پاکش می‌کرد . مادام‌دورنال دوان‌دوان از صدویست پله کبوترخان بالا رفته بود و گوشه دستمال سفیدی را به یکی از میله‌های آهنی پنجره آن می‌بست . خوشبختترین زن روی زمین بود . چشماش پر از اشک بود ، و در همان اثناء به سوی جنگلهای بزرگ کوه می‌نگریست . با خود می‌گفت : « بیشک ، ژولین زیر یکی از آن درختان انبوه زان مترصد این علامت سعادت است . » مدت درازی گوش فرا داد . سپس به آوای یکنواخت زنجیره‌ها و نفقه مرغان لغت فرستاد . اگر این هیاهوی مزاحم در میان نبود ، غریب‌شادمانی از آن صخره‌های بزرگ به این‌جایم رسید . چشمش این سرایشب سرسبز و ییکران را که ره‌سوار می‌آمد و چون چمنی تیره و یکسان می‌نمود ، با حرص ذولع می‌خورد . مادام‌دورنال که سراپای وجودش دستخوش تأثر بود ، با خود گفت : « چگونه تا این حد فرست نداشت که علامتی پیدا کند و به‌من بگوید که میزان سعادتش با سعادت من برابر است . » تالظه‌ای که بیم آن نمی‌رفت که شوهرش در جستجوی او به کبوترخان بیاید ، از کبوترخان پائین نیامد .

شوهرش را بسیار خشمگین دید . مسیودورنال جمله‌های بی‌آزار مسیو والنورا که کمتر با آن اندازه تأثر و هیجان خوانده شده بود ، از نظر می‌گذراند . لحظه‌ای را که فریادهای نفرت و تعجب شوهرش مجال سخن گفتن می‌داد ، فرصت شمرد و چنین گفت :

— من باز هم بر سر عقیده خود هستم . صلاح در این است که ژولین به سفر برود . در زبان لاتین هر چه استعداد داشته باشد ، باز هم پس از همه این تفصیلات روستازاده‌ای ذوق و خشنی بیش نیست . هر روز به تصور حسن ادب ، الفاظ مبالغه‌آمیز و زشتی را که از زمانی یاد گرفته است ، تحویل من می‌دهد . مسیودورنال فریاد زد :

— ژولین هرگز رمان نمی‌خواند . من از این بابت اطمینان دارم . گمان می‌برید که من صاحبخانه چشم بسته‌ای باشم که از حوادث و وقایع خانه‌اش خبر ندارد .

— بسیار خوب ! اگر این الفاظ خنده‌آور را درجایی ننخوانده باشد ، پس همه‌ها خودش می‌سازد . و در این صورت چه چیزی بدتر از این ! .. بیشک ،

در وریر با همین لحن از من حرف زده است
 مادام دورنال به لحنی که انگار به اکتشاف تازه ای توفیق یافته است ، گفت :
 - این قدر دور نرویم ، بی شک در برابر الیزا با همین لحن حرف زده است
 و این کار به منزله آنست که در حضور مسیو والنو حرف زده باشد .
 مسیو دورنال به ضرب یکی از مشت های سختی که هرگز دیده نشده است ،
 میز و عمارت را به لرزه درآورد و فریاد زد :

- آه ! نامه بی امضاء چاپی و نامه های والنو کاغذ واحدی دارد .
 مادام دورنال در دل خود گفت : خدا را شکر که عاقبت توفیق یافتم !
 و چنان وانمود که این اکتشاف او را از پهای انداخته است و بی آنکه جرأت
 بیان کلمه دیگری داشته باشد ، رفت و دور از شوهرش در انتهای سالون روی
 نیم تخت نشست .

از آن پس توفیق حاصل بود . برای آنکه مبدا شوهرش به نویسنده موهوم
 نامه بی امضاء چیزی بگوید ، ناگزیر کوشش های فراوان به کار برد .
 - چگونه پی نمی برید که اگر انسان به اندازه کفایت دلیل و مدرک
 نداشته باشد ، مشاجره و مجادله با مسیو والنو بزرگترین ناخستگیها و بدترین
 اشتباهها خواهد بود ؟ مسیو ، مردم به شما حسد می برند . گناه این امر به گردن
 چه کسی است ؟ بی گفتگو به گردن استعداد و درایت شما ... آری ، حسن
 اداره شما ، البته سرشار از ذوق و سلیقه ای که شما ساخته اید ، جهیزی که من
 آورده ام و بیشتر از همه این چیزها میراث شایان توجه و سرشاری که می توانیم
 از خاله مهربان من چشم داشته باشیم ، میراثی که مردم درباره عظمت و میزان
 آن گزاف می گویند ، شما را شخص اول وریر کرده است .

مسیو دورنال تبسم خفیفی کرد و گفت :

- اصالت و نجابت مرا فراموش کردید .

مادام دورنال به تمجیل سخن از سر گرفت :

- شما یکی از برجسته ترین بزرگزادگان شهرستان هستید . اگر پادشاه
 فارغ می بود و قدرت می داشت که حق اصالت و نجابت را بجای بیاورد ، بی چون
 و چرا اکنون مجلس اعیان به وجود شما مزین بود ... و چیزهای دیگر .. و مگر
 شما با این مقام منبع می خواهید بخل و حسد مردم را برانگیزید و دستاویزی
 برای تفسیر و تاویل فراهم بیاورید ؟ گفتگو با مسیو والنو درباره نامه بی امضای
 او ، به منزله این است که انسان در سراسر وریر ، (چه می گویم) ، در سراسر

بزانشون ، درسراسر شهرستان بانگ بردار که این جوان بی سرو پا (که شاید پذیرفتنش به مؤاست خانواده رنال مقرون به عقل و احتیاط نبود) ، وسیله ای برای اهانت به او پیدا کرده است . هرگاه این نامه ها که به چنگ آورده اید ، نشانه این باشد که من به اظهار عشق مسیو والنو جوابی داده ام ، در آن صورت وظیفه شما کشتن من است . من صد بار سزاوار این مرگه خواهم بود ... اما نه اینکه خشمشان را به او نشان بدهید . توجه داشته باشید که همه همسایگان تان شب و روز در انتظار پناه ای هستند که انتقام خودشان را از این تفوق شما بگیرند . این موضوع را در نظر بگیرید که در سال ۱۸۱۶ دست شما در چندین فقره توقیف در کار بوده است . آن مردی که به پشت بام خود پناه برده بود^۱ .

مسیو دورنال با آن حدت و مرامی که چنین خاطره ای دردش بر می انگیزد ، فریاد زد:

— در این اندیشه ام که شما نه توجهی به من دارید و نه علاقه ای ... و عضو مجلس اعیان هم نشدم !

مادام دورنال لبخند زنان گفت :

— دوست عزیز ، گمان می برم که ثروت من بیشتر از ثروت شما باشد . گمان می برم که دوازده سال است یار و همسر شما هستم و در نتیجه همین عناوین که به دست آورده ام ، حق دارم درباره اموری این خانواده و مخصوصاً درباره کار امروز رأی بدهم . و با قهر و عنادی که تصنع و تظاهر در آن پیدا بود ، گفت : « و اگر امثال مسیو ژولین را بر من ترجیح می دهید ، آماده ام بروم و زمستان را در خانه خاله ام بگذرانم . »

این سخن میمنتی داشت . استحکام وقوفی در آن بود که می خواست به زیور ادب آراسته شود . این سخن راهی پیش پای مسیو دورنال گذاشت . اما مسیو دورنال بر حسب عادت شهرستان ، باز هم مدتی سخن گفت ، همه دلایل و براین را از سر گرفت . زنش میدان سخن را به دست او رها کرده بود ، هنوز آثار خشم و غضب در لحن گفتارش پیدا بود . عاقبت دو ساعت پرگویی بیهوده ، قوای مردی را که درسراسر شب گرفتار حمله خشم و هیجان بود ، فرسود . خط مشی آینده اش را درباره مسیو والنو و ژولین و حتی الیزا روشن کرد .

در آئین این مشاجره بزرگ ، یکی دوبار مادام دورنال تا مرحله احساس محبت و عاطفه در قبال این مرد حقیقه بدبخت که مدت دوازده سال دوست وی

۱- داستان پناه بردن مردی به پشت بام خانه از داستانهای است که حقیقت دارد.

بود ، پیش رفت . اما سودایی که حقیقه سودا باشد خود خواه است . از این گذشته مادام دورنال مردم در انتظار اعتراف او به وصول نامه بی امضایی بود که روز پیش بدستش رسیده بود . اما این اعتراف به زبان نیامد . امن و امان و اطمینان خاطر مادام دورنال نیازمند استحضار از این مطلب بود که به ذهن مردی که حاکم سر نوشت او بود ، چه افکاری تلقین کرده اند . زیرا که ، در شهرستان ، طبقه شوهر خداوندگار افکار عامه است . شوهری که در مقام شکوه بر آید ، آلت استهزاء و تمسخر می شود (قضیه ای که روز بروز از حدت آن در فراموشی کاسته می شود) . اما اگر شوهری به زن خود پول ندهد ، این زن به روزگار زن کارگری گرفتار می آید که روزانه پانزده شاهی مزد دارد . و با اینهمه مردم پاک و پرهیزگار درباره استخدام وی گرفتار وسواس و دودلی می شوند .

کنیز زر خرید حرم ممکن است از جان و دل سلطان را دوست بدارد ، سلطان قادر و توانا است و او هیچگونه امیدی ندارد که اقتدار و سلطه سلطان را در نتیجه یکرشته بازیها و نیرنگهای زنانه از دستش بگیرد . انتقام « صاحب اختیار » مخوف و خونین اما انتقامی سربازی و جوانمردانه است . ضربت خنجر می به همه چیز خاتمه می دهد . اما در قرن نوزدهم شوهر ، زن خود را به تیر تحقیر و استهزاء مردم به قتل می رساند . و این کار را از راه بستن درهای همه محافل و مجالس به روی او صورت می دهد .

هنگامی که مادام دورنال به اطاق خود بازگشت ، احساس خطر و تهلکه به شدت در روحش بیدار شده بود . از مشاهده وضع آشفته و پریشان اطاق خود آزرده گشت . قفل همه صندوقچه هایش شکسته بود و چند تخته کف اطاق در آمده بود . با خود گفت : اگر مجرم را می گرفت هیچ ترحمی به حال من نمی نمود ... این تخته کوبی رنگین را که آنهمه دوست می دارد ، بین چگونه تباه کرده است ! هر گاه یکی از بچه های خودش پاکش تر و کثیف اینجا بیاید ، از شدت خشم سرخ می شود ... و اینک چنان خراب شده است که دیگر چاره ای ندارد ! مشاهده این خسارت و تعدی ، واپسین پشیمانیهایی را که از پیروزی بسیار تند و تیز خود داشت ، به سرعت از میان برد .

ژولین ، اندکی پیش از ننگ ناهار به اتفاق بچه ها به خانه بازگشت . موقع « دسر » ، چون خدمتکاران بیرون رفتند ، مادام دورنال به لحنی بسیار خشک به او گفت :

— شما در حضور من گفتید که میل دارید به وریر بروید و پانزده روز

در آنجا به سر برید. مسیودورنال با اعطای این رخصت به شما موافقت دارد. و می‌توانید هر روز که موافق میل خودتان باشد، به وریر بروید. اما برای جلوگیری از اتلاف وقت بچه‌ها، تکالیف انشاء و ترجمه ایشان هر روز برای تصحیح به‌عنوان شما فرستاده خواهد شد.

مسیودورنال به‌لحنی بسیار تند و خشم‌آلود گفت:

— و مسلم است که بیشتر از يك هفته به‌شما رخصت نخواهم داد.

ژولین اضطراب موجودی را که بسیار معذب باشد، در چهره او دید. و در ظرف آن يك لحظه تنهایی که در سالون به دستشان آمد، به محبوبه خود گفت:

— او هنوز هیچ تصمیمی نگرفته است.

مادام دورنال به‌سرعت هر کاری را که از صبح تا آن لحظه کرده بود، شرح داد و خنده کنان گفت:

— تفصیل واقعه بماند برای امشب.

ژولین در دل خود گفت: «این است فساد زن! کدام لذت و کدام غریزه‌ای ایشان را وامی‌دارد که مارا گول بزنند.»

و بالحنی که بروندی در آن پیدا بود، به‌او گفت:

— چنانکه می‌بینم عشق چشم بصیرت شما را هم روشن و هم نابینا کرده است. رفتار امروز شما شایان تحسین بود، اما مگر مقرون به عقل و احتیاط است که ما امشب در صدد دیدن یکدیگر برآیم؟ زمین و زمان این خانه را دشمن فرا گرفته است. آن کینه آتشین را که الیزا از من به دل دارد، در نظر بگیرد.

— این کینه به‌آن استغناء آتشین شما در برابر من شباهت دارد.

— گیرم که بی‌اعتناء باشم، باز هم باید شمارا از مهلکه‌ای که به دست خود در آن انداخته‌ام، نجات بدهم. هر گاه قضا و قدر خواسته باشد که مسیودورنال با الیزا حرف بزند، الیزا ممکن است به يك کلمه او را از همه چیز آگاه کند. و از کجا معلوم که مجهز و مسلح نزدیک اطاق من پنهان نشود.

مادام دورنال با آن غرور و تکبری که در دختران اعیان و اشراف پیدا می‌شود، گفت:

— چه گفتی؟ حتی شجاعت و شهامتی هم در شما نیست!

ژولین به سردی گفت:

— من هرگز خود را تا آن حد تنزل نمی‌توانم بدهم که از شجاعت و شهامت خودم حرف بزنم. این امر نشانهٔ دناقت است. بگذار که دنیا دربارهٔ حقایق داوری بکند.

دست او را گرفت و گفت:

— اما پی نمی‌برید چه قدر به شما دل‌بسته‌ام و چه قدر مسرور خواهم بود که بتوانم پیش از این مفارقت جانگداز از حضور شما رخصت بگیرم.

اسلوب رفتار مردم در ۱۸۳۰

La parole a été donnée
à l'homme pour cacher sa
pensée.

قوة بیان را برای آن به انسان داده اند
که فکر خود را پنهان کند.

R. P. Malagrida

ر. پ. مالاگریدا ۱

ژولین هنوز به ورپر نرسیده ، خویشان را به گناه رفتارستمگرانهاش در حق مادام دورنال به باد سرزنش گرفت . هرگاه اذراء ضعف ، درمشاجره خود با مسیودورنال شکست می خورد ، من او را مثل زنی نادان و سست اراده زبون می شمردم . گلیم خود را از این میان چون سیاستمداری بدر برد و من بامغلوب که دشمن جانم است ، نرد محبت می بازم . درکارمن دناائی هست که نمونه ای

۱- مالاگریدا یکی از ژروئیتهای ایتالیا است که در ۱۶۸۹ به دنیا آمد و در سال ۱۷۶۱ از دنیا رفت . گذشته از مواعظ گوناگون دو کتاب به نام « زندگی دجال » و « زندگی سنت آن ، Sainte Anne » و سه نمایشنامه از وی در دست است . مدتی دربرزیل و پس از آن در پرتغال مشغول تبلیغ بود و درکشور پرتغال به اتفاق دو ژروئیست دیگر گفته بود که قتل پادشاه از هر گناه ساده ای ناچیزتر است . پس از قتل پادشاه مملکت ، مالاگریدا بیدرتنگ دستگیر شد و محکمه تفتیش عقاید که پیشنهادهای بی باکانه ای در کتابهای وی پیدا کرده بود ، به عنوان ژندیق حکم مرگش را داد . در سال ۱۷۶۱ این پیر مرد را به اتفاق ۳۳ بدبخت دیگر به میدان آوردند و پس از آنکه درحضور پادشاه مملکت گلویش را فشردند باهمان ۳۳ تن در آتش انداختند . استاندال از خلال نوشته های ولتر و پیر بیل Beyle با مالاگریدا آشنا شده بود و جمله سرفصل را که اغلب از « تالیران » می دانند به نام وی آورده است .

ازدنائت طبقه بورژوازی است. غرومن ازان آزرده است که مسبو دورنال
 و ازجنس مرده است! صنف وسیع و مشهوری که من هم افتخار تعلق به آن دارم!
 احمقی بیش نیستم.

مسیوشلان، چون در نتیجه انفصال، ازخانقاه رانده شد، ازقبول مسکنی
 که سرشناسترین آزادپخواهان ناحیه ازره همچشمی به او می دادند، امتناع
 جست. دوباب حجره ای که گرفته بود، ازکتابهای وی انباشته بود. ژولین
 برای اینکه معنی و مفهوم کیشی را به مردم وریر نشان بدهد، به کارخانه پدرش
 رفت و دوازده تخته صنوبر برداشت و همه را بردوش خود، از این سرتا آن سر
 خیابان بزرگ برد. ابزارهای یکی از رفقای دیرینش را گرفت و بزودی
 قفسه کتابخانه ماندنی ساخت و کتابهای مسیوشلان را در آن جای داد.

پیرمرد که از فرط شادی می گریست، به او گفت:

— گمان می بردم که در نتیجه خود فروشیهای ییهوده و ناپایدار دنیا تباه
 شده باشی. این عمل چچه بازیهای آن انیفورم پرزرق و برق گارد احترام را که
 آنهمه دشمن برای تو فراهم آورد، بسیار خوب شست.

مسیو دورنال به ژولین دستور داده بود که در خانه وی سکنی بگیرد. هیچ
 کس حادثه ای را که رخ داده بود، حدس نزد. ژولین سه روز پس از ورود به
 وریر، ورود مرد بزرگوار را به منزل خود دید که بی کم و کاست شخص شخیص
 مسبو دو موژیرون فرماندار بود... و سرانجام پس از دو ساعت پرگوییهای بی مزه
 و نندبه های دورودراز درباره شرارت مردم و نادرستی گردانندگان اموال دولت
 و مخاطره های فرانسه بیچاره، موضوع این ملاقات برژولین آشکار شد. اینک
 درپاگرد پله ها بودند و بیچاره معلم نیمه منضوب، استاندار آینده ایالتی آباد
 و خوشبخت را با احترامی شایسته به راه می انداخت. در این گیرودار، این
 یکی خوشش آمد که به زندگی و سعادت ژولین پردازد و اعتدال او را در برابر
 نفع پرستی و چیزهای دیگر بتاید. عاقبت مسبو دو موژیرون به حالتی که
 پدرا نه ترین حالتها بود، وی را در آغوش فشرد و پیشنهاد کرد که مسبو دورنال
 را رها کند و به خانه صاحب منصبی برود که فرزندان برای تعلیم و تربیت
 دارد و مثل ملك فیلیپ خدا را بیشتر از آنکه به پاس عنایت این فرزندان باشد به
 پاس ولادت ایشان در جوار مسبو ژولین شکر خواهد گفت. معلم این اطفال از
 هشتصد فرانك مواجب برخوردار خواهد بود که چون پرداخت آن ماه به ماه،
 به قول مسبو دو موژیرون، شایسته نجباء نمی تواند باشد، سه ماه به سه ماه و

همیشه پیشاپیش داده خواهد شد .

اینک نوبت ژولین بود که يك ساعت ونیم بود به ملال و ضجره ، در انتظار فرصت سخن به سر می برد . جواب او کامل و مخصوصاً چون دستور اسقفی به رعایای خود مفصل و مطول بود . همه چیز در آن مضمور و مستتر بود و با این همه چیزی به وضوح نمی گفت . و در آن میان ، هم احترامی در قبال مسیودورنال و هم تکریمی در قبال مردم وریر و هم تشکری در قبال فرماندار بر رگوار پیدا می شد . و این فرماندار که از مشاهده عنصری نیرنگباز تر از خود متمجب بود ، بیهوده کوشش به کار برد که مطلبی روشن از زبان او بشنود . ژولین که از خود بیخود شده بود ، فرصتی را که برای ممارست و امتحان بلاغت به دست آورده بود ، غنیمت شمرد و جواب خویش را در کسوت عبارتهایی دیگر از سر گرفت . هر گز هیچ وزیر سخنورم برای اتلاف و اسپین دقایق وقت ، در جلسه ای که رفته رفته آثار بیداری از خواب در قیافه مجلس دیده می شود - سخنی نرانده است که در معنی از این کمتر و در لفظ از این بیشتر بوده باشد .

هنوز مسیودوموژیرون درست بیرون نرفته بود که ژولین چون دیوانه ای خنده سر داد . و برای آنکه از قوه تزویر و ریای خود بهره ای ببرد ، نامه ای در نه صفحه به عنوان مسیودورنال نوشت و ضمن آن هر چیزی را که به او گفته بودند به شهر دار گزارش داد و از سر خضوع و خضوع جویای نظر او شد . با این همه این پیشرف اسم کسی را که پیشنهاد از جانب او بوده است به من نگفت : اما صاحب این پیشنهاد باید مسیو والنو بوده باشد که تبعید مرا به وریر نتیجه نامه ای امضاء خود می بندارد .

چون نامه فرستاده شد ، ژولین خوش و خرم مثل صیادی که در یکی از روزهای زیبای پائیز ، ساعت شش صبح ، دردشتی پر از شکار سرد می آورد ، به قصد استشاره با مسیوشلان از خانه بیرون رفت . اما پیش از آنکه به محضر راهب نیکدل برسد ، فلک که می خواست خوشیها بر او ارزانی دارد ، مسیو والنو را زیر پای وی سبز کرد . و ژولین این نکته را از وی نهفت که دلش پر خون است . بچه بیچاره ای چون او تمام وجود خود را مدیون استعدادی بود که خدا در دلش به ودیعت نهاده است ، اما در این دنیای مغله تنها الهام و استعداد به درد نمی خورد ... برای آنکه بتوان چون باغبان شایسته ای در باغ خدا کار کرد و مایه تنگ آنهمه همکار عالم و فاضل نشد ، کسب علم واجب بود . انسان می بایست مدت دو سال یا هزینه ای کمتر شکن در مدرسه طلاب بزانسون به سر ببرد . پس

واجب بود مبلغی پس انداز کرد و برداشت این مبلغ از هشتصد فرانک واجب که هر سه ماه به سه ماه پرداخته شود ، آسانتر از برداشت آن از ششصد فرانکی بود که ماه به ماه خورده می شد ؛ از سوی دیگر ، اینکه مشیت خداوندی او را در کنار بچه های رئال جای داده بود ، و برتر از این ، مهر این بچه ها را در دل او برانگیخته بود ، مگر نشانه آن نبود که دست برداشتن از این تعلیم و تربیت و روی آوردن به سوی تعلیم و تربیت دیگر کار شایسته ای نمی تواند باشد ؟

ژولین ، در اینگونه فصاحت و بلاغت ، که جانشین سرعت عمل دوره امپراطوری شده است ، به آن درجه از کمال رسید که عاقبت خود از آوای سخنانش خسته و دلنگسسه شد .

در مراجعت به خانه ، یکی از نوکران مسیو والنورا در آن لباس پرزرق و برق نوکری دید که دعوتنامه ای برای همان روزناهار به دست داد و سراسر شهر را در جستجوی وی زیر پا گذاشته است .

ژولین هرگز به خانه این مرد نرفته بود . و درست چند روز پیش در اندیشه وسیله ای بود که بتواند ، بی آنکه کاری در کلانتری به دست خود بدهد ، یکدست چوب به او بزند . با آنکه موعد مین برای ناهار یکساعت پس از ظهر بود ، ژولین دریافت که اگر نیم ساعت از ظهر گذشته ، در دفتر جناب مدیر مسکین خانه حضور بیابد ، بیشتر مقرون به احترام خواهد بود . رئیس مسکین خانه را دید که بساط عظمت و عزت خویش را در میان خرمنی از کارتون و کاغذ گسترده است . محاسن پر پشت و مشکلی و موهای بسیار انبوه ، و کلاه یونانی او که کج به سر نهاده بود ، پیر بسیار بزرگ ، دم پای آراسته به گلدوزی و زنجیرهای درشت طلا که در سراسر سینه اش از چپ به راست و از راست به چپ افتاده بود همه آن دم و دستگاه «سوداگر» شهرستان نشینی که خود را در کار عشق وزن خوشبخت می پندارد ، ذره ای در نظر ژولین هیبت نداشت . و مشاهده این چیزها ژولین را بیشتر به یاد ضربهای جویی می انداخت که به این مرد مقروض بود .

از مدیر مسکین خانه خواست که افتخار تشریف به حضور مادام والنو به او داده شود . مادام والنو سرگرم لباس پوشی و آرایش خود بود و نمی توانست او را به حضور پذیرد . به جبران قضیه ، ژولین به این سعادت و امتیاز دست یافت که در مراسم لباس پوشی مدیر مسکین خانه حضور یابد . سپس به حضور مادام والنو رفتند و مادام والنو با چشمانی اشک آلود بچه های خود را با او آشنا کرد .

این «بانو» که یکی از بزرگترین خواتین وریر بود، صورتی درشت و مردانه داشت که به مناسبت این مراسم بزرگ به سرخاب آراسته بود. در اینجا زبان موافق مادری را سراپا به کار انداخت.

ژولین در اندیشه مادام دورنال بود. طبع ظنین او جز در برابر اینگونه خاطره‌ها که در نتیجه تضاد و تباین بیدار می‌شود، دستخوش تأثر و هیجان نمی‌شد. اما در آن موقع، در نتیجه همین خاطره‌ها، چنان گرفتار تأثر و تحیر بود که اشک در چشمانش حلقه زده بود... این حالت در نتیجه دیدن منزل مدیر مسکین خانه شدت یافت. خانه به او نشان داده شد: در این خانه همه چیز تازه و فاخر و پرشکوه بود! قیمت هریک از اسباب و لوازم خانه به او گفته می‌شد. اما ژولین در این خانه چیز نفرت باری می‌دید که از آن گذشته بوی پول حرام و اموال مسروقه می‌داد و از قیافه همه کس، حتی کنیز و نوکر، چنین بر می‌آمد که در راه تثبیت سکون خاطر و تقویت وضع خودشان در مقابل تحقیر و تنفر کوششها بکار می‌برند.

متصدی و سول دارایی، متصدی عوارض ماکیل و مشارب، یک افسر ژاندارمری و دوسه نفر دیگر از عمال دولت با زنانشان تشریف آوردند و از پی ایشان سروکله تنی چند از آزادبخواهان توانگر در خانه مدیر مسکین خانه پیدا شد. مستخدم خبر داده که ناهار حاضر است. ژولین که بسیار معذب بود، ناگهان دستخوش این تصور شد که در آنسوی دیوار سالون غذاخوری، گدایان بیچاره‌ای زندانی هستند که شاید به جیره گوشتشان دستبرد زده‌اند و همه این تجمل زشت و بی‌مزه را که برای خیره کردن چشم او در اینجا گسترده‌اند، از محل آن دستبرد خریدارند.

دردل گفت: شاید اکنون گرسنه باشند. گلویش گرفت. دیگر محال بود چیزی بخورد و چیزی بگوید. پس از یک ربع ساعت وضع بسی بدتر شد. به فواصل بسیار، آهنگی چند از زیروبم ترانه‌ای از ترانه‌های مردم به گوش می‌آمد، که از طرف یکی از زندانیان تیره بخت خوانده می‌شد (و باید به این نکته اعتراف داشت که این ترانه اندکی زشت و زذالت‌بار بود). مسیو والنو به روی یکی از خدمه خود که لباس پرزرق و برق نوکری بر تنشان بود، نگرست. نوکر ناپدید شد و بزودی دیگر آوازی به گوش نیامد. در آن هنگام مستخدمی، جریحه‌ای شراب «رن» در گیلای سبزرنگ، به ژولین می‌داد و مادام والنو اهتمام داشت که این مطلب را به او گوشزد کند که این شراب در همان ناحیه‌ای که فراهم می‌آید، شیشه‌ای

نه فرانك قيمت دارد. ژولین كه گيلاس سبزش را بدست داشت ، به ميسووالنو گفت :

— ديگر آن تصنيف زشت خوانده نمي شود .

مدیر مسکین خانه به لحنی ظفر نمون جواب داد :

— آری، يقين دارم. دهن اين پيسروپاها را بستم .

اين سخن بر ژولین سخت گران آمد . رفتاری را كه مقتضای كارش بود ، ياد گرفته بود ، اما دلش هنوز گرفتار قيود اين شغل و مقام نشده بود . با وجود همه آن ریا و تزویری كه اغلب به كار بسته بود ، دید كه قطره اشك درشتی بر گونه اش روان است .

كوشش به كار برد كه اين قطره اشك را پشت گيلاس سبز پنهان كند . اما محال مطلق بود كه جرعه ای چند از اين شراب بدن Rhin بخورد. در دل خود می گفت : پروردگارا ! چگونه اين ظلم را روا می داری كه زندانی را از آواز خواندن باز بدارند !

خوشبختانه ، هيچكس پی به اين تأثر ناشايسته او نبرد . مأمور وصول دارایی سرود شاه پرستانه ای آغاز کرده بود. وجدان ژولین ، در گيرودار جنجال ترجيع بند اين سرود ، باخود می گفت : اين است ثروت و دولت پليدی كه تو به آن خواهی رسيد و تنها با اين شرط و درمیان چنین جماعتی از آن برخوردار خواهی شد ! ... شايد به منصبی برسی كه بيست هزار فرانك حقوق داشته باشد اما در آن موقع كه شك خود را تا گلو پراز گوشت می كنی ، لازم خواهد بود كه زندانی بدبخت را از آواز خواندن باز بداري ! با آن پولی كه از جیره ناچيز او دزدیده ای ، سفره خواهی گشرد و در آن هنگام كه تو بر سفره نشسته ای بدبختی او بی بیشتر خواهد شد . ای ناپلئون ! در زمان تو از میان مخاطره ها و مهلكه های نبرد گذشتن و به ثروت و دولت رسيدن ، چه قدر شیرين بود ! اما نامردانه بردرد و غم بينوایان افزودن ، چه لذتی می تواند داشته باشد !

اذعان دارم كه ضعف نشان دادن ژولین در اين گفتگو كه باخود داشت ، به اعتقاد من نسبت به اولطمه می زند . اولایق اين بود كه همكار آن توطئه گران دستكش زرد بشود كه هوای تغيير اوضاع زندگی كشوری عظيم را بر سر دارند و دلشان نمی خواهد و بال كمترین خراش به گرد نشان باشد .

ژولین سخت به فكر وظیفه خود در اين صحنه افتاد . دعوت او برای صرف ناهار ، در اين جمع اعیان و اشراف برای فرو رفتن در اندیشه و خاموش نشستن

صورت نگرفته بود .

یکی از کارخانه‌داران بازنشسته و یکار چیت بافی و عضو وابسته فرهنگستان بزانسون و فرهنگستان «اوزس» از آن سرمیز به این سرمیز، با اوسخن گفت تا از سحتو ستم حرفهایی که دربارهٔ پیشرفت تمجب آور اودر مطالعهٔ «عهد جدید» بر سر زبانها بود ، جویا بشود .

ناگهان سکوتی ژرف به میان آمد. گفتی در نتیجهٔ افسون بود که «عهد جدید»ی به زبان لاتین در دست عضو فاضل دو فرهنگستان نمایان شد. در تعقیب جواب ژولین ، اذر کجای کتاب که پیش آید ، نیمه جمله‌ای به زبان لاتین خوانده شد . ژولین دنبالهٔ مطلب را از بر خواند ، حافظه‌اش وفا نمود و این اعجوبه ، باتمام آن نیروی پر جوش و خروشی که در پایان ناهار وجود دارد، از طرف حضار ستوده شد . ژولین به صورت برافروخته و گلگون بانوان می‌نگریست . تنی چند از ایشان بد نبودند . زن مأمور وصول خوش آواز را بهتر از دیگران دیده بود .

به‌روی این زن نگر است و گفت :

— در حقیقت از اینهمه حرف زدن به زبان لاتین در حضور این بانوان شرمسارم . اگر مسیور وینیو Rubigneau (همان عضو دو فرهنگستان) از راه لطف و مرحمت، اذر کجای کتاب که پیش بیاید ، جمله‌ای به زبان لاتین بخواند ، به عوض آنکه بقیهٔ مطلب را از بر بخوانم، کوشش خواهم داشت ترجمهٔ مطالب را به ارتجال صورت بدهم .

و این امتحان ثانوی شهرت وی را به اوج کمال رساند .

این مجلس به قدم چند آزادیخواه پولدار — اما پدران خوشبخت — آراسته بود که فرزندان شان استعداد و شایستگی دریافت هزینهٔ تحصیل داشتند و به این عنوان از دورهٔ واپسین «مسیون»^۱، بی‌مقدمه به دین و مذهب گرویده بودند . با وجود این سیاست زبردستانه، مسیو دورنال هرگز رضانداده بود که این اشخاص را به خانهٔ خود راه بدهد . این اشخاص خوب که تنها آوازهٔ ژولین

۱ - Uzès در جنوب فرانسه واقع است .

۲ - در دورهٔ «تجدید سلطنت» هیأت‌های گوناگون برای تبلیغ به شهرهای فرانسه فرستاده می‌شد . و در همان ایام چون «کلیسا» مدارس را زیر نظر داشت پاره‌ای از پدران برای استفاده از موقع به مذهب کاتولیک گرویده بودند تا فرزندان شان از دریافت هزینهٔ تحصیل و مزایای دیگر بی‌بهره نمانند .

را شنیده بودند و تنهاروزورود پادشاه او را بر پش اسب دیده بودند، پر جوشترین ستایشگران او شده بودند. ژولین در دل خود می گفت: کی این احمقها از گوش دادن به تورا که کلمه‌ای از آن سرشان نمی‌شود، خسته خواهند شد؟ اما برعکس، این زبان با آن غرابت خود مایه سرگرمی ایشان بود، مایه خنده ایشان بود. اما ژولین خسته شد.

چون زنگه ساعت شش طنین انداخت، به مناعت از جای برخاست و درباره فصلی از کتاب تازه کلام «لیگوریو»^۱ که می‌بایست یاد بگیرد و فردا نزد مسیو شلان از پر بخواند، حرف زد. و به لحنی مطبوع گفت: چون کار من اینست که شاگردان را به ازبرخوانی وادارم و خودم هم این درسها را ازبر بخوانم.

بسیار خندیدند و ستودند. چنین است ظرافت طبیعی که در وریر رواج دارد. ژولین سرپا بود. همه کسی با آنکه شایسته و مناسب نبود، به پاخواست. چنین است قدرت و سلطه نبوغ! مادام والنو یک ربع ساعت او را نگاهداشت. لازم بود ژولین به درس «قواعد دین» بچه‌ها ازبر گوش بدهد. خنده آورترین اشتباهها در این درس از بچه‌ها سرزد و تنها ژولین بود که به این امر پی برد. در صدد تصحیح و تذکر این اشتباهها بر نیامد. در دل خود می گفت: «نخستین اصول مذهب را هم نمی‌دانند»، عاقبت سری به علامت تعظیم فرود آورد و چنان پنداشت که می‌تواند از این میان جان بدر ببرد. اما می‌بایست به استماع افسانه‌ای از لافونتن رضا بدهد.

ژولین به مادام والنو گفت:

— این مؤلف بسیار فحاش است. افسانه‌ای درباره حضرت ژان شوار Messire Jean Chouart^۲ اجرات و جسارت را به جایی رسانده است که

۱ - Alfonso Madrid de Liguori از قرامعلوم بایدیه‌مان

باشد (۱۷۹۶ - ۱۸۸۷). راهبی است از اهل ناپل که تعالیم وی در قرن هیجدهم و نوزدهم مایه گفتگوهای فراوان شده است.

۲ - لافونتن در افسانه‌ای به نام «پیشمازومرده» (کتاب هفتم - افسانه‌دهم)

از شخصی به این نام سخن گفته است و او کسی است که در اثنای مراسم تشییع جنازه و تدفین مرده ذره‌ای در فکر مرده نیست و هر دم در اندیشه پولی است که در این مراسم به دست خواهد آورد اما ناگهان حادثه‌ای رخ می‌دهد و پیشماز کشته می‌شود و همه آرزوها و رؤیاهای شیرینش به باد می‌رود.

هرچه شایسته منتهای احترام و اکرام است، به پاد تمسخر گرفته است. بهترین تفسیر نویسان سخت به مذمت اودست زده اند.

ژولین، پیش از آنکه بیرون برود، از طرف چهار پنج نفر به مهمانی خوانده شد. مهمانان مسیو والنو که سخت خوش و خندان بودند، همه به یک زبان فریاد می زدند: این جوان مایه افتخار ایالت است. حتی سخن از آن به میان آمد که بر طبق تصویب نامه مبلنی از پولهای شهرداری به او پرداخته شود تا بتواند برای ادامه درس خود به پاریس برود. هنگامی که این فکر دور از احتیاط در سالون غذاخوری طنین انداز بود، ژولین خویشتن را به جلادت بعد از کالسکرو رسانده بود و در آن اثنا که به خوشی از استنشاق هوای ترو تازه لذت می برد، سه چهاربار پیاهی زیر لب گفت: آه! چه دناقتی! چه رذالتی!

ژولین که مدتی دراز در اعماق هر ملاطفت و تفقیدی در خانه مسیو دورنال، تبسمی پراز تحقیر و تفوقی پراز تکبر می دید و از این تبسم و تفوق آزرده بود، اکنون خود را پاک آریستوکرات می دید. از احساس تفاوت بی اندامی که میان این دو خانه وجود داشت، خودداری نتوانست کرد. هنگام رفتن با خود گفت: حتی بیایم این قضیه را هم فراموش نکنیم که پول زندانیان بینوا را می دزدند و از آن گذشته جلو آواز خواندنشان را هم می گیرند... هرگز مگر مسیو دورنال به این فکر می افتاد که قیمت هر شیشه شرابی را که به مهمانان خود می دهد به ایشان بگوید؟ و این مسیو والنو که پیاهی به شمارش املاک خود می پردازد، قدرت ندارد در حضور زنش (بی آنکه خانه تو و املاک تو بگوید) از خانه خود و ملک خود و چیزهای دیگر حرف بزند...

این زن که به ظاهر آنهمه شیفته حفظ ولنت داشتن ملک و مال بود، هنگام صرف ناهار، با یکی از خدمه خود که گیلان پایداری را شکسته بود و یکدست از گیلانهای دوازده دانه ای او را تپاه کرده بود، به مراقبه نفرت باری دست زده بود و این مستخدم در منتهای وقاحت جواب داده بود.

ژولین با خود می گفت: چه جماعتی... چه مجموعه ای...! اگر این اشخاص نیمی از حاصل دزدیهایشان را به من بدهند، باز هم با ایشان زندگی نمی کنم. روزی اسرار دل خود را بیرون می ریزم و پرده از کار خود بر می دارم. و نمی توانم از اظهار تنفر و تحقیری که در دلم به بار می آورند، خودداری کنم!

با اینهمه بر حسب او امر مادام دورنال لازم آمد که در چند ضیافت دیگر هم، از همانگونه ضیافتها، حضور یابد. ژولین شمع مجالس و محافل شد. آن مسأله لباس گارد احترام بخشوده شده بود، یا به زبان دیگر، همین کار دور از احتیاط، علت پیروزیها و کامیابیهای وی شده بود. بزودی یگانه مسأله شهر وریر این شد که در مبارزه بر سر این جوان فاضل برد بامیو دورنال خواهد بود یا مدیر مسکین خانه در این میان پیروز خواهد شد. این دو بزرگوار، به اتفاق میسومالون حکومت ثلاثه‌ای فراهم آورده بودند که سالها بود به زور و ستم بر شهر حکومت داشت. مردم به شهردار حسد می بردند، آزاد یخواهان را از دستوی شکایتها بود. اما از همه این چیزها گذشته، شهردار مردی اصیل و نجیب بود و برای ریاست و امارت ساخته شده بود، در صورتی که پدر میسو والانو شصت فرانک درآمد برای پسرش به جای نگذاشته بود. میسو والانو در ایام جوانی لباسی زشت و سبز به رنگ سیب نارس بر تن می کرد که همه کس آن را دیده بود. اما پس از مدتی ترحم بر این لباس او، مرحله‌ای پیش آمده بود که به اسبان نرماندی نژاد و زنجیرهای طلا و لباسهای دوخت پاریس و بر همه سعادت کنونی او رشک برده شود.

ژولین، در میان امواج این دنیای تازه، چنان پنداشت که مردی شریف و امین پیدا کرده است. این مرد هندسه‌دان بود، «گروه» نام داشت و ژاکوبین شمرده می شد. ژولین که هرگز به استثنای آنچه دروغ و نادرست می شمرد، مطلبی به زبان نمی آورد، ناگزیر بر آن شد که به میسو گرو سوءظن داشته باشد. بسته‌های بزرگ ترجمه بچه‌ها از ورژری به دستش می رسید. اندرز داده می شد که اغلب به ملاقات پدرش برود. با این ضرورت غم انگیز می ساخت. خلاصه خوب سرگرم ترمیم شهرت خود بود که ناگاه روزی صبح، با حیرت و تعجب بسیار به وسیله دو دستی که بر چشماش نهاده شد، از خواب بیدار گشت.

کسی که بدینگونه از خواب بیدارش کرده بود، مادام دورنال بود که آن روز به شهر آمده بود، به سرعت از پله‌ها گذشته بود و بچه‌ها را با خرگوشی محبوب که در این ستر همراهشان بود، سرگرم گذاشته بود و لحظه‌ای زودتر از ایشان به اطاق ژولین رسیده بود. این لحظه لحظه‌ای شیرین اما بسیار کوتاه

۱ - Gros هندسه‌دانی است اهل گرنوبل که درس ریاضی به هنری بیل جوان می داد. استاندال فریفته این مرد مؤدب بود و در نوشته‌هایش از وی نام برده است.

بود. و هنگامی که بچه‌ها به اتفاق خرگوش که می‌خواستند به دوستان ژولین نشان دهند، به آنجا رسیدند، مادام دورنال ناپدید شده بود... ژولین همه و حتی خرگوش را هم گرم و خوب پذیرفت. چنان می‌پنداشت که خانواده خود را بازیافته است. دریافت که این بچه‌ها را دوست می‌دارد و از گفتگو با ایشان لغت می‌برد. از ملایمت لحن و سادگی و نجابت رفتار کودکانه ایشان در تعجب بود. احتیاج داشت که همه آن رفتارهای پیش‌پا افتاده و همه آن افکار زشت و ناپسند را که در شهر و در بر فضای زندگیش استیلاء یافته بود، از صفحه خیال و لوح ضمیر خود بزداید. زندگی در این شهر پیوسته آلوده ترس از شکست و بدبختی بود، پیوسته صحنه کشمکش و جدال تجمل و فقر بود. اشخاصی که وی به عنوان مهمانی به خانه‌شان می‌رفت، درباره کباب‌شان مطالبی به زبان می‌آوردند که برای خودشان مایه خفت و برای شنونده مایه تهوع بود.

به مادام دورنال می‌گفت:

— شما نجباء حق دارید به خودتان بنازید. و داستان همه آن مهمانی‌ها را که ناگزیر دیده بود، با او باز می‌گفت. مادام دورنال چنین جواب می‌داد:

«پس شما شمع محافل و مجالس شده‌اید» و به یاد سرخاب مادام والنو که هر روز در انتظار ژولین بود خویشتن را از استعمال آن ناگزیر می‌پنداشت. از صمیم قلب خنده سر می‌داد و چنین می‌گفت:

— به نظرم نقشه‌هایی برای تسخیر قلب شما داشته باشد.

ناهار بسیار گوارا و دلنشین شد. حضور بچه‌ها، با اینکه به ظاهر اسباب مزاحمت بود، در واقع بر سعادت آن دو می‌افزود. این اطفال بیچاره نمی‌دانستند شادمانی‌شان را از دیدن ژولین چگونه نشان بدهند. خدمتکاران به ایشان گفته بودند که برای تربیت و تعلیم بچه‌های والنو، دوستان فراوانی اضافه حقوق به ژولین پیشنهاد کرده‌اند.

دراثنای ناهار، استانیسلاس کزایه که هنوز در نتیجه بیماری سختش، رنگ افسرده‌ای داشت، ناگهان از مادرش پرسید که کارد و چنگال نقره او و مشربیه‌ای که با آن آب می‌خورد، چقدر قیمت دارد.

— این چه سؤالی است؟

— می‌خواهم این چیزها را بفروشم و پول آن را به مسیو ژولین بدهم که اگر در خانه ما بماند مثل گولخوری کلاه به سرش نرفته باشد.

ژولین با چشمانی اشک آلود بچه‌ها را بوسه داد. هنگامی که ژولین استانیسلاس را روی زانوهای خود نشاند، بود و دربارۀ لزوم خودداری از استعمال این کلمۀ «گولخور» که به آن معنی از طرف طبقۀ فراش و نوکر به کار می‌رود، توضیح می‌داد، مادر استانیسلاس می‌گریست. ژولین به مشاهده حظ و لذتی که برای مادام دورنال فراهم می‌آورد، بر آن شد که به وسیلۀ شواهد و امثله گبیرا و جاننداری که مایۀ سرگرمی بچه‌ها بود، معنی گولخور را شرح بدهد.

استانیسلاس گفت:

— مطلب دستگیرم شد... حماقت کلاغ بود که پشیرش به زمین افتاد و روباه متعلق و مکار آن را ربود.^۱

مادام دورنال که از فرط مسرت دیوانه شده بود، بچه‌های خود را غرق بوسه می‌کرد. و این کاری بود که اگر اندکی به ژولین تکیه نمی‌داد، هیچ میسر نبود.

ناگهان در باز شد، مسیو دورنال بود. قیافۀ خشونت‌بار و آزرده‌اش با آن مسرت دلنشینی که حضورش از میان می‌برد، تضاد عجیب داشت. مادام دورنال رنگ رخ از دست داد. خوب می‌دید که قدرت انکار هیچ چیز را ندارد. ژولین فرصت را غنیمت شمرد و به صدای بسیار بلند، داستان آن مشربۀ نقره را که استانیسلاس در صدد فروشش بود، به مسیو دورنال گفت؛ مطمئن بود که این داستان چندان مقبول نخواهد افتاد. در ابتدای سخن مسیو دورنال به حکم عادت خود، به استماع کلمۀ «نقره»، چنین برآورد و انداخت. منطلق او این بود: نام بردن از این فلز همیشه مقدمۀ صدور حواله‌ای است که پول آن باید از کیسۀ من بیرون بیاید.

اما در اینجا پای چیزی بزرگتر از پول در میان بود. مسأله، مسأله تشدید سوءظن بود. حالت سعادت‌ی که خانواده‌اش را در غیاب وی جان تازه‌ای می‌داد، برای آن ساخته نشده بود که اوضاع را در برابر مردی که اسیر غروری چنان زودرنج بود، سروسامان دهد. و هنگامی که زنتی اسلوب سرشار از لطف ژولین را در تعلیم افکار تازه به شاگردان خود برای او می‌ستود، فریاد زد:

— آری، آری! می‌دانم؛ مرا در نظر بچه‌هایم به شکل منفوری درمی‌آورد. برای او بسیار آسان است که از لحاظ ایشان صد بار دوست داشتنی‌تر از من باشد که در واقع صاحب اختیار این خانۀ ام، منظور همه چیز در این قرن

۱ - اشاره به افسانۀ کلاغ و روباه لافونتن (کتاب اول - افسانۀ دوم).

مان است که اقتدار مشروع به شکل منفوری درآید. بیچاره فرانسه ...
 مادام دورنال درباره دقایق رفتاری که شوهرش باوی درپیش گرفته بود،
 به امان و تعمق نپرداخت. دیده بود که امکان دارد ده دوازده ساعت با ژولین
 به سر ببرد. می بایست چیزهای گوناگونی از شهر بخرد و گفت که بی چون و چرا
 ناهار را در کاپاره خواهد خورد، و شوهرش هرچه گفت و هرچه کرد، مادام
 دورنال از قصد خود دست برنداشت. بچه ها از شنیدن کلمه کاپاره که جانماز
 آبکشی تازه عصر ما با آنهمه لذت به زبان می آورد، دل از کف داده بودند.
 میو دورنال زنش را در نخستین دکان لوازم و وسایل زنانه که در آن پای
 نهاده بود، رها کرد و خود به دیدار تنی چند از دوستان رفت. گرفته تر و
 ترش روتر از صبح بازآمد. مستعد بود که قصه اووژولین ورد زبان همه شهر است.
 در حقیقت هنوز هیچکس نگذاشته بود که وی به قسمت دلتنده گفتگوهای مردم
 پی ببرد. مطالبی که به جناب شهردار باز گفته شد تنها ارتباط به کشف این
 مسأله داشت که ژولین با هشتاد فرانک در خانه او خواهد ماند یا اینکه پیشنهاد
 هشتاد فرانکی جناب مدیر مسکن خانه را خواهد پذیرفت.

مدیر مذکور که در محافل اعیان و اشراف به میو دورنال برخورد،
 رفتاری سرد باوی درپیش گرفت. این رفتار دوراز مهارت نبود. کلاس بهوا
 و دور از احتیاط در شهرستان بسیار کم است: هیجان احساس در این جا چندان
 نادر است که در اعماق سینه فرونشاند می شود.

میو و النو کسی بود که صد فرسنگ دور از پاریس «ندید بدیده» خوانده
 می شود و چنین عنصری فطره و قبح و خشن است. حیات ظفر نمونش از سال
 ۱۸۱۵ فطرت زیبای او را نیرو داده بود. می توان گفت که زیر فرمان میو
 دورنال، پروریر سلطنت داشت. اما چون بسی کوشا تر از شهردار بود، از
 هیچ چیز شرم نداشت، نخود هر آش بود، پیایی در حرکت بود، نامه می نوشت،
 حرف می زد، عار و مذلت را از یاد می برد و از خودش هیچگونه ادعایی نداشت،
 عاقبت در نظر اولیای کلیسا اعتباری معادل اعتبار شهردار به دست آورده بود.
 کم و بیش میو و النو به عطارهای ناحیه گفته بود: از میان خودتان دو نفر را که
 نادانتر از همه باشند به من بدهید. به کلاهی داد گستری گفته بود: دو نفر را که
 زبان بازی و پشت هم اندازیشان بیشتر از همه باشد، به من نشان بدهید. به پزشکها
 گفته بود: دو نفر را که از همه پر روتر و نیرنگ بازتر باشند، نشانم بدهید و چون
 پر روترین و بیش ترترین عناصر هر شغل و حرفه ای را گرد آورده بود به ایشان گفته

بود: بیاید باهم پادشاهی کنیم.

رفتار این اشخاص مسیودورنال را می آزد. خشونت و وقاحت و التواز هیچ چیز حتی از تکنجیبهای آبه مالون جوان درملاء عام هم آزرده نمی شد. اما درمیان این ناز و نعمت، مسیو والتوا احتیاج داشت که از راه وقاحت در مسائل خردوریز، به تقویت وضع خود در مقابل حقایق درشتی بپردازد که چنانکه خودش هم خوب می دانست - همه کس حق داشت روبروی او به زبان بیاورد. از روزی که بازدید مسیو آ پر آن ترسهارا برای وی به جای گذاشته بود، کار و کوشش و دوندگیش دو برابر شده بود. سه بار به بزانشون رفته بود. هر روز که چاپار به راه می افتاد، چندین نامه می نوشت و به وسیله اشخاص ناشناسی که در اوایل شب به ملاقات وی می آمدند، نامه های دیگری می فرستاد. شاید راه خطا سپرده بود که اسباب انفصال راهبشلان پیرا فراهم آورده بود. چه، این اقدام کینه جویانه مایه آن شده بود که در نظر عده ای از زنان پاریسا و پاک نژاد ویرمردی بسیار شریرو خبیث شمرده شود. از این گذشته این خدمت او را تابع مطلق فریلر، معاون اسقف، کرده بود و هر روز از طرف این شخص کاری عجیب و غریب به عهده او گذاشته می شد و روزی که عنان اختیار در مقابل لذت تحریر نامه های بی امضاء از کف داد، سیاستش در این مراحل بود و برای آنکه گرفتاری دیگری بر گرفتاریهایش افزوده شود، زنش به او گفت که قصد دارد ژولین را به خانه بیاورد. زیرا که نخوت و غرور او شیفته این موضوع شده بود.

در این اوضاع و احوال، مسیو والتوا مشاجره ای میان خود و متحد دیرینش مسیو دورنال می دید که می بایست سرنوشت همه چیز را روشن کند. ممکن بود مسیو دورنال سخنان درشتی به او بگوید. این امر تأثیری در حال وی نداشت اما ممکن بود شهردار به بزانشون حتی به پاریس هم نامه بنویسد و ممکن بود پسرعم و وزیر ناگهان درویر پیاده شود و مسکین خانه را از دست او بگیرد. مسیو والتوا به این اندیشه افتاد که به آزادیخواهان نزدیک شود و برای حصول این منظور بود که چند نفر از ایشان را به ناهاری خوانده بود که ژولین در اثنای آن مطالبی از برگفت. ممکن بود حزب آزادیخواه در برابر شهردار به پشتیبانی وی برخیزد اما ممکن بود ناگهان موسم انتخابات فرا برسد و بسیار واضح بود که مسکین خانه و رأی مخالف امری ناسازگار و متناقض بود. و داستان این سیاست که مادام دورنال بسیار خوب حدس زده بود، روزی

که ژولین برای رفتن از دکانی به دکان دیگر بازو به بازوی وی داده بود ، به ژولین گفته شده بود و کم کم آندو را به گردشگاه و^۱ا کشانده بود و آندو مانند ورژی چندین ساعت ، آرام و آسوده ، در این گردشگاه کنار یکدیگر به سرآورده بودند .

در این موقع ، مسیو والنو کوشش داشت که از مبادرت به جدال قاطع با خداوندگار سابق خود پرهیزد و برای حصول این منظور رفتاری بی باکانه با وی درپیش می گرفت . آنروز این روش نتیجه ای خوب داشت اما خشم شهردار را دوچندان کرد .

هرگز نخوتی که با زشتترین و فرومایه ترین مظاهر پول پرستی دست به گریبان باشد ، حالی زارتر و بدتر از حال مسیو دورنال هنگام ورود به کاپاره به بار نیاورده است و هرگز ، برعکس ، بچه های وی خوشتر و خندانتر از آن دیده نشده بودند و این تباین و تضاد وی را به منتهی درجه آزدرد .

هنگام ورود به کاپاره بالحنی که می خواست صلابت و مهابتی داشته باشد ، گفت :

— ازقرار معلوم وجود من درمیان خانواده خودم زائد است .

زنش به عوض هر گونه جوابی ، او را به کناری برد و لزوم طرد ژولین را برای او شرح داد . دقایق سرشار از سعادتی که نصیب مادام دورنال شده بود ، فراغت بال و اراده ای به او داده بود که از لحاظ تعقیب نقشه ای که پانزده روز بود ، درس می پخت ، ضرورت داشت . چیزی که سرپای وجود شهردار بیچاره و ریر را زیر و زبر می کرد ، اطلاع از این مسأله بود که مردم در شهر وریر ، در ملاء عام ، درباره علاقه وی به سکه مطایبه دارند . مسیو والنو مثل دزد دست و دل باز بود اما رفتار مسیو دورنال در پنج شش دوره گذشته که برای داخوان سن ژرف^۱ و وانجمن حضرت مریم^۲ و انجمن «سن ساکرمان»^۳ و انجمنهای دیگر اعانه گردآوری می شد ، بیشتر از آنکه درخشان و جوانمردانه باشد ، آمیخته به احتیاط بود .

۱ - ۲ - ۳ - Congrégation de la Vierge و saint - Joseph و Saint - Sacrement انجمنهایی هستند که در دوره تجدید سلطنت در فرانسه به وجود آمده بودند . اخوان سن ژرف برای کارگران به راه افتاده بود و آزادخواهان سخت به این انجمن می ناخفتند .

در میان بزرگان و وریر و اطراف که نامشان بر حسب مبلغ عطیه هر يك در دفتر برادران اعانه گیر استادانه طبقه بندی شده بود، اسم دورنال بارها در سطر پایین به قلم آمده بود. بیهوده می گفت که چیزی به چنگ نمی آورد. روحانیون در این زمینه شوخی سرشان نمی شود.

غصه های مأمور دولت

Il piacere di alzar la testa
tutto l'anno è ben pagato da
certi quarti d'ora che bisogna
passar .

برای سالی مردم تفرار و سر بلند زین
سزد که انسان دقیقه ای چند تن به مرارت
در دهد .

Casti کاستی

اما بگذارید این مرد ناچیز را به دست ترسهای ناچیزش رها کنیم . او
که به روحی نوکرمآب احتیاج داشت ، برای چه رادمردی بلند همت را به خانه
خویش راه داد ؟ چرا راه انتخاب خدمت خود را نمی داند ؟ روش معهود قرن
نوزدهم این است که چون موجودی مقتدر و نجیب زاده به جوانمردی برخورد ،
او را بکشد ، تبعید کند ، به زندان افکند یا چنان خوار و سرشکسته اش
کند که چون موجودی احق ، از غم و غصه بمیرد . اما بر حسب تصادف
کسی که اینچارنج می برد ، هنوز آن رادمرد بلند همت نیست . بدبختی بزرگی
شهرهای کوچک فرانسه و حکومت های وابسته به روش انتخابی نظیر حکومت نیویورک
در این است که نمی توانند وجود اشخاصی چون مسیودورنال را دردنیا فراموش
کنند . در شهری که بیست هزار نفر سکنه دارد ، افکار و عقاید عامه را اینگونه
مردم به وجود می آورند و افکار عامه در مملکتی که منشوری دارد ، چیز موحشی
است . مردی که دارای روحی بزرگ و طبعی بلند است و اگر صد فرسنگ دورتر
منزل نمی داشت ، ممکن بود دوست شما بوده باشد ، درباره شما بر مبنای افکار
عامه شهرتان به داوری بر می خیزد ، همان افکاری که ساخته و پرداخته مثنی

احتمال است که برحسب تصادف نجیب زاده و توانگر ومیان‌رو به دنیا آمده‌اند. و بدا به حال کسی که تشخیص به دست بیاورد!

بیدرتنگه پس از ناهار، خانواده از نو روانه ورژ می‌شد. اما دو روز پس از آن ژولین دید که همه اعضای خانواده به ورژ بازگشته‌اند.

هنوز یک ساعت نگذشته بود که با تعجب فراوان پی برد که مادام دورنال مطلبی را از وی پنهان می‌دارد... به دیدار وی رشته گفتگوهایش را با شوهرش می‌گسست و کم و بیش چنین می‌نمود که میل دارد وی از آن میان دور شود. ژولین منتظر نماند که دوباره با این اخطار روبرو گردد. رفتاری سرد و متین در پیش گرفت. مادام دورنال به این موضوع پی برد و در سدد استیضاح و استفسار بر نیامد. ژولین در دل خود گفت: شاید خواسته باشد جانشینی برای من پیدا کند؟ همین پریروز بود که آنهمه با من صفا و دوستی داشت! اما به قول معروف کار این خواتین همین است. رفتاری که دارند، درست مثل رفتار پادشاهان است: بیشتر از همه به آن وزیری اظهار لطف می‌فرمایند که در مراجعت به خانه‌اش باید حکم عزل خود را ببینند.

ژولین دید که در جریان گفتگویی که رشته‌اش در نتیجه دخول وی ناگهان می‌گسست، اغلب سخن از خانه‌ای بزرگ به میان می‌آید که به شهرداری تعلق دارد و منزلی است قدیم اما وسیع و مجهز به وسایل رفاه و راحت که در مقابل کلیسا و در بزرگترین مرکز تجارت شهر جای دارد. ژولین با خود می‌گفت: چه فصل مشترکی ممکن است میان این خانه و فاسق تازه وجود داشته باشد؟ در کشاکش غم و غصه خود، این شعر زیبای فرانسوای اول را که چون در حدود یکماه پیش مادام دورنال به وی یاد داده بود، تازه می‌نمود، پیاپی به زبان می‌آورد. آن روز مادام دورنال هر يك از این دوبیت را با چه سوگندها و نوازشها که دروغ نخوانده بود:

Souvent femme varie

Bien fol qui s'y fie!

مسبود دورنال به وسیله کالسکه پست رهسپار بزانشون شد. درباره این سفر در عرض دو ساعت تصمیم گرفته شد. بسیار معذب و مشوش می‌نمود. در مراجعت بسته‌ای را که لفافی از کاغذ خاکستری داشت، به روی میز انداخت و به زنش گفت:

۱- رأی و عقیده زن اغلب تغییر می‌پذیرد، دیوانه آنکه اعتماد به وفای زن داشته باشد.

— اینهم آن کار مهمل و مزخرف...!
یکساعت پس از آن، ژولین مأمور الصاق آگهی را دید که حامل این بسته
بزرگ بود. شتابان از پی او رفت. «اکنون در نخستین سرپیچ از این راز آگاه
می‌شوم.»

صبر و قرار نداشت، پشت سر مأمور الصاق آگهی که با قلم موی بزرگش
پشت اعلانات را چسب می‌زد، هنوز ورقه آگهی به جای خود نخورده
بود که ژولین اعلان بسیار مفصل اجاره آن خانه بزرگ و کهنه را در برابر
خود دید، همان خانه‌ای که اغلب نامش در جریان گفتگوهای مسیودورنال و
ژنش به میان می‌آمد و واگذاری آن می‌بایست از راه مزایده صورت گیرد.
بموجب این اعلان، مزایده فردای آن روز دو ساعت از ظهر گذشته در سالون
شهرداری آغاز می‌شد و تا خاموشی شمع سوم دوام می‌یافت. ژولین سخت ناکام
شد. می‌دید که این مهلت اندکی کوتاه است. همه خواستاران شرکت در مزایده
چگونه فرصت خواهند داشت از این امر آگاه شوند؟ اما گذشته از این چیزها
این اعلان که تاریخ صدورش پانزده روز پیش بود و ژولین آن را سر تا پا در سه
محل گوناگون خوانده بود، هیچ مطلبی به او نمی‌آموخت.
به باز دید خانه موضوع اجاره رفت. دربان که توجهی به آمدن وی نداشت،
به نحوی مرموز به رفیق خود می‌گفت:

— به! به! رنج ببوده‌ای است... مسیو مالون به او قول داده است که در ازاء
سیمد فرانک صاحب این خانه بشود و چون شهر دار گردنکشی می‌کرد، از طرف
فریلر، معاون اسقف، به مقر اسقف فراخوانده شد.
از قرار معلوم ورود ژولین سخت اسباب زحمت آن دو دوست شده بود،
زیرا که دیگر کلمه‌ای از دهنشان بیرون نیامد.

ژولین در مجلس مزایده حضوریافت. جماعتی بسیار در سالونی نیمه تاریک
گرد آمده بود، اما در این سالون هر کس به وضعی عجیب مراقب دیگری بود.
همه چشمها به میزی دوخته بود که ژولین روی آن، در ظرفی که از قلع
بود، سه خرده شمع روشن بسیار کوتاه دید... مباشر مزایده فریاد می‌زد: سیمصد
فرانک! آقایان!

مردی خطاب به کسی که در کنارش نشسته بود، آهسته گفت:

۱ — در آن ایام در جلسه مزایده شمی چند می‌افروختند و چون شمعها
خاموش می‌شد مزایده پایان می‌یافت.

— سید فرانک ! انسان دیوانه می‌شود. (وژولین در میان آندو جای داشت.) این خانه بیش از هشتصد فرانک می‌ارزد. می‌خواهم در این مزایده پای پیش بگذارم و مبلغ را بیشتر کنم.

— این کار به منزلهٔ تف سربالا است ! از اینکه مسیومالون و مسیو والنو واستف و معاون مخوف استف و همهٔ دار و دستهٔ ایشان را دشمن خود بکنی، چه سودی خواهی برد ؟

دیگری فریاد زنان گفت:

— سید و بیست فرانک.

رفیقش گفت:

— حیوان احمق ! وژولین را نشان داد و گفت: جاسوس شهردار بفلک نشسته است.

ژولین برای اینکه سزای این سخن را در کف دست ایشان بگذارد، به شدت به سویشان برگشت. اما آندو فراتر از کوبته‌ای را دیگر هیچگونه توجهی به سوی او نبود. خونسردیشان مایهٔ اعادهٔ خونسردی وی شد. در این موقع واپسین شمع کوتاه خاموش گشت و صدای کفدار مباشر مزایده، خانرا به مدت نه سال و به مبلغ سید و سی فرانک به مسیو دوسن ژیرو Saint-Giraud رئیس دفتر استناداری وا گذاشت.

همینکه شهردار از سالون بیرون رفت، گفتگوها آغاز شد.

یکی می‌گفت:

— جنون گروژو Grogeot بود که سی فرانک به بخشداری نفع رساند.

و جواب داده می‌شد:

— اما مسیو دوسن ژیرو انتقام خود را از گروژو می‌گیرد. و گروژو می‌بیند که جنون از سرش بیرون می‌رود !

مرد درشتی در سمت چپ ژولین می‌گفت:

— چه فضا حتی ! من حاضر بودم این خانرا برای کارخانهٔ خودم به مبلغ هشتصد فرانک بگیرم، و با اینهمه معاملهٔ ارزانی بود که از آن سود می‌بردم. کارخانه‌دار آزادیخواه و جوانی به او جواب می‌داد:

— به ! مگر مسیو دوسن ژیرو عضو مجمع کشیشان نیست ؟ مگر چهار فرزندش هزینهٔ تحصیل نمی‌گیرند ؟ حقیقهٔ که بیچاره و بینوا است ! شهرداری وریر باید مبلغ پانصد فرانک به عنوان اضافهٔ حقوق در وجه او بپردازد. موضوع همین

است و بس.

و شخص ثالثی می گفت:

— تف! و این رئیس شهرداری ما را ببین که نتوانست جلو این کار را بگیرد! زیراکه شاه پرست تندرو است، آفرین! اما شهردار ما «اهل دزدی نیست».
یکی دیگر گفت:

— اهل دزدی نیست؟ نه، رفیق قافله و شریک دزد است! همه این پولها به صندوق مشترکی می رود و در پایان سال سهم همه داده می شود. اه، این بچه سوز اینجا است. بیا بید برویم.

ژولین بسیار مکدر و خشمگین به خانه بازگشت. و مادام دورنال را سخت غمگین دید.

مادام دورنال به او گفت:

— از مزایده می آید؟

— آری، مادام، و در مجلس مزایده این افتخار نصیب شد که جاسوس جناب شهردار شمرده بشوم.

— اگر گفته های من باورش می شد، به مسافرت می رفت.

در این هنگام مسیو دورنال پدیدار شد. سخت گرفته و اندوهگین بود. ناهار در میان سکوت گذشت و کلمه ای به زبان نیامد. مسیو دورنال به ژولین دستور داد که همراه بچه ها به ورژی برود. سفر حزن آور بود. مادام دورنال شوهرش را دلدار می داد:

— دوست عزیز، باید به این چیزها خو گرفت!

شبانگاه، آرام و خاموش، در اطراف اجاق خانواده نشسته بودند.

۱- بازی C' est pigeon qui vole بازی ساده و شیرینی است مثل «استابوش» که نام همه پرندگان در جریان آن برده می شود و استاد بازی برای آنکه بازیکنان گاهی گرفتار اشتباه بشوند، در میان يك سلسله اسم پرند (سارپر، کلاغ پر، کبوتر پر و...) ناگهان می گوید مثلاً «کلید پر» و اینجا است که پاره ای از بازیکنان به اشتباه می افتند. استاد اندال در اینجا کلمه Voler را به دو معنی «دزدیدن» و «پریدن» به کار برده است یعنی خواسته است جناسی بیاورد و از این راه جمله «شهردار اهل دزدی نیست» را به باد تمسخر بگیرد... اما بدبختانه آوردن جناسی به زبان فارسی که بتواند هم مفید معنی و هم معین قالب کلام استاد اندال باشد، - حداقل از دست حقین- ساخته نبود.

سروصدای چوب‌زان مشتعل یگانه مایه انصراف خاطر بود. یکی از آن دقایق غم و افندوه بود که در خانواده‌های بسیار بسیار یکدل دیده می‌شود. یکی از بچه‌ها به خوشی فریاد زد:

— زنگ می‌زنند! زنگ می‌زنند!

شهردار فریاد زد:

— بسیار خوب، اگر مسیو دوسن ژیرو به بهانه تشکر برای سرزنش من آمده باشد، هر چه به ذهنم بیاید به اش می‌گویم. دیگر بیشتر اذین نمی‌توان طاقت آورد. باید از مسیو والنو ممنون باشد که این کار را برای او درست کرده است و من در این میان بدنام شده‌ام. اگر دست این روزنامه‌های لعنت زده ژاکوبنی به این قضیه بند نشود و حضرت نود و پنج،^۱ دیگری از من بسازند، آن وقت چه باید گفت؟

در این هنگام مردی بسیار خوشگل که محاسن مشک‌ی انبوه داشت، از پی پیشخدمت قدم به درون نهاد.

— جناب شهردار، من ایل سنیر جرونیمو Il Signor Geronimo هستم. این نامه را مسیو لوشوالیه دوبووازی Beauvoisis وابسته سفارت ناپل، موقع عزیمت، به عنوان سرکار به دست من داد.

سنیر جرونیمو، به روی مادام دورنال تگریست و خوش و خندان گفت:

— پیش از نه روز نیست که من به راه افتاده‌ام. سنیر دوبووازی، پسر عم شما و دوست مهربان من می‌گوید که شما زبان ایتالیایی می‌دانید.

خوشخویی اهل ناپل، این شب غم‌انگیز را شبی بسیار خوش و شیرین کرد. مادام دورنال اصرار داشت که وی را برای صرف شام نگهدارد. آنگاه همه خاندها به جنب و جوش انداخت. می‌خواست بهر قیمتی که باشد، وسیله انصراف خاطر ژولین را از آن لقب جاسوس فراهم بیاورد که در عرض روز دوبار در گوش طنین انداخته بود. سنیر جرونیمو آوازه‌خوان معروف و اهل محافل اشراف و بزرگان و با اینهمه مردی بسیار خوشرو و خندان بود، دوستی که دیگر در فرانسه یکی به هیچ روی پاد دیگری سازگار نیست. پس از شام به اتفاق مادام دورنال دو قتیونوی

۱- اشاره به یکی از قضایات ماری است بنام مسیو دومریندول Merindol که مفسور آزادیخواهان بود. این شخص در جلسه دادگاهی که رأی داد بارتلمی Barthélémy نویسنده نقاد هزار فرانک جریمه به پرداخت کلمه nonante-cinq «نود و پنج» را به کار برد و با این اسم آلت استهزاء شعراء و همه آزادیخواهان شد.

(duettino) را به اتفاق مادام دورنال خواند. داستانهای دلنشینی گفت. یکساعت از نیمه شب گذشته، چون ژولین، بابچهها سخن از خواب گفت، فریاد بچهها برآمد و پسر بزرگه گفت:

— بگذارید این داستان را هم گوش بدهیم.

سنیور جرونیو سخن از سر گرفت:

— این داستان، سرگذشت من است. هشت سال پیش، سنوورینو^۱، من مثل شما شاگرد خردسال هنرستان موسیقی ناپل بودم، مقصودم این است که همسال شما بودم. اما این افتخار را نداشتم که پسر شهردار معروف شهر زیبای وریر باشم.

این سخن آه اذنهادهای دورنال برآورد. بهروى زنى نگرست. آوازه خوان جوان لهجه خویش را که مایه خنده بچهها بود، اندکی بیشتر رنگ و روغن زد و گفت:

— سنوورسینگارلی^۲ استادی بسیار سختگیر و عبوس بود. در هنرستان کسی او را دوست نمی‌داد اما مایل است پیوسته رفتار دانشجویان چنان باشد که گویی دوستش می‌دارند. من اغلب تا آن حدی که می‌توانستم از هنرستان بیرون می‌آمدم، به تأثیر کوچک سان کارلینو San Carlino می‌رفتم و آنجا موسیقی جانانهای می‌شنفتم که شایسته خدایان بود. اما خدایا...! چه می‌بایست بکنم که هشت شاهی مخارج ورود به گوشه‌ای در پشت سرار کتربست بیاید.

بهروى بچهها نگرست و گفت: چه مبلغ مهمی!

بچهها خنده سردادند.

سنیور جیووانونه^۳ مدیر سان کارلینو صوت مرا در حین آوازه خوانی شنفت و گفت: این بچه گنجینه‌ای است. در آن ایام شانزده سال داشتم. آمد و به من گفت:

— میل‌داری، دوست عزیزم، که تو را به خدمت بپذیرم.

— چه مبلغی می‌دهید؟

— ماهانه چهل دوکا^۴... یعنی صد و شصت فرانک. گمان بر دم درهای

۱- Signorino.

۲- Zingarelli آهنگساز ایتالیایی و مدیر هنرستان موسیقی ناپل.

۳- Giovannone مدیر سان کارلینو از سال ۱۸۱۰.

۴- ducat واحد پول - دوکای زر که در ونیز سکه زده‌اند و دوکای نقره.

که آنرا ducaton می‌گویند و ۶ فرانک ارزش دارد.

بهشت باز شده است . به جیووانو نه گفتم :

اما چگونه باید به گردن تسینگارلی گذاشت که مرا رها کند .

Lascia fare a me -

ارشد بچه‌ها فریاد زد:

«این کار را به عهده من بگذارید.»

درست است ، سنیورنازنینم ... باری، سنیورجیووانو نه به من گفت :

عزیز دلم، ابتدا باید استخدام نامه‌ای نوشت. من ورقه‌ها امضاء کردم . و او سه دوکا به من داد . هرگز آنهمه پول ندیده بودم . سپس، کاری را که می‌بایست بکنم ، به من گفتم.

فردای آن روز، از سنیور تسینگارلی، این موجود مخوف، اجازه خواستم که شرفیاب حضورش بشوم . مستخدم پیرش مرا به حضور برد.

تسینگارلی گفت:

– بد کردار هرزه گرد! از من چه می‌خواهی؟

به او گفتم :

– استاد، من از گناهانم پشیمانم. هرگز از نرده های آهنی نمی‌پریم

و دیگر به این طریق از هنرستان بیرون نمی‌روم . می‌خواهم جد و جهد خود را دوبرا بکنم .

– اگر بیم نمی‌داشتم که زیباترین صدای بمی را که در عمر خود شنفته‌ام ،

تباه کنم ، تو را ، بچه هرزه گرد و بداخلاق ، مدت پانزده روز در حجره‌ای زندانی می‌کردم و جز نان و آب چیزی به تو نمی‌دادم.

گفتم :

– استاد، می‌خواهم سرمشق همه مدرسه باشم. حرفهای مرا پاور کنید^۲.

اما از محضر استاد تقاضای عنایتی دارم . هرگاه کسی به حضور استاد بیاید و بخواهد که من در بیرون آوازه خوانی کنم، این درخواست را نپذیرید. استدعای من این است که بگویید شما نمی‌توانید اجازه بدهید .

– به نظرت کدام دیوانه‌ای است که خواستار بچه بی‌سروپا و هرزه گردی

مثل تو باشد ؟ مگر من اجازه می‌دهم تو هنرستان را رها کنی و بروی ؟ می‌خواهی

caro - ۱

Maestro - ۲

Credete a me - ۳

به من بخندی؟ و چون می‌خواست لگدی به در ک... من بزنم، گفت:
- برو بیرون؟ برو بیرون! یا آماده نان خشک و زندان باش!
یکساعت پس از آن، سنور جیووانونه به حضور مدیر می‌آید و به او
می‌گوید:

- آمده‌ام از حضور مبارک خواهش کنم که وسیله سعادت مرا فراهم بیاورید.
پایید جرو نیمورا به من بدهد. اگر او در تأثر من آواز بخواند، من امسال
دخترم را شوهر می‌دهم.

تسینگارلی به او گفت:

- این پسر هرزه کرد را می‌خواهی چه کنی؟ من اجازه نمی‌دهم. دست
نمی‌گیرد... از این گذشته، اگر به این کار رضا بدهم، هرگز هنرستان را
نمی‌گذارد و پرود. خودش چند لحظه پیش در حضور من قسم خورد...
جیووانونه پیمان نامه استخدام مرا از جیب خود درآورد و به لحن
متینی گفت:

- اگر مسأله، مسأله اراده و میل خود او باشد، پیمانی نوشته شده است
Carta canta! ^۱

هماندم تسینگارلی، خشمگین و برافروخته، دست به زنگ اخبار برد.
و آنگاه که از شدت خشم جوش می‌زد، فریاد برآورد: جرو نیمورا از هنرستان
بیرون کنید. پس مرا که قهقهه زدم از هنرستان راندند. و همان شب آهنگه
دل مولتیلیکو^۲ را خواندم. پولیشینل^۳ قصد ازدواج دارد و اشیاء و اسبابی را
که در خانه خود به آن احتیاج خواهد داشت، بوسیله انگشتانش می‌شمارد
و دمبدم رشته حساب ازدستش درمی‌رود و گرفتار اشتباه می‌شود.
مادام دورنال گفت:

- آه! مسیو، خواهش می‌کنم این آهنگه را برای ما بخوانید.
جرو نیمو آواز خواند، و از شدت خنده از چشم همه اشک ریخت. وایل
سنور جرو نیمو، درست دو ساعت از نیمه شب رفته که این خانواده را شیفته
حسن خلق و مهر بانی و التفات و خوشی و نشاط خود کرده بود، به رختخواب
رفت.

۱- واین هم سند واین هم امضای خودش.

۲- del Moltiplico - از قرار معلوم نام اهرایی است زاده خیال.

۳- Polichinelle پهلوان کچل.

فردای آنروز از طرف مسیو ومادام دورنال نامه‌هایی که محل احتیاج جرونیمو در دریار فرانسه بود ، به او داده شد .

ژولین گفت: به این ترتیب همه جا قلب پیش می‌برد ! ایل سنیور جرونیمو باشت هزار فرانك موجب به لندن می‌رود . واگر کاردانی مدیر سان کارلینو نبود ، شاید صوت خدایی او تا ده سال دیگر هم شناخته و ستوده نمی‌شد . در حقیقت ، من جرونیمو شدن را بهرنال شدن ترجیح می‌دهم . این مرد در اجتماع ، به اندازه مسیو دورنال معزز و محترم نیست ، اما ، غم و غصه مزایده‌هایی چون مزایده امروز را ندارد و روزگارش خوش است .

ژولین از یک موضوع در تعجب بود . هفته های تنهایی که در وریر در خانه مسیو دورنال گذشته بود ، دوره سعادتی برای او شده بود . جز در آن ضیافتها که به افتخار وی داده شد ، گرفتار تنفر و افکاری حزن آور نشده بود . مگر در این خانه آرام و بی سکنه ، نمی‌توانست فارغ از هر گونه تصدیع و مزاحمتی سرگرم خواندن و نوشتن و تفکر باشد ؟ هر دم ضرورت جگر خراش تعمق و تأمل در هیجانهای روحی پست ، و آن هم برای اغفال این روح به وسیله رفتار یا گفتاری آلوده به تزویر و ریا ، از رویاهای درخشانش بر نمی‌انگیخت .

— حقیقتاً ممکن است سعادت و اقبال تا این حد در دسترس من باشد ؟ .. خرج این گونه زندگی بسیار ناچیز است . می‌توانم به میل و اراده خود با مادموازل الیزا ازدواج کنم یا شریک فوکه بشوم . اما مسافری که از کوهی پرنشیب بالا رفته است ، برقله آن می‌نشیند و لذت کامل عیاری از استراحت می‌برد . اگر این مسافرا به زور و امی داشتند که پیوسته به استراحت بپردازد مگر امکان داشت در آن صورت خوشبخت باشد ؟

مزمادام دورنال گرفتار افکاری نحوسه بار بود . با وجود تصمیمهای خود قضیه مزایده را سر تا پا به ژولین گفته بود . در دل خود گفت . پس او همه سوگندهای مرا از یادم خواهد برد !

اگر مادام دورنال جان شوهرش را در مخاطره می‌دید ، بی شك از جان خود در راه نجات او می‌گذشت . یکی از آن طبایع گرانمایه و خیالپرست بود که اگر کاری نیک و جوانمردانه را میسر می‌دید و آن را صورت نمی‌داد ، گرفتار ندامتی می‌شد که همپایه پشیمانی از ارتکاب معصیت بود . با اینهمه روزهای شامت باری پیش می‌آمد که در خلال آن نمی‌توانست تصویر سعادت بیکرانی را از خیال خود براند که — اگر ناگهان بیوه می‌شد و می‌توانست زن

ژولین بشود - کامش را شیرین می کرد.

ژولین پسران او را بنی بیشتر از پدرشان دوست می داشت و با وجود عدالت سختگیرش معبود ایشان بود . مادام دورنال خوب می دانست که در صورت ازدواج با ژولین باید از این ورژی زیبا که سایه های درختانش را آنهمه گرمی می داشت ، دست بردارد . می دید که در پاریس زندگی می کند و باز هم آن تعلیم را به پسرانش می دهد که مایه تحسین همه کس بود . بچه های او ، خودش ، ژولین ، همه تا سرحد کمال خوشبخت بودند .

این است بار عجب ازدواجی که قرن نوزدهم برای ما فراهم آورده است ! ملال زندگی زناشویی - هنگامی که عشق پیش از ازدواج به میان آمده باشد - به یقین مایه انهدام عشق می شود و با اینهمه ، به قول یکی از فلاسفه ، اشخاصی را که از فرط ثروت از رنج کار کردن آزاد هستند ، بزودی از همه خوشیها و لذتهای آرام خسته و بیزار می کنند . و در میان جنس زن تنها طبایع خشک را آماده عشق و سودا زدگی نمی گرداند .

این عقیده فیلسوف مرا و می دارد که موجودی چون مادام دورنال را معذور بدانم . اما در شهر وریر کسی او را نمی بخشد . و سراسر شهر ، بی آنکه مادام دورنال حدس بزند ، سرگرم فضاقت عشقبازیهای او بود ... و به علت همین امر خطیر ، پائیز آن سال ، ملال مردم وریر کمتر از حد معمول شد .

پائیز و نخستین هفته های زمستان بسیار زود گذشت . ناگزیر جنگلهای ورژی را رها کردند . رفته رفته ، اجتماع اشراف و اعیان وریر از قلت تأثیر لمن و تکفیر خود در مسیو دورنال بر می آشفست . در مدتی کمتر از يك هفته ، اشخاص سنگین و بزرگوار که غرامت جد و وقار معهود خودشان را از لذت این گونه کارها درمی آورند ، آتش جانگذازترین بدگمانیها را - اما از راه استعمال سنجیده ترین عبارتها - در ذهن مسیو دورنال برافروختند .

مسیو والنوکه به حزم و احتیاط بازی می کرد ، الیزا را در خاندان نجیب و بسیار معتبری به کارگماشته بود که پنج نفر زن در آنجا بودند . الیزا از ترس آنکه مبادا - به قول خود - در فصل زمستان جایی پیدا نکند ، تنها در حدود دوسوم مبلنی را که در خانه جناب شهردار می گرفت ، از این خانواده خواسته بود . این دختر ، خود به خود ، به این اندیشه بسیار زیبا افتاده بود که برای اعتراف ، هم به حضور شلان راهب سابق و هم به حضور راهب جدید برود و داستان عشقهای ژولین را موبمو به هر دو کشیش باز گوید .

فردای ورود ژولین به شهر ، راهب شلان ، ساعت شش صبح ، اورانزد خود خواند و گفت:

— چیزی از شما نمی‌پرسم ، از شما خواهش می‌کنم و در صورت لزوم به‌شما دستور می‌دهم که چیزی به من نگویید . توقع دارم که در عرض سه‌روز یا به مدرسهٔ طلاب بزانشون یا به‌منزل دوست خودتان فوکه بروید که پیوسته مستعد تهیهٔ سرنوشت درخشانی برای شماست . من همه‌چیز را پیش‌بینی کرده‌ام و همه چیز را سروسامان داده‌ام . اما باید به‌راه اقتاد و تا یکسال دیگر به‌وریر بازنگشت .

ژولین هیچ جواب نداد . دربارهٔ دلسوزیهای مسیوشلان — که گذشته از همهٔ این چیزها پدر او نبود — به تعمق و تفحص می‌پرداخت و در پی این موضوع بود که ببیند دلسوزیهای شلان را باید اهانتی به شرف خود بیندازد ، یا نه ؟

سرانجام به راهب گفت:

— فردا در چنین ساعتی افتخار خواهم داشت که دوباره شرفیاب حضور مبارک بشوم .

مسیوشلان که در نظر داشت از راه زور بر جوانی چنین خردسال غلبه یابد ، بسیار سخن گفت . ژولین که افتاده‌ترین حالتها و قیافه‌ها را به خود گرفته بود ، دهان باز نکرد .

عاقبت بیرون رفت و برای آنکه مادام‌دورنال را از قضیه آگاه کند ، به نزد وی شتافت . اما مادام‌دورنال را اسیر آس و حرمان دید . شوهرش به‌صراحت با وی حرف زده بود . ضعف نفسی که در این مرد بود ، به اتکای دورنمای میراث بزانشون ، او را واداشته بود که در زن خود به چشم زنی پاک بیگناه بنگرد . وضع عجیبی را که در افکار و عقاید مردم وریر می‌دید ، با او باز گفته بود . مردم در اشتباه بودند ، مثنی حسود مردم را گمراه کرده بودند . اما عاقبت چه باید کرد؟

مادام‌دورنال لحظه‌ای گرفتار این توهم شد که ژولین ممکن است پیشنهاد مسیو والنو را بپذیرد و در نتیجه در وریر بماند . اما دیگر آن زن ساده و کم‌روی پارسال نبود . عشق شوم و پشیمانیهای دردناک ذهنش را روشن کرده بود . بزودی ، در همان گیر و داری که به گفته‌های شوهرش گوش می‌داد ، با غم والم به‌ضرورت مفارقتی حداقل کوتاه و زودگذر اعتقاد یافت . و ژولین دور

ازمن ، دوباره گرفتار آرزوهای جاه پرستانه خود خواهد شد ، مسأله‌ای که هر گاه انسان چیزی نداشته باشد ، طبیعت پیش می‌آید . و من پروردگارا ! اینهمه ثروت دارم ، ثروتی که برای خوشبختی من اینهمه بیهوده و بی‌نتیجه است . مرا فراموش خواهد کرد ، با آن حسن و لطافتی که دارد ، دل خواهد برد و دل خواهد باخت . آه ! ای زن بدبخت !.. از چه می‌توانم بنالم ؟ خدا عادل است ، این شایستگی را پیدا نکردم که جلوه‌گناه را بگیرم و او قوه عقل و تمیز مرا از دستم گرفت . این اختیار را در دست داشتم که به‌زور پول برالیزا تسلط بیابم ، و برای من کاری ساده‌تر از این نبود . زحمت لحظه‌ای تفکر را بر خود هموار نکردم ، خیالهای دیوانه‌وار عشق ، پاک وقت مرا گرفته بود و اکنون نابود می‌شوم .»

ژولین ، چون خبر موحد عزیمت خویش را به مادام دورنال داد از يك چیز در تعجب فروماند... با هیچ‌گونه اعتراض خودخواهانه‌ای روبرو نشد . مادام دورنال برای آنکه مبادا گریه کند ، آشکارا بر خود فشارها می‌آورد .

— دوست عزیز ، اکنون ، احتیاج به استقامت داریم .

رشته‌ای از گیسوی خود را برید و گفت :

— نمی‌دانم چه خواهم کرد . اما قول بده که اگر بمیرم ، هر گز بچه‌های مرا فراموش نکنی . از دور یا از نزدیک ، در هر حال کوشش داشته باش که افراد پاک و پرهیزگاری بارشان بیاری ... هر گاه که انقلاب دیگری پیش بیاید ، سرهای همه نجباء از تن جدا خواهد شد . پدربچه‌ها شاید به سبب آن دهقانی که در پشت بامی کشته شد ، دست به مهاجرت بزنند . در آن صورت مراقب خانواده باش ... دست را به من بده ، خدا حافظ ، دوست عزیز ! این دقایق واپسین دقایق ماست . امیدوارم که پس از این از خود گذشتگی بزرگ ، بتوانم در میان مردم ، در اندیشه نام و آبروی خود باشم .

ژولین منتظر مشاهده یأس و حرمان بود . حالت ساده این وداعها او را در تأثر فروبرد .

— نه ، من به این ترتیب ، وداع شما را نمی‌پذیرم . می‌روم . مقصودشان این است که من بروم . مقصود شما هم همین است . اما سه روز پس از عزیمت ، شبانه به دیدن شما می‌آیم .

زندگی مادام دورنال دگرگون شد . پس ژولین او را بسیار دوست می‌داشت ، چون که اندیشه تجدید دیدار خود به خود به مغزش راه یافته بود ؛ درد

وحشت‌انگیزش یکی از پر شورترین جوش‌های وجد و مسرتی‌شد که در سراسر عمر خود دیده بود. همه چیز بر او آسان گشت. یقین کامل به زیارت محبوب، هر درد و غم جگر خراشی را که در این دقایق واپسین وجود داشت از میان می‌برد. از همان لحظه رفتار مادام دورنال چون قیافه‌اش به نجات و استحکام رأی و کمال صواب آراسته شد.

مسیو دورنال بزودی باز گشت. از خود بیخود بود. عاقبت از نامه بی‌امضایی که دو ماه پیش به دستش رسیده بود، باز نش‌سخن گفت:

— میل دارم این نامه را به کازینو ببرم و به‌همه نشان بدهم که این نامه‌ها والنوی مقتضع نوشته است! همان کسی که من از دوره گردی و کیسه به‌دوشی نجات دادم و یکی از توانگرین مردم وریر کردم. با این نامه آبروی او را در میان مردم خواهم برد، پس از آن دست به دوئل با او خواهم زد. در برابر این کارها نمی‌توان طاقت آورد.

مادام دورنال دردل خود گفت: خدایا!... در اینصورت ممکن است بی‌شوهر بشوم. اما کم و بیش در همان لحظه با خود گفت: اگر من، آنچنانکه از دستم برمی‌آید، جلوا این دوئل را نکیرم قاتل شوهر خودم خواهم بود.

هرگز، درقبال غرور و نخوت شوهرش، با اینهمه مهارت رفتار نکرده بود. در عرض مدتی کمتر از دوساعت با آن دلایل و براهینی که شخص شوهرش پیدا کرده بود، نشان داد که باید بیشتر از هر زمان دیگر با مسیو والنو دم‌اندوستی بزند و حتی الیزا را دوباره به‌خانه بیاورد. مادام دورنال برای اینکه دوباره با این دختر، مایه همه بدبختیهای خود، روبرو شود، به جسارت و شجاعت احتیاج داشت. اما منشاء این فکر ژولین بود.

عاقبت، پس از آنکه سه چهار مرتبه راههای گوناگونی پیش پای مسیو دورنال گذاشته شد، وی خود به‌خود به‌فکری راه یافت که از لحاظ ارتباط به‌پول بسیار سخت و دردناک بود. اما در نتیجه همین فکر، دید که ناگوارترین کارها آن خواهد بود که ژولین در میان غلیان و گفتگوهای سراسر وریر به‌عنوان معلم غرزدندان والنو در شهر بماند. نفع مسلم و آشکار ژولین در این بود که پیشنهاد مدیر مسکین خانه را بپذیرد. برعکس از لحاظ شهرت مسیو دورنال، مهم این بود که ژولین از شهر وریر دست بردارد و به مدرسه طلاب بزانسون یا مدرسه طلاب دیژون برود. اما چگونه باید او را به این کار واداشت. و گذشته از این، چگونه می‌توانست در آنجا زندگی کند؟

مسیو دورنال که حلول روز چشم پوشی از پولداران نزدیک می‌دید، بیشتر از زن خویش اسیر یأس و حرمان بود. اما مادام دورنال، پس از آن مذاکره، حال رادمردی را پیدا کرده بود که از فرط خستگی و بی‌زاری از زندگی، مقداری «جوزمائل»^۱ خورده باشد. چنین کسی دیگر به چیزی علاقه ندارد و اگر حرکتی از وی دیده شود، چون حرکت بی‌اختیار چیزی است که هنوز قوه ارتجاع خود را پاک از دست نداده است. به این ترتیب بود که لوئی چهاردهم در لحظه مرگ می‌گفت: زمانی که پادشاه بودم، چه سخن شایان تحسین و اعجاب آوری!

فردای آن روز، صبح‌زود، نامه‌ی امضایی به دست مسیو دورنال رسید. این کاغذ متضمن زنده‌ترین و دشنام‌آمیزترین سبکها بود. زشت‌ترین کلمه‌ها که با وضع وی می‌ساخت، در هر سطری از سطور این نامه دیده می‌شد. بی‌گفتگو به دست مرموسی فرومایه و حسود نوشته شده بود. این نامه فکر دوئل با مسیو والنو را به خاطر وی باز آورد. بزودی، شجاعتش تا مراحل اقدام بی‌درنگ در این زمینه پیش رفت. بکه و تنها از خانه بیرون آمد و برای خرید یک جفت طبعانچه به دکان اسلحه فروشی رفت و دستور داد که اسلحه فروش هر دو را بپرکند.

با خود می‌گفت:

— در واقع، گیرم که حکومت سختگیر امپراطور ناپلئون دوباره زنده شود، من که یک شاه‌ی دزدی و کلاهبرداری نکرده‌ام که خود را مستحق سرزنش بدانم. حداکثر گناه من این است که چشم خود را بسته‌ام. اما نامه‌های خوبی در کشو میز من هست که مرا در اقدام به این کارها مجاز نشان می‌دهد.

مادام دورنال از خشم سرد شوهر خویش به وحشت افتاد. این خشم، تصور منحوس بیوه زنی را که با آنهمه زحمت از مغز خود رانده بود، به یادش می‌آورد. با شوهرش به کنج خلوت رفت. و چندین ساعت با او سخن گفت. اما این گفتگوها فایده‌ای نداشت. نامه‌ی امضای تازه تصمیمی به او داده بود. عاقبت مادام دورنال توفیق یافت که شجاعت ایراد ضرب به مسیو والنو را به شکل اعطای ششصد فرانک به ژولین (از بابت مخارج یک سال زندگی در مدرسه طلاب) دریافت کند. مسیو دورنال، هزار بار به آن روز منحوس، به آن روزی که فکر مشؤوم استخدام معلم به سرش راه یافته بود، لعنت فرستاد و نامه

۱ - stramonium - سمی است مهلك كه از گیاه گرفته می‌شود.

بی‌امضاء را از یاد برد.

در پرتو فکری که به‌زن خود بازگفت ، اندکی دلداری یافت . امیدوار بود که در سایه مهارت و به وسیله ستایش افکار خیالپرستانه این جوان ، وی را وادارد که در قبال مبلغی کمتر از قبول پیشنهاد مسیودورنال خودداری نکند . مادام دورنال بازحمت بسیار بیشتری به‌ژولین نشان داد که اگر آن شغل هشتصد فرانکی را که مدیر مسکین‌خانه در ملاء عام به او پیشنهاد کرده است نپذیرد و این شغل را فدای الطاف و مراحم شوهر وی کند ، می‌تواند بی‌آنکه خجالتی داشته باشد ، مبلغی به‌عنوان غرامت بپذیرد .

ژولین پیوسته می‌گفت:

— هرگز ، حتی لحظه‌ای ، قصد نداشتم این پیشنهاد را بپذیرم . من در سایه شماییش از حد به‌زندگی آراسته و پر شکوه خو گرفته‌ام... خشونت و اهتدال اینگونه اشخاص مرا خواهد کشت.

ضرورت ستمگر با پنجه آهنین خود اراده ژولین را شکست . غرورش این توهم را به‌او عرضه می‌داشت که عطیه شهردار وریر را جز به عنوان قرض نپذیرد و در مقابل این پول تمسکی به‌دست او بدهد که این مبلغ را پس از پنج‌سال به‌اضافه فرع بپردازد.

مادام دورنال هنوز چند هزار فرانک پول داشت که در غار تنگه کوه نهفته بود . و در آن احوال که دستخوش لرز بود و امتناع خشم‌آلود ژولین را مسلم می‌دانست ، این پول را به‌او داد.

ژولین به‌او گفت:

— مگر می‌خواهید خاطره عشق ما نفرت‌بار شود ؟

عاقبت ژولین از شهر وریر بیرون شد . مسیودورنال بسیار شادمان گشت . در آن لحظه شامت بار که موقع دریافت پول از دست وی بود ، این از خود گذشتگی بر ژولین بسیار گران آمد . سخت خودداری نمود . مسیودورنال با چشمانی پراز اشک دست در گردن او انداخت . و چون ژولین گواهی حسن اخلاق خواست ، مسیودورنال در کفاکشی شور و اشتیاق خود ، هیچ جمله و عبارتی پیدا نکرد که برای تحسین و تجلیل رفتار ژولین به اندازه کنایه تزیینا و شایسته باشد . قهرمان ما پنج سکه پس انداز کرده بود و در نظر داشت چنین مبلغی هم از فو که بگیرد .

سخت متأثر بود . اما در یک فرسنگی وریر ، شهری که آنهمه عشق در

آغوش آن بجای می گذاشت، دیگر به استثنای لذت و سادت دیدار پایتخت، شهر بسیار بزرگی مانند بزانشون، در اندیشه چیزی نبود.

در خلال این غیبت کوتاه سه روزه، مادام دورنال گرفتار یکی از جگر خراشترین ناکامیهای عشق شد. جریان زندگیش، به اندازه کفایت قابل تحمل بود. این واپسین دیداری که می بایست با ژولین داشته باشد، در میان او و نهایت بدبختی حایل بود. ساعتها و دقیقه هایی را که به موعود دیدار مانده بود و او را از این دیدار واپسین جدا می کرد، می شمرد. عاقبت شب روز سوم، آوای رمز مقرر و علامت و اشاره ای را که در میان بود، از دور شنف ... ژولین، پس از عبور از میان هزاران مهلکه در برابر او پدیدار شد.

از همان لحظه، سرپای وجود مادام دورنال گرفتار يك اندیشه شد و پس: بار آخر است که او را می بینم. از فرط بدبختی جوابی به جوشهای آتشین محبوب خویش نداد، از این گذشته به سورت جسد نیمه جانی درآمد. هنگامی که خود را و می داشت که از عشق و علاقه خود به او سخن به زبان بیاورد، چنان خام و ناپخته سخن می گفت که بیش و کم عکس این مطلب را نشان می داد. هیچ چیز نتوانست تصور جگر خراش این جدایی جاودانی را از یاد او ببرد. ژولین، این موجود بد گمان، لحظه ای چنان پنداشت که از یاد محبوبه خویش رفته است. سخنان نیشدارش درباره این مطلب، با دست فشرده های تشنج آمیز و اشکهای درشتی که به خاموشی روان بود، روبرو شد.

ژولین به اعتراضها و سرزنشهای سرد محبوبه اش چنین جواب می داد: - خدایا! چگونه می خواهید من حرفهای شما را پاور کنم؟ اظهار محبت و صداقت شما درقبال مادام درویل، درقبال یکی از دوستان ساده تان، بی گفتگو، صدبار بیشتر از این می بود.

مادام دورنال که در بهت و حیرت فرو رفته بود، نمی دانست چه جوابی بدهد:

- محال است زنی بدبختتر از این باشد... امیدوارم بمیرم... می بینم که خون در قلمب یخ می بندد.

این جوابها بزرگترین و درازترین جوابهایی بود که ژولین از زبان او شنید و چون در نتیجه نزدیکی روز، عزیمت ژولین امری لازم شد، اشکهای مادام دورنال پاک از سیلان باز ماند. ژولین در برابر چشم او طناب گرم داری به پنجره بست، اما مادام دورنال کلمه ای به زبان نیاورد و بوسه های او را پس نداد.

ژولین بیهوده به او می‌گفت:

- اکنون به مرحله‌ای رسیده‌ایم که آنهمه آرزو داشتید . از این پس شما در زندگی ندامتی نخواهید داشت و به مشاهده کمترین ناخوشی بچه‌هایتان ، دیگر ایشان را در قبر نخواهید پنداشت .
مادامدورنال به سردی به او گفت:
- افسوس که نشد استانیسلاس را ببوسید .

ژولین عاقبت از بوس و کنار سرد و بی‌حرارت این جسد زنده سخت به حیرت افتاد . تا فرسنگها دور از وریر نتوانست در اندیشه چیز دیگری باشد . روحش آزرده و برآشفته بود و پیش از عبور از کوه ، تا آن لحظه‌ای که به مشاهده مناره کلیسای وریر قادر بود ، بارها به پشت سرش نگریست .

پایتخت

Que de bruit, que de gens
affalés! que d'idées pour
l'avenir dans une tête de
vingt ans! quelle distraction
pour l'amour!

چه قیل و قال و همه‌ای و چه مردم
پرمغله‌ای! چه اندیشه‌ها که برای آینده در
سرجوان بیست ساله موج می‌زنند! چه غنلی
در قبال عشق!

Barnave. بارناو

عاقبت، برکوهی دوردست، دیوارهای سیاهی دید. اینجا قلعهٔ بزانشون بود. آهی‌زدل برآورد و گفت: اگر برای آن به این دژ مستحکم و بلندپایه می‌آمدم که در یکی از هنگ‌هایی که دفاع از این شهر را به عهده دارد، ستوان دوم باشم، مطلب چه قدر از لحاظ من تفاوت داشت!

بزانشون تنها یکی از زیباترین شهرهای فرانسه نیست، زاد مردان و فرزندان بسیار دارد. اما ژولین روستازاده‌ای بیش نبود و هیچ‌گونه وسیله‌ای برای تقرب به اشخاص برجسته نداشت.

لباس ساده‌ای از فوکه گرفته بود، و با همین لباس بود که از پل متحرک گذشت. و چون مغزش از تاریخ محاصرهٔ ۱۶۷۴ انباشته بود، بر آن شده که پیش از اعتکاف در مدرسهٔ طلاب حصار و قلعه را ببیند. دوسه بار نزدیک بود به دست پاسداران گرفتار شود. پای به‌جا‌هایی می‌گذاشت که صنف مهندس برای آنکه در سالده و پانزده فرانک از فروش علف به دست بیاورد، ورود مردم را به آن مکانها ممنوع فرموده است.

مدت چندین ساعت مستغرق در ارتفاع دیوارها و عمق خندقها و وضع مخوف

توپها بود که در بولوار شهر، گذارش به مقابل قهوه‌خانه بزرگ افتاد. از فرط تحسین و اعجاب بی حرکت ماند. کلمه قهوه‌خانه را که به حروف درشت بر سر درو در بسیار بزرگ نوشته بود، خوانده بود. اما این امر بیهوده بود. دیده خود را باور نمی توانست کرد. بر حجب خویش نهیب زد. به جرأت پای در قهوه‌خانه نهاد و خود را در سالونی دید که به طول سی چهل پا بود و سقف آن حداقل بیست پا ارتفاع داشت. آن روز همه چیز سرشار از سحر و افسون می نمود.

دوست بازی بیلیارد چریان داشت. گارسونها شماره‌ها را داد میزدند. بازیکنان در انبوه تماشاگران به این سو و آن سوی میزهای بیلیارد می شافتند. امواج دود تنباکو که از دهان همه بیرون می آمد، چون ابری آبی رنگه در میان آنها می گرفت. قامت بلند و شانه‌های چرخ‌ورفتار سنگین و مخاسن پر پشت این مردها و سردارهای بلندی که بر تنشان بود و خلاصه همه چیز توجه ژولین را برمی انگیزخت. این فرزندان بزرگوار و نیکو تنار بیست و تیوم باستانی فریاد زنان حرف می زدند و قیافه جنگجویان ترسناک را به خودشان می بستند. ژولین بی حرکت غرق اعجاب بود. به یاد عظمت و جلال پاینتخت مظمی چون بز انسون افتاده بود. آن قدرت و شجاعت را هیچ در خود نمی دید که به یکی از این افراد بر تفرعن که شماره‌های بیلیارد را داد می زدند، رو کند و فنجانی قهوه بخواند.

اما چشم دوشیزه‌ای که پشت پیش تخته بود، به صورت دل‌ریب این روستا زاده جوان افتاده بود که با آن بسته‌ای که زیر بغل داشت در سه قدمی بخاری ایستاده بود و در مجسمه نیم تنه پادشاه که از گچ زیبایی سفید بود می نگریست. این دوشیزه بلند قامت فراتر کوشه‌ای که بسیار خوش اندام بود و لباس شایسته و پایسته‌ای که مایه رونق قهوه‌خانه بشود، بر تن کرده بود، تا آن لحظه دوبار به آوای آرام و کوتاهی که کوشش داشت تنها از طرف ژولین شنفته شود، داد زده بود: مسیو! مسیو! ژولین به دو چشم درشت و آبی و بسیار مهربان بر خورد و دید که روی سخن با او است.

چنان تندوتیز به پیش تخته و دوشیزه خوشگل نزدیک شد که گفتی به سوی دشمن می رفت. در آثنای این حرکت تند بسته اش به زمین افتاد.

چه ترحمی که این جوان شهرستانی در قلب شاگردان دبیرستانهای پاریس بر نخواهد انگیزخت، شاگردانی که در پانزده سالگی راه و رسم ورود به قهوه‌خانه

را با آنهمه توقیر و تشخیص می‌دانند؟ اما این اطفال که در پانزده سالگی آنهمه آراسته‌هستند، در هیچ‌ده سالگی عناصری پیش پا افتاده می‌شوند. حجب آتشینی که در شهرستان دیده می‌شود، گاهی بر خود غلبه می‌یابد و آنگاه راه خواستن را به انسان یاد می‌دهد. ژولین که بر حجب خود غلبه یافته بود و در نتیجه دلبر و بی‌باک شده بود، هنگام حرکت به سوی این دوشیزه بسیار زیبا که از سر لطف و بزرگواری با وی سخن گفته بود، در دل خویش گفت: «باید حقیقت را به او بگویم».

— مادام، در عمر خود بار اول است که به بز انسون می‌آیم، دلم می‌خواست پول بدهم و یک قرص نان و یک فنجان قهوه بخورم.
دوشیزه اندکی لبخند زد و پس از آن سرخ شد. بیم داشت که مباد این جوان خوشگل گرفتار نگاههای استهزاء آمیز و شوخیهای بی‌لارده‌بازان شود، زیرا که در آن صورت به وحشت می‌افتاد و دیگر در آن قهوه‌خانه دیده نمی‌شد.
میزمرمری را که بیش و کم پشت آن پیش‌تخته بزرگ و جلوه‌آمده ماهون پنهان بود نشان داد و گفت:
— اینجا بفل من بنشینید.

دوشیزه از پشت پیش‌تخته به بیرون خم شد و از این راه فرصتی به دست آورد که آن قامت بسیار زیبا و گرانبه را به جلوه درآورد. ژولین این قامت را دید، همه اندیشه‌هایش دگرگون شد. دوشیزه زیبا یک فنجان و مقداری شکر و یک قرص نان جلوه‌انهاد. اما تردید داشت یکی از کارسوها را برای آوردن قهوه صدا بزند، چه خوب دریافته بود که به محض آمدن این کارسون خلوتی که با ژولین داشت، پایان خواهد یافت.

ژولین که در بحر تفکر فرو رفته بود، به مقایسه این لبت زریں موی و خوشرو با برخی از خاطره‌های خود می‌پرداخت که اغلب هیجان و انقلابی در دلش برمی‌انگیخت. تصور عشق آتشینی که محض خاطروی در دل زنی پدید آمده بود، تمام حجب وی را از میان برد. دوشیزه زیبا پیش از لحظه‌ای فرصت نداشت. رازی را که در نگاه ژولین بود، خواند.

— این دود پیپ شمار به سرفه می‌اندازد. فردا پیش از ساعت هشت برای سرف ناشنایی اینجا بیایید: آنوقت من تقریباً تنها هستم.
ژولین با لبخند پر نوازشی که از حجب میمنت‌آوری سرچشمه می‌گرفت، گفت:

— اسم شما چیست ؟

— آماندا بینه Amanda Binet

— اجازه می‌دهید که من تایک ساعت دیگر بسته‌ای به اندازه این بسته به عنوان شما بفرستم ؟

آماندای زیبا کمی در اندیشه فرو رفت :

— من اینجا زیر نظر هستم؛ تقاضای شما ممکن است باعث بدنامی من بشود. با اینهمه، اکنون آدرس خودم را روی کارت می‌نویسم تا ضمیمه بسته‌تان باشد. بی‌پروا آن را به عنوان من بفرستید.
جوان گفت :

— اسم من ژولین سورل است. در شهر بزانسون نه خویشاوندی دارم و نه دوست و آشنایی

دوشیزه زیبا به شادمانی گفت :

— آه! دانستم، برای تحصیل در مدرسه حقوق به این شهر آمده‌اید ؟
ژولین جواب داد :

— افسوس که چنین نیست ... مرا به مدرسه طلاب فرستاده‌اند.

سیمای چون چراغ آماندا در نتیجه یأس و حرمانی که به منتهی درجه بود، افسرد. گارسونی را صدا زد. اکنون جرأت و جسارت داشت. گارسون بی آنکه به روی ژولین بنگرد، برای اوقه‌هه آورد :

آماندا، در پشت پیش‌تخته از مشتری پول می‌گرفت. ژولین از اینکه جرأت سخن گفتن پیدا کرده بود، فخر می‌فروخت. مشاجره‌ای در پیرامون میز بیلیاردی رخ داد : فریادها و تکذیبهای بازیکنان که در این سالن وسیع طنین می‌انداخت، غوغایی به بار می‌آورد که مایه تعجب ژولین بود. آماندا اندیشناک بود و چشم به زمین دوخته بود.

ژولین ناگهان با اطمینان خاطر گفت :

— ماداموازل، اگر رضا بدهید، می‌توانم بگویم که پسر عم شما هستم.

این لحن که نشانه‌ای از عزم و اقتدار بود، آماندا را خوش آمد. در دل خود گفت : جوان بی‌سروپا و بی‌کاره‌ای نیست.

و چون چشمش مراقب آمدن یا نیامدن کسی به سوی پیش‌تخته بود، بی آنکه به روی ژولین بنگرد، سرعت بسیار گفت :

— من اهل ژانلیس^۱، از توابع دیژون هستم. بگوئید که شاهم اهل ژانلیس،
و پسر عم مادر من هستید ..

— بسیار خوب! همین کار را می‌کنم.

— در تابستان هر روز پنجشنبه طلاب از جلو این قهوه‌خانه می‌گذرند.

— اگر از یادتان نرفته باشم، موقع عبور من دسته‌ای گل بنفشه در
دستتان باشد.

آماندا به تعجب به روی او نگریست. این نگاه شجاعت ژولین را تا
مرحلهٔ تهور پیش برد. با اینهمه سرخ شد و گفت:

— خوب می‌بینم که شما را به‌اشد عشقها دوست می‌دارم.

آماندا وحشت زده گفت:

— آهسته‌تر حرف بزنید.

ژولین در اندیشهٔ آن بود که جمله‌های مجلد ناقصی از نوول هلوئیز
را که در ورزی پیدا کرده بود، به یاد بیاورد. حلقه‌اش خوب به کارش خورد.
ده دقیقه بود که نوول هلوئیز را برای مادموازل آماندای فریفته و دل‌داده
از بر می‌گفت. از شجاعت خود بسیار مسرور بود اما ناگهان پرودتی در سیمای
این دختر زیبای فرانش کونته پیدا شد. سر و کلهٔ یکی از عشاق او در آستانهٔ
قهوه‌خانه پیدا شده بود.

فاسق در همان حین که صغیر می‌زد و نوسانی به شانه‌های خود می‌داد، به
پیش‌تخته نزدیک شد. به روی ژولین نگریست. همان‌دم مخیلهٔ ژولین که پیوسته
گرفتار منتهای افراط یا منتهای تفریط بود از اندیشهٔ دوئل لبریز شد. شدت
رنگ رخ از دست داد. قنجاش را کنار زد، وضی راسخ به خود داد و به‌دقت
بسیار به رقیب خود نگریست. چون این رقیب سر به‌زیر انداخته بود و بر طریق
انس‌والفت روی پیش‌تخته برای خود گیلانی عرق می‌ریخت، آماندا به‌نگاهی
به ژولین دستور داد که سر به‌زیر اندازد. ژولین این فرمان را به‌جای آورد و
مدت دو دقیقه، رنگ باخته و مصمم، در جای خود بی‌حرکت ماند. ... دیگر به
استثنای حوادثی که در شرف وقوع بود، در اندیشهٔ چیز دیگری نبود. حقیقهٔ
در آن لحظه زیبا بود. رقیب از چشمان ژولین به تعجب افتاده بود و چون گیلانی
عرق را یکباره فرو داد، کلمه‌ای به آماندا گفت و دستهایش را در جیبهای دو-
طرف سرداری زیر وستیش گذاشت و در همان اثناء که، نفس‌زنان، به روی ژولین

می نگرست ، به میز بیلیاردی نزدیک شد . ژولین که از شدت خشم از جا دررفته بود ، برخاست . اما نمی دانست برای ابراز وقاحت و سفاکت چه رفتاری باید در پیش گیرد . بسته کوچکش را بر زمین نهاد ، و تا واپسین حد امکان رفتاری چون رفتار مرغایی پیش گرفت و به سوی میز بیلیارد روی آورد .

حزم و احتیاط بیهوده به او پند می داد : روز ورود به بزائسون ، دست به دوئل زدن مایه آن خواهد شد که شغل کشیشی از میان برود .

— باشد ! چه می شود ! حداقل گفته نمی شود که از برابر عنصری وقیع

گریختم .

آماندا شجاعت او را دید . این شجاعت با آن رفتار ساده و زود باورانه تضادی دلچسپ داشت . به یکدم او را بر جوان کوه پیکر سرداری پوش ترجیح داد . به پا خاست و در همان اثنا که به ظاهر به سوی عابری در کوچه توجه داشت ، به سوی میز بیلیارد آمد و میان میز و او جای گرفت .

— چپ چپ به این «مسیو» نگاه نکنید ، شوهر خواهر من است .

— به من چه ؟ خودش نگاه کرد .

— مگر می خواهید من به دست شما بدبخت بشوم ؟ یقین دارم به طرف شما نگاه کرده است ، حتی امکان دارد که اکنون با شما حرف بزند . خودم به او گفتم که شما یکی از بستگان مادر من هستید و از «ژانلیس» آمده اید . این مرد اهل فرانسه کشته است و در راه بورگونی هرگز از «دول»^۱ پیشتر نرفته است . به این ترتیب هر چه دلثان بخواهد ، بگوید و از هیچ چیز بیمی به دل راه ندهید .

ژولین هنوز مردد بود . اما زن که در پشت پیش تخته دروغ فراوانی یاد گرفته بود ، به سرعت بسیار گفت :

— او بی شک به طرف شما نگاه کرد . اما این کار در آن موقع صورت گرفت که اسم و رسم شما را از من جویا بود . مردی است که مثل گاو با همه کس رفتار خشنی دارد . قصد اهانت به شما نداشت .

چشم ژولین مراقب این شوهر خواهر موهوم بود . نمره گرفتن این مرد را برای شرکت در قماری که در دورترین میز بیلیارد جریان داشت ، دید . ژولین صدای کلفت وی را که به لحنی پراز تهدید فریاد می زد ، شنفت :

من می خواهم بازی کنم ! و همانند تند و تیز از پشت ماد موازل آماندا

۱- Dôle شهری است در کنار رودخانه «دو» در جنوب غربی بزائسون .

گذشت قدمی به سوی میز بیلیارد برداشت. آماندا بازوی وی را گرفت و گفت :

— اول بیایید پول مرا بپردازید .

ژولین در دل خود گفت : درست است . بیم دارد که مبادا پول نداده بیرون بروم . آماندا سخت سرخ شده بود و چندان دستخوش هیجان و انقلاب بود که بقیه پول ژولین را به تائی هرچه بیشتر پس داد و آهسته گفت :

— دردم از قهوه خانه بیرون بروید ، یا اینکه دیگر شما را دوست نمی دارم . و با وجود این دوستان می دارم .

و در واقع ، ژولین از قهوه خانه بیرون رفت اما این امر به تائی صورت گرفت . با خود می گفت : مگر وظیفه من نیست که بروم به نوبه خود ، نفس — زنان بروی این آدم گستاخ نگاه کنم ؟

این تردید ، مدت يك ساعت ، او را در بولوار ، مقابل قهوه خانه نگه داشت . مراقب بود که حریف بیرون می آید یا نه ؟ اما از حریف خبری به دست نیامد و ژولین دور شد .

پیش از چند ساعت نبود که به بزانسون آمده بود اما ندامتی برای خود فراهم آورده بود . سرجراح پرهنگ ، در ایام گذشته ، با وجود نقرسی که داشت ، چند درس شمشیر بازی به او داده بود . و چنین بود همه آن علمی که ژولین در خدمت خشم خود می دید . اما اگر ژولین به استثنای سیلی زدن ، راه دیگری برای ابراز خشم می شناخت ، این تشویش چیزی نبود . و اگر کار به ضرب مشت می رسید ، رقیب که مردی غول پیکر بود او را به شدت می زد و پس از آن می گذاشت و می رفت .

ژولین با خود گفت :

— از لحاظ بینوایی مثل من که نه پول دارم و نه پشتیبان تفاوت چندانی میان مدرسه طلاب و زندان نخواهد بود . باید لباس ساده ام را در مهمانخانه ای امانت بگذارم تا بتوانم لباس سیاهم را همانجا بپوشم . اگر روزی توفیق پیدا کنم که چند ساعتی از مدرسه طلاب بیرون بیایم ، خوب می توانم با لباس ساده خودم دوباره آماندا را ببینم . این استدلال ، استدلالی زیبا و خوب بود . اما ژولین که از مقابل همه مهمانخانه ها می گذشت ، جرأت ورود به هیچکدام را نداشت .

عاقبت ، چون دوباره از برابر مهمانخانه سفراء می گذشت ، چشمان

پرنگرا نیش به چشمان زن بسیار درشتی برخورد که هنوز به اندازه کفایت جوان بود و آب ورنکی بسیار تروتازه و قیافه‌ای خوش و خندان داشت. ژولین به او نزدیک شد و سرگذشتش را با او بازگفت :

این زن که میزبان مهمانخانه «سفر» بود ، به او گفت :

— مسلم است ... کشیش خوشگلم ، لباس ساده شما را نگه می‌دارم و حتی اغلب گردش را هم می‌گیرم . در چنین هوایی خوب نیست لباس پشمی را به-
گوشه‌ای انداخت و هرگز دستش نزد . کلیدی برداشت و خود ژولین را به اطاقی رهنمون شد و به ژولین گفت که به دست خود سیاهه آنچیزها را که در مهمانخانه می‌گذارد ، بنویسد .

چون ژولین به آشپزخانه آمد ، زن گوش‌تالود به او گفت :

— خدایا ! مسیولابه سورل ، در این لباس چه قدر خوشگل هستید. اکنون برایتان دستور تهیه ناهار خوبی می‌دهم . و آهسته گفت : و قیمت آن به عوض پنجاه شاهی که همه کس می‌پردازد ، برای شما بیست شاهی نخواهد بود ، زیرا که خوب باید حال چنته کوچک شما را در نظر گرفت .
ژولین با کبر و غروری جواب داد :

— من ده سکه طلا دارم .

مهمانخانه دار مهربان و نیکدل که گرفتار وحشت شده بود ، جواب داد :

— آه ! خدایا ! این قدر بلند حرف نزنید . در شهر هزاران آدم بی‌پدر و مادر فراوان است . در ظرف مدتی کمتر از هیچ جیب شما را می‌زنند . مخصوصاً هرگز پای به قهوه خانه‌ای نگذارید . قهوه خانه‌ها پر از آدم شرور است .

ژولین که از این سخن اندیشناک شده بود ، گفت :

— حقیقه .

— جز مهمانخانه من ، هرگز به جای دیگر پا نگذارید . برای شما قهوه درست می‌کنم . از یادستان نرود که همیشه به دوست مهربانی در این مهمانخانه بر خواهید خورد و ناهاری در ازا بیست شاهی برایتان آماده خواهد بود . امیدوارم بد پیشنهادی نباشد . بروید سر میز بنشینید . خودم غذایان را می‌آرم .
ژولین گفت :

- نمی‌توانم چیزی بخورم . بیش از حد منقلب هستم . به محض خروج از مهمانخانه شما باید به مدرسه طلاب بروم .
زن مهربان تاجیه‌های او را از انواع خوردنیها پرنکرده بود ، نگذاشت برود . عاقبت ژولین به سوی آن مکان مخوف روان شد . زن مهمانخاندان ، از آستانه در ، راه آن را به او نشان می‌داد .

مدرسه طلاب

Trois cent trente - six diners
à 33 centimes , trois cent
trente-six soupers à 38 centimes,
du chocolat qui de droit; Combien
y a-t-il à gagner sur la soumission!
Le Valenod de Besançon

سیصد و سی و شش ناهار از قرار یکی
۸۳ سانتیم و سیصد و سی و شش شام از قرار
یکی ۳۸ سانتیم و شیر و کالو برای هر کسی
که استحقاق دارد . چه مبلغی می توان از
مناقضه سود برد !
والنوی شهریزانسون

از دور صلیب آهن زرا ندود را بردر دید. آرام آرام نزدیک شد . گفتی
پاهایش را تاب و توان پیش رفتن نمانده بود . این همان جهنم روی زمین
است که نخواهم توانست از آن بیرون بیایم . عاقبت بر آن شد که زنگه بزند .
صدای زنگه ، چون صدای زنگی که در مکانی متروک برخیزد ، به طنین درآمد .
پس از ده دقیقه ، مردی افسرده روی و سیاه پوش در به روی او باز کرد . ژولین
به روی این مرد نگرست و هماندم سر به زیر انداخت . این دربان را رخساری
غریب بود : مردمک برجسته و کبودش چون مردمک گربه ای استداره و تحدیبی
داشت . . . حواشی بیحرکت پلکها از تمذهر گونه احساس و عاطفه ای سخن می گفت .
لبان نازکش به روی دندانهایی که پیش آمده بود ، نیمدایره ای می نمود .
با اینهمه این قیافه نشانه گناه نبود . اما ، از آن بدتر ، نشانه سنگدلی و عاطفند
نشناسی و قساوت قلب بی کم و کاستی بود که جوانان و بسی بیشتر از دیگران
به وحشت می اندازد . یگانه احساس و عاطفه ای که نظر سریع ژولین در آن صورت
دراز و پارسایانه دید ، تنفر عمیقی بود که بر سراپای وجود این مرد استیلاء
داشت ، تنفر از هر چیزی که انسان میل داشته باشد درباره اش پا وی گفتگو

کند و تنفر از هر چیزی که نفع عقبی در آن ملحوظ نباشد .

ژولین به سختی سر برداشت و به آوایی که از شدت ضریان قلب لرزان بود ، اظهار داشت که مایل است با مسیو پیرار ، مدیر مدرسه حرف بزند . مرد سیاهپوش ، بی آنکه چیزی به زبان آورد ، به اشاره ای از ژولین خواست که از پی او روان شود . از پلکان چنی که نرده چوبی داشت و پله های تاب خورده اش ، در آن طرف دیوار پاک خم شده بود و آماده فرو ریختن می نمود ، دو طبقه بالا رفتند . در پله ای که صلیبی بزرگ ، چون صلیب گورستان ، از چوب سفید و سیاه افکود ، بر فراز آن استوار بود ، به دشواری باز شد و دربان او را به حجره ای تاریک و پست برد که دیوارهای آهک زده اش به دو پرده ، بزرگ آراسته بود ، دو پرده ای که گذشت زمان به رنگ سیاه درآورده بود . ژولین در این حجره تنها گذاشته شد . از پای افتاده بود ، دلش سخت می زد . گریه برای او بی گفتگو مایه سادت بود اما جرات گریه نداشت . سکوتی مرگبار بر سراسر خانه فرمانروا بود .

پس از یک ربع ساعت که چون یک روز بر او گذشت دربان منحوس در آستانه دری در آن سر حجره ، پدیدار شد و بی آنکه سخنی به زبان بیاورد ، به اشارتی دستور پیش رفتن داد . ژولین پای در حجره ای نهاد که بسی بزرگتر از حجره نخستین و بسیار تاریک بود ، دیوارهای این حجره هم چون حجره نخستین سفید شده بود اما اثاثه ای در آن وجود نداشت . تنها در گوشه ای نزدیک در ، چشم ژولین ، هنگام عبور ، به تخت خوابی از چوب سفید و دو صندلی کاه آگن و یک صندلی دستمدار بی مخده از چوب صنوبر افتاد . در انتهای دیگر حجره ، کنار پنجره ای که شیشه های آن زرد شده بود و به گلدانهای کثافت باری آراسته بود ، مردی دید که پشت میزی نشسته بود و ردای فرسوده ای به دوش داشت . این مرد خمسگین می نمود و یک عده کاغذهای چهار گوش را یکی پس از دیگری بر می داشت و پس از نوشتن چند کلمه بر هر کدام ، به ترتیب روی میز جای می داد . ملالت حضور ژولین نبود . و این یکی در وسط حجره ، همانجا که دربان رها کرده بود و پس از آن در را بسته و بیرون رفته بود ، بی حرکت و سرا پا بود .

بدینسان ده دقیقه گذشت . مرد بد لباس همچنان می نوشت . تأثر و وحشت ژولین چنان بود که خویشتن را مشرف به غش و اغماص می پنداشت . اگر فیلسوفی آنجا بود شاید به اشتباه چنین می گفت : این امر اثر شدید

ذشتی در روحش است که برای دوستداری و پرستش چیزهای زیبا ساخته شده است .

مردی که می‌نوشت ، سر برداشت . ژولین لحظه‌ای پی به این امر نبرد و حتی پس از مشاهده آن ، باز هم برجای خود بی‌حرکت ماند ، گفتی قتل موحشی که به سوی وی معطوف بود ، چون تیرمرگ بر او خورده بود . چشمان آشفته ژولین به سختی توانست به تشخیص صورت درازی توفیق یابد که همه جای آن را به استثنای پیشانی که چون پیشانی مرده رنگه باخته‌ای داشت ، لکه‌های سرخ فرا گرفته بود . در میان این گونه‌های سرخ و این پیشانی سفید ، دو چشم سیاه ریز که برای ارعاب دلیرترین مردم ساخته شده بود ، برق می‌زد . موهای انبوهی که بی‌چین و شکن و به رنگ کهر بای سیاه بود ، بر حواشی فراخ این پیشانی نقش می‌نهاد .

عاقبت ، این مرد به لحنی دور از صبر و حوصله گفت :

— نزدیک می‌شوید یا نه ؟

ژولین با قدمی مردد و لرزان پیش رفت ، و سرانجام ، در صورتی که آماده غش و اغماغ بود و رنگ رخ چنان از کف داده بود که در سراسر عمر خود ندیده بود ، در سه قدمی میز چوب سفید که مستور از کاغذهای چهار گوش بود ، باز ایستاد .

مرد گفت :

— نزدیکتر ...

ژولین دست خود را که گفتی قصد تکیه به چیزی داشت ، دراز کرد و باز

پیش رفت .

— اسم شما ؟

— ژولین سورل .

مخاطب ژولین دوباره چشم موحش خود را به او دوخت و گفت :

— بسیار دیر آمده‌اید .

ژولین در برابر این نگاه تاب نیاورد . و در آن گیرودار که گفتی دستش را برای حفظ تعادل خود دراز کرده بود ، دراز به دراز نقش زمین شد .

مرد زنگ زد ، ژولین جز حس بینایی و قدرت حرکت ، چیزی از دست

نداده بود . صدای پاهایی را که نزدیک می‌شد ، شنفت .

از زمین بلند شد و روی صندلی کوچک چوب سفیدش نهادند . شنفت

که مرد مخوف به دربان می گوید :

— از قرار معلوم سرع دارد . همین یکی را کم داشتیم .

چون ژولین توانست چشمانش را باز کند ، مرد سرخ روی هنوز سرگرم نوشتن بود . دربان ناپدید شده بود . قهرمان ما با خود گفت : « باید شهامت داشته باشم و از همه بیشتر ، احساسهای خود را پنهان بدارم . » گرفتار تهوع شدیدی بود . « اگر حادثه‌ای به سرم بیاید خدا می داند در باره‌ام چه خواهند گفت . » عاقبت مرد از نوشتن دست برداشت و از گوشه چشم به ژولین نگریست و گفت :

— حال دارید به پرسشهای من جواب بدهید ؟

ژولین به آوایی که روی به ضنف نهاده بود ، گفت .

— آری ! مسیو .

— آه ، مبارک است . خدا را شکر .

مرد سیاهپوش نیمه کاره از جای خود برخاسته بود و بی صبر و حوصله در کثو میز صنوبرش که فریادکنان باز شد ، در جستجوی کاغذی بود . . . کاغذ را پیدا کرد ، به تائی در جای خود نشست و دوباره چنان به روی ژولین نگریست که نزدیک بود اندک رمقی را هم که در او مانده بود ، بگیرد .

— شما را مسیو شلان به من سپرده است . بهترین کشیش این اسقف نشین و دوست سی ساله من بود و از حیث پرهیزکاری در دنیا نظیر نداشت .

ژولین به صداییکه نشانه احتضار بود ، گفت :

— آه ! پس من به حضور مسیو پیرار تشریف یافته‌ام .

مدیر مدرسه از سرخشم و تغییر به سوی او نگریست و جواب داد :

— از قرار معلوم باید چنین باشد .

فروغ چشمان ریزش دو برابر شد و به دنبال آن ، بی اختیار حرکتی در ماهیچه های اطراف دهانش پدید آمد . قیافه بیری را پیدا کرده بود که پیشاپیش کام از لذت بلع طعمه خود شیرین می کند .

سپس به لحنی که گفتنی با خود حرف می زد ، چنین گفت :

— نامه شلان کوتاه است . عارف را به سخن دراز نیازی نیست . . . در این عصر

ما ، نمی توان بسیار کم نوشت . سپس به صدای بلند خواند :

« بدینوسیله ژولین سورل ، اهل این راهب نشین را که بیست سال قبل غسل

تعمید داده‌ام، به خدمت آن جناب می‌فرستم . پسر نجار توانگری است اما نجار توانگری که دیناری به او نمی‌دهد. ژولین درباغ خداکار گر قابل توجهی خواهد شد. از حیث حافظه و فراست ذره‌ای نقص ندارد، اهل تفکر و تعمق است. اما هنوز نمی‌دانم شوق و علاقه‌ای که دارد پایدار خواهد بود یا نه و در این شوق و علاقه صفا و خلوصی وجود دارد یا ندارد .»

راهب پیرار نظری به‌سوی ژولین انداخت و به لحنی که نشانه تعجب بود، گفت: صفا و خلوص ... اما حدت نگاه راهب که ابتداء از هر گونه مروت و شفقتی بی‌بهره بود، کاهش یافته بود . صدای خود را پایین آورد و باز هم گفت : صفا و خلوص ... و دوباره سرگرم خواندن نامه شد :

اینجناب از محضر شما برای ژولین سورل تقاضای مخارج تحصیل دارم. از عهده امتحان لازم بر خواهد آمد و لیاقت و استحقاق دریافت این مخارج تحصیل را نشان خواهد داد. من اندکی از فقه و کلام ، از آن فقه و کلام کهن و خوب بوسه‌ها و آرنوها و فلوری‌ها به او تعلیم داده‌ام. اگر این مخلوق خدا شایسته شما نباشد، او را به سوی من برگردانید. مدیر مسکین خانه که خودتان خوب می‌شناسید ، حاضر است مبلغ هشتصد فرانک به این جوان بپردازد تا معلم اطفال او بشود . در ظل عنایت خدا وجدانم آرام و آسوده است . کوشش دارم به ضربت و حشمتك مرگه خو بگیرم . خدا حافظ ، مزاج مبارك صحیح و سالم باشد و محبت شما در حق من پایدار .^۱

راهب پیرار که در آئینای خواندن امضاء نامه از شدت صدای خود کاسته بود، کلمه شلان را آه کشان به زبان آورد و گفت :

— آرام و آسوده است . در واقع ، فضل و تقوای او شایسته این پاداش بود... چه خوش است که خداوند متعال، روزی که موعد من هم انقضاء می‌یابد، همین حال را نصیب من کند .

به آسمان نگر بست و علامت صلیب رسم کرد . ژولین ، به مشاهده این علامت پاك ، دید که از دهشت شگرفی که خونس در نتیجه آن، از لحظه ورود به این خانه ، یخ بسته بود، کاسته می‌شود .

عاقبت راهب پیرار به لحنی خشن اما دور از شرارت گفت :

— من اینجا سیصد و بیست و یک نفر دارم که آرزویشان احراز مقام اقدس

۱ — Vale et me ama « خدا حافظ ، صحیح و سالم باش و مرا دوست

بدار » فرمولی است که در پایان نامه نوشته می‌شود .

کشیشی است. تنها هفت هشت نفر را اشخاصی چون راهب شلان توصیه کرده اند. به این ترتیب، شما در میان سیصد و بیست و یک تن، نفرنهم خواهید بود. اما حمایت من نه لطفی دربر دارد و نه ضعفی... حمایت من تشدید مراقبت و سختگیری در مقابل مفاصل است. بروید این در را قفل کنید.

ژولین برای آنکه راه برود، به خود فشار آورد و توفیق پیدا کرد که به زمین نخورد. دید که پنجره‌ای در جوار در ورود به سوی دشت باز می‌شود. درختها را نگریست و دیدار این درختها چون دیدار دوستان دیرین برای او مایه تسلی خاطر شد.

چون بازگشت، آبه پیرار به او گفت:

— به زبان لاتین حرف می‌زنید؟

ژولین که اندکی به خود آمده بود، جواب داد:

— آری، پدر بسیار مهربان.

بی‌شبهه، هرگز مردی در دنیا ندیده بود که بدتر از مسیو پیرار در عرض این نیم ساعت گذشته باشد.

گفتگو به زبان لاتین دوام یافت. در چشمان راهب ملایمت و ملاطفتی پدید می‌آمد. ژولین خونسردی و سکونی باز می‌یافت. دردل خود گفت: من چه قدر ضعیفم که در برابر اینگونه ظواهر آلوده به فضیلت و تقوی فریب می‌خورم! این مرد، یک کلام، حقه‌بازی مثل مسبو مالون خواهد بود. و ژولین از اینکه بیش و کم تمام پولش را در کفش پنهان کرده بود، شادمان شد.

راهب پیرار در زمینه فقه و کلام به امتحان ژولین پرداخت، از وسعت علم و اطلاع وی سخت متعجب ماند. و چون پرسشهای خود را از وی به کتاب مقدس تخصیص داد، بر تمجیش افزود، اما هنگامی که درباره اصول عقاید شیوخ نصاری پرسشها کرد، دید که ژولین حتی اسم سن ژروم Saint-Jerome سنت اوگوستن Saint-Augustin سن بوناوانتور Saint-Bonaventure - سن بازیل Saint-Basile را هم نشنفته است.

راهب پیرار دردل خود گفت:

— در واقع به سبب همین تمایل منحوس به سوی پرستانیم است که من پیوسته به راهب شلان خرده گرفته‌ام. اطلاع عمیق و بیش از حد عمیق از کتاب مقدس...

(ژولین، بی آنکه در این باره پرسشی از وی صورت گرفته باشد، درباره

تاریخ صحیح کتابت سفر تکوین و اسفار پنجگانه و چیزهای دیگر با مسیو پیرار سخن گفته بود .

راهب پیرار دردل خود گفت: نتیجه این استدلال می‌پایان درباره کتاب مقدس جز فحص شخصی یعنی وحشتناکترین پروتستانسم چه خواهد بود ؟ و درکنار این علم دور از احتیاط، هیچ مطلبی درباره پیشوایان نصاری آموخته نشده است که بتواند مایه تعدیل و جبران این تمایل باشد .

اما چون درباره اقتدار و نفوذ کلمه پاپ از ژولین توضیح خواست و ژولین به عوض ذکر اصول و قوانین کلیسای باستانی فرانسه که راهب پیرار به خود نوید می‌داد، تمام کتاب مسیودومستر را برای وی ازبرخواند ، تعجب مدیر مدرسه ازحد و حصر بیرون شد .

آ به پیرار دردل خود گفت: برآستی که این شلان مرد عجیبی است . آیا غرض از ارائه این کتاب به این جوان ، تعلیم راه استهزاء این کتاب بوده است .

و برای آنکه به میزان ایمان ژولین به اصول عقاید مسیودومستری بیبرد، کوششها به کار برد اما از این کوششها نتیجه‌ای به دست نیاورد . جوان هر جوابی که می‌داد، به یاری حافظه بود. از همان لحظه، حال ژولین حقیقه بسیار خوب شد . می‌دید که بر اعصاب خود تسلط دارد . پس از فحص بسیار دراز پنداشت که خشونت و سختگیری مسیوپیرار درباره اوتظاهری بیش نیست. درواقع اگر اصول رزانت و وقار سختگیرانه‌ای درمیان نمی‌بود که مسیو پیرار مدت پانزده سال درقبال شاگردان رشته حکمت خداوندی چون تکلیفی بر ذمه خویشان نهاده بود ، هر آینه به پاس آنهمه وضوح و ایجاز و صراحت که در جوابهای ژولین می‌دید ، به نام منطق و استدلال وی را در آغوش می‌گرفت و بر سرور ویش بوسه می‌داد .

باخود می‌گفت : روح متهور و سالمی است اما جسم ضعیفی دارد .
با انگشت خود کف حجره را به ژولین نشان داد و به زبان فرانسه گفت:

— اغلب حالتان به این ترتیب به هم می‌خورد ؟

ژولین که مثل بچه‌ای سرخ شده بود، گفت :

— در همه عمرم بار اول بود که حالم به هم خورد . از دیدن قیافه دربان

خونم یخ بست .

راهب پیرار بیش و کم لبخند زد .

— همین است نتیجه شکوه و جلال بیهوده دنیا . از قرار معلوم ، شما به صورتهای دلنواز ، این صحنه های دروغ و نادرستی ، خو گرفته اید . مسیو ، حقیقت چیزی عیوس و سختگیر است . مگر وظیفه ما هم در این دنیای خاکی سخت نیست ؟ باید مراقب آن بود که وجدان شما از این ضعف پرهیزد : **در برابر لطافتها و جذبه های بیهوده ظاهر نباید بیش از حد حساس بود .** این امر نشانه ضعف است .

راهب پرار ، بالذتی آشکار به زبان لاتین سخن از سر گرفت :

— اگر سفارشی درباره شما صورت نگرفته بود و اگر مردی مثل راهب شلان شما را به من سپرده بود ، من به زبان مزخرف و بیهوده این دنیا که به قرار معلوم بیش از حد به آن خو گرفته اید ، با شما حرف می زدم . می گفتم که این مدد معاش کامل که شما می خواهید ، دشوارترین چیزی است که بتوان به دست آورد . اما دور از انصاف است که راهب شلان بتواند پس از پنجاه و شش سال خدمت به دین و مذهب ، مدد معاشی در مدرسه طلب بدست بیاورد . پس از این سخنان ، راهب پرار به ژولین اندرز داد که بی رضای او عضو هیچ فرقه و مجمعی که در خفا کار می کند ، نشود .

ژولین با آن انبساط خاطر که در مردی شریف دیده می شود ، گفت :

— در این باره قول شرف می دهم .

مدیر مدرسه نخستین بار لبخندی زد و به او گفت :

— این سخنها در اینجا رواج ندارد ، و ، بیش از حد شرف بیهوده دنیا پرستان و عشرت خواهان محافل اعیان و اشراف را به یاد می آورد ، شرف بیهوده ای که ایشان را به سوی آن همه خطا وای بسا به سوی معصیت سوق می دهد . وظیفه شما این است که مطابق بند هفدهم فرمان *Unam Ecclesiam*^۱ پاپ پی پنجم ، از سر تقدس ، فرمان ببرید . من از لحاظ مقام روحانی بر شما ریاست دارم . در این خانه ، پسر بسیار عزیزم ، گوش شنوا داشتن به منزله اطاعت است . چه مبلغ پول دارید ؟

ژولین با خود گفت : اصل موضوع همین بوده است . « پسر بسیار عزیزم »

برای همین مطلب بود .

— پند ، سی و پنج قرانك دارم .

— محل خرج این پول را به دقت یادداشت کنید . باید حساب آن را

۱) *Unam Ecclesiam* ابداع مطلق نویسنده است .

به من پس بدهید .

این جلسه دشوار و دردناک سه ساعت دوام یافته بود . ژولین دربان را داد زد .

راهب پیرار به این مرد گفت :

- ژولین سوزل را درحجره شماره ۱۰۳ جای بدهید .

آیه پیرار به علت احترام عظیم و لطف مخصوصی که به ژولین پیدا کرده بود ، منزل جداگانه‌ای به او اعطاء می فرمود . سپس گفت :

- حمدانش را هم آنجا ببرید .

ژولین به زمین نگرست و پسته اش را درست جلو خود باز شناخت . در صورتی که سماعت بود به آن می نگرست و بازش نشناخته بود .

ژولین هنگام ورود به حجره شماره ۱۰۳ (که حجره‌ای بسیار تنگ به مساحت هشت پای مربع بود و در واپسین طبقه خانه جای داشت) دید که پنجره آن به سوی حصارهای شهر باز می شود و از این پنجره می توان به تماشای دشت زیبا و دلفریبی پرداخت که رودخانه دوه آن را از شهر جدا می کند . ژولین فریاد زد :

- چه منظره دلنوازی !

در آن هنگام که بدینسان با خود حرف می زد ، معنی و مفهوم این کلمه ها را در نمی یافت . تأثرهای سختی که در عرض این مدت کم در شهر بزانسون دیده بود ، نیروهایش را سرتاپا به تحلیل برده بود . کنار پنجره ، روی یگانه صندلی چوبی که در حجره اش وجود داشت ، نشست و هماندم به خوابی عمیق فرو رفت نه صدای زنگ شام را شنفت و نه صدای ناقوس دعای شب را ... از یادها رفته بود .

صبح فردای آنروز ، چون نخستین اشعه خورشید از خواب بیدارش کرد ، دید که در کف حجره خفته است .

اجتماع یا آنچه توانگر ندارد

Je suis seul sur la terre,
personne ne daigne penser à
moi. Tous ceux que je vois
faire fortune ont une effron-
terie et une dureté de coeur que
je ne me sens point. Ils me
haïssent à cause de ma bonté
facile. Ah ! bientôt je mourrai,
soit de faim, soit du malheur
de voir les hommes si durs.

Young

من در روی زمین تنها و بی‌کم، هیچ
کسی از راه فضل و عنایت در اندیشه من
نیت. هر کس که ثروت آندوختن را می-
بینم، وقاحت و قساوتی دارد که من ذره‌ای از
آن را در خود نمی‌بینم. مرا به علت نیکو-
کاری و رافت بی‌لطف و سادگی می‌دارم، دشمن
می‌دارند، آه که من بزودی یا از گرسنگی
یا از بدبختی مشاهده اینهمه قساوت در مردم،
خواهم مرد.

یانگ ۱

لباسش را به شتاب بروس زد و پائین رفت. تأخیر کرده بود. دستپاری
سخت به تویببخش پر خاست. ژولین به عوض آنکه در صدد توجیه تأخیر خود
برآید، بازوان را بر سینه چلیپا ساخت و به لحنی مغموم و ندامت زده گفت:
«ای پدر، گناه کرده‌ام، به گناه خود معترف هستم».

این قدم نخستین که در ابتدای امر برداشته شد، توفیقی عظیم یافت.
بر افراد زبردست و کار آزموده جماعت طلاب معلوم افتاد که حریفان

۱ - یانگ همان ادوارد یانگ شاعر انگلیسی است (۱۶۸۱ - ۱۷۶۵)

شاعر سودا زده‌ای بود. «شبهات» زیباترین اثر اوست.

کسی است که نباید در این حرفه مبتدی شمرده شود. ساعت تنفس آمد. ژولین دید که محل گنجگای همه است. اما جز رزانت و سکوت چیزی در او دیده نشد. مطابق اصول و قوانینی که برای خود ساخته و پرداخته بود، سیصد و بیست و یک رفیق خود را دشمن شمرد. و در آن میان راهب پیر از همه بدتر بود. چند روز پس از آن، ژولین ناگزیر شد که راهب اعتراف شنوی برای خود برگزیند. سیاهه نام کشیشان به دستش داده شد. با خود گفت:

— آه! خدایا! مرا چه کسی پنداشته اند؟ به گمانشان من نمی دانم که آن نکته باریکتر از مو کجاست، و راهب پیر را در این سمت برگزید. بی آنکه حدس بزند، این اقدام اقدامی قاطع بود. دانشجوی جوانی که بسیار خردسال و اهل وریر بود و از روز اول، با ژولین از درد دوستی در آمده بود، این نکته را به او گفت که انتخاب میو کاستاند Castanède معاون مدرسه به عنوان راهب اعتراف شنو، شاید بیشتر مقرون به عقل و احتیاط می بود. دانشجوی خردسال سردرگوش وی نهاد و گفت:

— راهب کاستاند با میو پیر را که مظنون به «ژانسیسم» است، خصومت دارد.

نخستین کارهای قهرمان ما که خویشن را تا آن حد عاقل و محتاط می پنداشت، چون انتخاب راهب اعتراف شنو، از سر تا پا سفاقت و سهو بود. همه آن عجب و نخوتی که در موجودی صاحب تخیل دیده می شود، وی را گمراه کرده بود. امیال خویش را امری واقع می پنداشت و خود را مزوری زبردست و کارگشته می شمرد. دیوانگیش تا مرحله ای پیش می رفت که خویشن را از لحاظ کامیابیهایش در این فن عجز و ضعف، به یاد سرزنش می گرفت.

و با خود می گفت: افسوس که این یگانه سلاح من است، اگر دوره دیگری بود، می توانستم نام را، در سایه کارهای رسا و گویای خود در برابر دشمن، به دست بیاورم.

ژولین، که از رفتار خویش راضی بود، به پیرامونش می نگریست. در همه جا، تظاهری از پاکترین فضل و تقوی را عیان می دید.

نه ده نفر از طلاب به امید بهشت خدا به تقدس و تقوی به سر می بردند و چون سنت ترز Sainte-Thérèse و سن فرانوا Saint-François که در کوه ورنای Varna آبنین Apennin اثر زخمهای مسیح بر پیکرش پیداشد، در

عالم وحی والهام چیزها می دیدند . اما این مطلب رازی بزرگ بود و دوستانان آن داپنهان می داشتند... می توان گفت که عمر این جوانان بیچاره و گرفتار الهام و رؤیا ، پیوسته در پرستارخانه مدرسه به سر می آمد . در صد دانشجوی دیگر کوششی خستگی ناپذیر با ایمانی راسخ همراه بود . و این عده چندان کار می - کردند که بی آنکه چیزی یاد بگیرند ، ناخوش می شدند . دو سه نفر و در آن میان دانشجویی به نام «شازل» Chazel در پرتو قریحه و استعدادی راستین ، مقامی ممتاز و مشخص داشتند ، اما ژولین در دل خود اشمئزاز و نفرتی از ایشان داشت و ایشان را اشمئزاز و نفرتی از ژولین در دل بود .

بقیه سید و بیست و یک نفر طلبه همه عناصر بی تربیت و نادانی بودند که حتی معنی آن چند کلمه لاتین را هم که سراسر روز ورد زبانان بود ، درست نمی - دانستند . کم و بیش همه شان روستا زاده بودند و ادای چند کلمه از زبان لاتین را برای امرار معاش بر پیل زدن زمین ترجیح می دادند و به موجب مشاهده و ملاحظه این نکته بود که ژولین از روزهای نخستین پیروزیها و کامیابیهای تندوتیزی به - خود نوید داد . با خود می گفت : در هر شغلی وجود اشخاص هوشیار و دانا ضرورت دارد ، زیرا که در هر صورت کاری هست که باید انجام داد . در دوره ناپلئون من گروهبان می شدم ، در میان این کشیشان آینده معاون اسقف خواهم شد .

سپس چنین می گفت : همه این بینوایان که از دوران کودکی کارگر روزمزد بوده اند ، تار و زور و رد به این مدرسه با ما ست و نان سیاه زندگی کرده اند . در کلبه های پوشالیشان در سال بیش از پنج شش بار گوشت نمی خوردند . این روستاییان بی تربیت ، مثل سربازان روم که جنگ را دوره استراحت می دانستند ، فریفته لذایذ مدرسه طلاب شده اند .

ژولین هر گز در چشم مغموم ایشان جز آن احتیاج جسمانی که پس از تناول ناهار بر آورده می شود و جز حفظ جسمانی که پیش از غذا در انتظار آن به سر برده می شود ، چیزی دیگر نمی دید . آری ، کسانی که می بایست در میانان انگشت نما شد ، اینگونه بودند . اما آنچه ژولین نمی دانست ، مطلبی که از گفتنش به او پرهیز می شد ، اینست که احراز مقام اول در دروس گوناگون اصول دین و تاریخ کلیسا و چیزهای دیگر... که در مدرسه طلاب خوانده می شود ، در نظر این قوم گناهی بود که از شکوه و جلال غرور و نخوت حکایت داشت .

از زمان ولتر ، از زمان استقرار حکومت دو مجلس که در حقیقت به استثنای

سوءظن و استدلال شخصی چیز دیگری نیست و روح توده‌ها را به آن عادت زشت سوءظن و احتراز گرفتاری کند، گوئی کلیسای فرانسه به فرمان فهم و شعور خود کتاب‌ها دشمن حقیقی خود می‌شمارد. اصل مطلب به نظر کلیسا اطاعت و انقیاد قلب است. توفیق در کسب علم و معرفت و حتی در درس مقدسی هم که مربوط به دین و مذهب باشد، در نظر کلیسا مظنون و مشکوک است. و باید گفت که کلیسا در این باره حق هم دارد. چه کسی می‌تواند نگذارد که مرد برتر چون «سی‌ایس» یا «گره گوار»^۱ به سمت دیگر روی بیاورد. کلیسای لرزان، به عنوان یگانه وسیله نجات و فلاح، به دامن پاپ چنگک توسل زده است. پاپ یگانه کسی است که می‌تواند فحص و استدلال شخصی را از کار اندازد و با آن جلال سرشار از زهد و تقدس مراسم دربار خود روح ملول و مریض دنیا پرستان را از خواب غفلت برانگیزد.

ژولین که به این حقایق گوناگون (چیزی که در هر طبقه خانهای همه سخنها به منظور تکذیب آن به زبان می‌آید) نیمه کاره پی برده بود، دستخوش حزن و غم عمیق و سودا مانند بود. بسیار کار می‌کرد و سرعت مطالبی فرامی‌گرفت که به حال کسی که راهب باشد، بسیار سودمند و به نظر وی بسیار نادرست بود و هیچگونه علاقه‌ای هم به آن نداشت. چنین می‌پنداشت که هیچ کار دیگری ندارد.

در دل خود می‌گفت: پس من از یاد همه مردم جهان رفته‌ام. اطلاع نداشت که چند نامه‌ای که تمبر پستخانه دیژون داشته‌است، به دست میو پیرار رسیده‌است و به دست او طعمه آتش شده‌است، و در این نامه‌ها اگر چه شایسته‌ترین سبک انشاء به کار رفته بود، پر شورترین عشقها روشن و آشکار بوده‌است. چنین می‌نمود که پشیمانیهایی سخت و جانکاه با این عشق در نبرد است. راهب پیرار در دل خود می‌گفت: چه بهتر از این... حداقل، زنی که این جوان دوست می‌داشته‌است، زن ییدینی نیست.

روزی راهب پیرار نامه‌ای گشود که به قرار معلوم نیمی از آن به اشک چشم شسته شده بود. این نامه، نامه وداع جاودانی بود. خلاصه، نویسنده نامه به ژولین چنین می‌گفت: عاقبت خداوند متعال فضل و عنایتی در حق من فرمود

۱. Grégoire. راهبی که در زندگی خود به کارهای فراوان دست زد و در سال ۱۸۱۹ از شهر گرنوبل به عنوان نماینده مجلس به پاریس رفت. استاندال نیز به این مرد رأی داد.

که بتوانم از لغزش خود نفرت داشته باشم اما نه از آن کسی که مسبب لغزش من است ، چه کسی را که باعث لغزش من شد ، پیوسته درد دنیا از همه چیز گرامیتر خواهم داشت . دوست عزیز ، من به ایثار تن در دادم و چنانکه می بینید ، اشکها از دیده ریختم تا بتوانم از خود بگذرم . اندیشه نجات چند مخلوق بی گناه که وجود من مدیون ایشان است و شما آنهمه دوستان داشته اید ، بر من غلبه یافت . خدای عادل اما قهار دیگر نخواهد توانست ، انتقام گناهان مادرشان را از ایشان بگیرد . خدا حافظ ، ژولین ، در قبال مردم عادل و منصف باشید .

انتهای نامه کم و بیش ناخوانا بود . نویسنده آدرسی در دیژون تعیین کرده بود و با اینهمه امیدواری داشت که ژولین هرگز به این نامه جواب ندهد یا حداقل سخنانی به کار بیرد که شگفتن آن بر زنی که به سوی تقوی و فضیلت باز گشته است ، موجب خجلت نباشد .

حزن و اندوه ژولین به دستیاری غذای ناچیزی که مقاطعه کار ناهارهای ۸۳ دیناری برای مدرسه طلاب فراهم می آورد ، رفته رفته به صحت و سلامت او لطمه می زد و در این گیر و دار بود که روزی صبح ، فوک که ناگهان در حجره وی پدیدار شد .

... عاقبت راهی برای دخول پیدا کردم . پنج مرتبه ، بی منت ، به قصد دیدار تو به بزانسون آمدم و همیشه در به روی خود بسته دیدم . یکی را دم در مدرسه به پاسداری گذاشتم . شیطان ، چرا هرگز بیرون نمی آیی ؟
... امتحانی است که به گردن خود گذاشته ام .

... رنگه رویت بسیار تغییر پیدا کرده است . خلاصه ، باز هم دیدمت . دوسکه زیبای پنج فرانکی از این نکته آگاهم کرده که نادانی بیش نبوده ام . چه این دوسکه را می بایست در همان سفر اول داده باشم .

گفتگوی بی پایانی میان دو دوست صورت گرفت . ناگهان فوک به او گفت :

... راستی خبر داری که مادر شاگردانت گرفتار منتهای زهد و تقدس شده است .

و با آن بی بندوباری حرف می زد که در روح ملتهبی که انسان گرامیترین علائق آن را ، ندانسته ، زیر و زبر می کند ، تأثیری بی عیب دارد .
رنگه ژولین از شگفتن این سخن دگرگون گشت .

... آری ، دوست عزیز ، گرفتار پرشورترین زهد و تقدس شده است و گفته

می‌شود که به زیارت می‌رود . اما ننگ جاودانی در این میان نصیب راهب - مالون شده است که مثل جاسوس آنهمه مراقب این مسیو شلان بیچاره بود . مادام دورنال او را به بازی نگرفت و اکنون برای اعتراف به دیوون یا پزانسون می‌رود .

ژولین که پیشانی‌اش را پرده‌ای سرخ فرا گرفته بود ، گفت :

- به پزانسون می‌آید .

فوک که به حالتی استنهام‌آلود جواب داد :

- آری ، اغلب .

- روزنامه کونستیتوسیونل درجیب داری ؟

فوک جواب داد :

- چه گفتی ؟

ژولین به آرامترین لحنی گفت :

- می‌پرسم که روزنامه کونستیتوسیونل داری یا نه ؟ در اینجا هر نسخه سی‌شاهی فروخته می‌شود .

فوک فریاد زد :

- چه ! آزادیخواهان به مدرسه طلاب هم راه پیدا کرده‌اند ! و صدای ریاکارانه ولحن ملام کشیش مالون را به خود بست و گفت : بیچاره فرانسه ! هرگاه فردای آنروز ، تذکر آن دانشجوی جوان وریری که اینهمه به نظر قهرمان ماطفل می‌نمود ، او را به سوی اکتشاف مهمی راه نمی‌نمود ، این دیدار ، بی‌گفتگو تأثیری عمیق در روح قهرمان مامی‌داشت . رفتاری که ژولین ، از روز ورود به مدرسه طلاب در پیش گرفته بود ، جز مشتی خبط و اشتباه چیز دیگری نبود . به تلخی برخورد خنده کرد .

در حقیقت ، اعمال بسیار بزرگ زندگی‌وی در کمال زبردستی و از راه علم و بصیرت انجام می‌گرفت . اما قهرمان ما توجهی به چیزهای خرد و ریز نداشت و در مدرسه طلاب عناصر زبردست جز به کارهای خرد و ریز به چیزی نمی‌نگرند . از این‌رو در میان رفقای خویش عنصری بیدین به قلم می‌آمد . رازش در نتیجه مشتی کار خرد و ریز از پرده بیرون افتاده بود .

در نظر این عده متهم به این عیب بزرگ بود : به عوض آنکه کورکورانه پیرد اولیای امر و سنت باشد به تفکر و تعقل می‌پرداخت ، و به استقلال رأی در مقام داوری و استدلال بر می‌آمد . و از راهب پیرار هیچگونه

خیری ندیده بود. بیرون از محکمه توبه و انابه، مکانی که کارش در آن بیشتر از سخن گفتن، گوش دادن بود، حتی یکمرتبه هم با وی حرف نزده بود. وی - گفتگو، اگر راهب کاستاندر را به عنوان راهب اعتراف شنو برمیگزید، جریان اوضاع بجز این می بود.

از لحظه ای که ژولین به جنون خود پی برد، دیگر دل تنگ نشد. در صدد برآمد که از دست خسران خود آگاه شود و برای حصول منظور، اندکی از آن سکوت آلوده به تکبر و ساجت (که مایه دوری و نفرت رفقاء بود) بیرون آمد. و در آن هنگام بود که از وی انتقام گرفته شد. پیشدستی وی در دوستی و آشتی با تنفر و تحقیری رو بر آورد که دامنه آن تا حدود استهزاء و تمسخر پیش رفت. دریافت که از روز ورود به مدرسه طلاب (و بیشتر از همه، در مواقع تنفس) ساعتی نگذشته است که نتیجه ای به سود یا به زیان او نداشته باشد، بر عده دشمنانش نیافزوده باشد یا مایه الفتات و توجه چند دانشجوی حقیقه پرهیز کار یا کمی آراسته به ادب و فرهنگی بیشتر از دیگران به سوی او نشده باشد. خسرانی که می بایست به جبران آن برخیزد، شگرف و بی پایان و وظیفه ای که به عهده داشت، سخت و دشوار بود. از آن پس، دقت ژولین یکدم دست از احترام و احتیاط برنداشت. موضوع این بود که برای خود خصلت و خط مشی تازه ای داشته باشد.

مثلاً حرکتهای چشمش مایه درد سر و زحمت فراوانی برای او شد. بی - دلیل نیست که در آن مکانها چشمها به پائین دوخته می شود. ژولین با خود گفت: چه خود بینها که در ورپر نداشتم! گمان می بردم که زندگی می کنم. تنها آماده زندگی می شدم. اکنون پای در اجتماع نهاده ام و قیافه درست دنیا را در برابر خود می بینم. حال این دنیا تا روزیکه وظیفه ام در صحنه پایان پیابد چنین خواهد بود و من پیوسته در محاصره دشمنان خواهم بود. پس می گفت: «این ریا و تزویر که لحظه ای نباید از آن غافل بود، چه مشکل عظیمی است! این مشکل رنگه از رخ دوازده خوان هر کول می برد. هر کول اعصار نو، سیکست پنجم است که چهل کاردینال را با وجود استحضار کامل از نشاط و تکبری که در ایام جوانی داشت مدت پانزده سال پیاپی با آن تواضع خویش فریب داد.»

با کینه و عناد به خود می گفت: پس در اینجا علم و معرفت به هیچ نمی ارزد.

۱ - Sixte-Quint کسی است که به جای گرگوار سیزدهم یاب شد. کاردینالها او را موجودی محتضر می پنداشتند اما چون پاپ شد، چنان حرارتی از خود نشان داد که همه را به حیرت انداخت.

پیشرفت در اصول دین و تاریخ مقدس و چیزهای دیگر جز به ظاهر چیزی شمرده نمی‌شود. هر چه در این باره گفته می‌شود، به این منظور است که دیوانگانی مانند من به دام انداخته شوند. افسوس که یگانه لیاقت من عبارت از پیشرفتهای تند و تیز در این کارهای بیهوده و نحوه فهم و ادراک این یاوه‌ها بود. امکانی هست که این عناصر در باطن به ارزش درست این چیزها پی ببرند؟ درباره این چیزها مثل من داوری می‌کنند؟ و من چه قدر احمق بودم که به این چیزها مباحثات داشتم! این مقام اول که همیشه در همه چیز به دست می‌آورم، جز ایجاد دشمنان خونین و سرسخت فایده‌ای برای من نداشته است. شازل که بیشتر از من علم و معرفت دارد و پیوسته در نوشته‌ها و انشاءهای خود گفتار بیجا و بیهوده‌ای می‌آورد که او را به مرتبه پنجاهم تنزل می‌دهد. و اگر گاهی به مقام اول برسد، از پریشانی حواس است. آه که شفتن یک کلمه، تنها یک کلمه، از دهان مسیو پیرا چه قدر ممکن بود برای من فایده داشته باشد!

از لحظه‌ای که ژولین از اشتباه بیرون آمد، ممارستهای دور و دراز در امر عبادت و ریاضت، مانند ذکر و تسبیح که در هفته پنج بار صورت می‌گرفت و سرودهای قلب مقدس و چیزهای دیگری که به نحوی مرگبار ملال آور می‌نمود، به صورت خوشترین و دل‌باترین دقایق عمل وی درآمد. ژولین که سختگیرانه درباره خویش به تفکر و تأمل می‌پرداخت و بیشتر از هر چیز کوشش داشت که در باره وسایل و منابع خود به راه میانه نرود، درست مثل دانشجویانی که رفتارشان سرمشق دیگران بود یکباره در صدد این ادعا بر نیامد که هر دم کارهای معنی‌داری صورت بدهد که نشانه کمالی از لحاظ دین و مذهب است. در مدرسه راهی برای تناول تخم مرغ نیم‌پند وجود دارد که نویدی از پیشرفتهای انسان در راه پارسایی و بندگی است.

از خواننده کتاب، که شاید اکنون تبسمی بر لب داشته باشد، خواهش دارم که از سر لطف و مرحمت همه آن اشتباهها و خطاهای راهب «دلیل» را در موقع تناول تخم مرغ، روزی که به خانه یکی از زنان بزرگوار دربار لوئی شانزدهم رفته بود، به یاد بیاورد.

ژولین ابتداء در طلب آن برآمد که به مرحله تبری از گناه نایل آید. و این حالت، حالت دانشجوی جوانی است که راه و روش و طرز حرکت بازو و

چشمها و کارهای دیگرش ، درحقیقت از دنیا پرستی و عشرت خواهی حکایت ندارد و هنوز انسان را مجذوب و مستغرق فکر حیات دیگر و **فناهی محض** حیات این دنیا نشان نمی دهد .

ژولین پای می دید که به وسیله ذغال بر دیوارهای راهروها عبارتهایی از اینگونه نوشته است : شصت سال ریاضت و امتحان ، در برابر خوشیهای جاودانی یا در برابر روغن جوشان جاودانی درجهنم چه وزنی می تواند داشته باشد ؟ دیگر به چشم تحقیر و تنفر به این عبارتها ننگریست ، دریافت که باید این عبارتها را پیوسته درمد نظر داشته باشد . باخود می گفت : در سراسر عمر خود چه خواهم کرد ؟ مکانی در بهشت به اهل ایمان خواهم فروخت . این مکان چگونه بر ایشان قابل رؤیت خواهد بود ؟ از تفاوتی که میان صورت ظاهر من و ظاهر عوام ، وجود دارد .

ژولین پس از چندین ماه جد و جهد دمام ، هنوز حالتی داشت که نشانه اشتغال به **تفکر و تأمل** بود . طرز حرکت چشمها و وضع گشودن دهان از ایمانی متضمن همه قضایای دین حکایت نداشت و خبر از ایمانی نمی داد که برای اعتقاد به هر چیز و حمایت از همه چیز آماده باشد و در این راه حتی از قبول شکنجه و شهادت هم روی بر نتابد . ژولین به غیظ و غضب می دید که زمختترین روستاییان در این گونه چیزها بر وی پیشی گرفته اند . دلایل خوبی وجود داشت که حالت تفکر و تأمل در قیافه ایشان دیده نشود .

برای وصول به این قیافه سرشار از ایمانی آتشین و چشم بسته که آماده اعتقاد به همه چیز و تحمل هر گونه شکنجه ای است ، چه رنجها که به خود نمی داد ، قیافه ای که می توان نمونه های فراوانی از آن را در معابد و صوامع ایتالیا به دست آورد ، قیافه ای که « گرشن »^۱ در « پرده های کلیسای » خود^۲ نمونه هایی از آن را با آن همه کمال و عظمت برای ما طایفه عوام به جای گذاشته است . در اعیاد بزرگ ، سوسیس و خوراک کلم به دانشجویان داده می شد .

۱- Guerchin نقاش ایتالیایی (۱۵۹۱-۱۶۶۶) استعدادی عظیم داشت و آثار فراوانی از خود به یادگار گذاشت .

۲- مقصود پرده هایی است که برای کلیسا ساخته است . و در حاشیه اصل کتاب چنین آمده است ، مراجعه کنید به موزه لوور ، تصویر فرانسوادوک داکیتن d' Aquitaine هنگامی که از زره دست بر می دارد و لباس کشیشی در بر می کند .

همسفره‌های ژولین می‌دیدند که وی ذره‌ای به این سعادت اعتناء ندارد. این امر یکی از نخستین گناهان او شد و در نظر رفقایش نشانه نفرت بارحماقت‌آمیزترین تزویرها به حساب آمد. هیچ امری بیشتر از این برای او دشمن فراهم نیاورد. این سخنان از دهان دانشجویان بیرون می‌آمد: این توانگرزاده را ببینید، این عنصر متکبر را ببینید که، از راه تظاهر، به بهترین چیردما یعنی سوسیس و خوراک کلم به چشم تحقیر می‌نگرد. لعنت بر تو، تف بر تو زشت سیرت! مغرور! ملعون!

ژولین دردقایق یأس و حرمان خویش فریاد می‌زد: افسوس! چهل برای این رفقای روستازاده من قیروزی بیکرانی است. هنگام ورود اینگونه جوانان به مدرسه، استاد مجبور نیست ایشان را از يك جهان اندیشه دنیا پرستانه که من با خود به مدرسه آورده‌ام و هر چه بکنم آشکارا در چهره‌ام خوانده می‌شود، نجات بدهد.

ژولین بادقتی نزدیک به حسرت و غبطه رفتار زمخت‌ترین روستازادگانی را که به مدرسه می‌آمدند، زیر نظر می‌گرفت. در آن لحظه‌ای که نیم‌تنه‌گر کی این عده را از تنشان در می‌آوردند و آن لباس سیاه را بر تنشان می‌کردند، همه آموزش و پرورششان از حدود احترام عظیم و بیحد به پول، و به قول مردم فرانش کونته، به پول موجود و رایج نمی‌گذشت.

و این عنوان پول موجود و رایج عنوانی است که برای تقدیس مفهوم منبع پول نقد و حماسه آن به کار برده می‌شود.

در نظر این طلاب، مانند پهلوانان داستانهای ولتر، سعادت بیشتر از هر چیز عبارت از خوب شام و ناهار خوردن است. ژولین بیش و کم در نهاد همه به احترامی مادرزاد در حق هر کس که لباسی از هندسوج تمین و لطیف در برداشته باشد، پی می‌برد. این احساس، از میزان ارزش‌عدالتی که در دادگاههای ما حق را به صاحب حق بازمی‌دهد خبر دارد و حتی ارزش آن را از میزانی که هست پایبتر می‌داند. اغلب در میان خودشان چنین می‌گفتند: «از اقامه دعوی علیه کسی که گردن کلفت است، چه سودی می‌توان برد.»

این کلمه «گردن کلفت» کلمه‌ای است که در دره‌های ژورا در تعریف مردی که توانگر باشد به کار می‌رود و از این مطلب می‌توان به میزان احترام ایشان در قبال توانگرترین عنصر دنیا یعنی دولت پی برد. از خودداری از تبسم آمیخته به احترام در برابر اسم جناب استاندار، از

لحاظ روستاییان فرانش کوفته کاری دوراز حزم واحتیاط است : باری ، اگر عمل دورازحزم واحتیاط ازفقیری سر بزند ، سزای آن بسرعت داده می شود ، بدینمعنی که ناش بریده می شود .

پس از آن حالت اخفتاق مانندی که در اوایل در نتیجه احساس تحقیر و تنفر به اودست می داد ، سرانجام در اعماق دل به حال رفقای خویش ترحم آورد : ای بسا پدران اکثر رفقای او شب زمستان به کلبه خودشان بازگشته بودند و در منزل قرصی نان یادانه ای شاه بلوط یادانه ای سیب زمینی پیدانکرده بودند ژولین با خود می گفت : در اینصورت چه جای تعجب است که در نظر این عده ، پیش از همه ، کسی خوشبخت شمرده شود که شکمش راسیر کرده باشد و در درجه دوم کسی که لباسی از منسوج ثمین و لطیف بر تن داشته باشد . رفقای من شوقی راسخ دارند ، یعنی دوام این سعادت را که سیر خوردن و لباس گرم داشتن در زمستان باشد تا روزگاری دور و دراز ، در شغل کشیش می دانند .

روزی ، بر حسب اتفاق ، ژولین از دهان دانشجوی جوانی که از نیروی تحویل بهره ای داشت ، شنفت که به رفیق خود چنین می گوید :

— چرا من نباید روزی مثل سیکست پنجم که خوک فکه می داشت پاپ بشوم ؟

دوستش جواب داد :

— به استثنای ایتالیایی کسی پاپ نمی تواند بشود . اما یقین می توان داشت که برای تصدی منصب معاونت اسقف ، منصب کاهن و شاید منصب اسقف در میان ما قرعه کشی بشود . مسیوپ ... اسقف شالون Châlons پسر بشکه سازی است : شغل پدر من هم همین است .

روزی در آشنای درس اصول دین ، راهب پیرار ژولین را نزد خود خواند و جوان بیچاره در نتیجه استخلاص از این محیط جسمانی و روحانی که در آن غوطه می خورد ، از خود بیخود شد .

ژولین همان نقای خوشونت بار را در جناب مدیر دید که روز و روز به مدرسه تا آن حد برای او مایه وحشت شده بود .

راهب پیرار پس از نگاهی که ژولین نزدیک بود از ترس آن به زیر خاک برود ، چنین گفت :

— چیزی را که روی این ورق بازی نوشته است ، برای من شرح بدهید .

ژولین این چند کلمه را خواند :

«آماندایین ، در قهوه‌خانه زرافه ، پیش از ساعت هشت - بگویند که اهل ژانلیس و پسرعم مادر من هستید» .

ژولین وسعت و شدت خطر را دریافت . پلیس راهب کاستاند این آدرس را از وی به سرعت برده بود .

و چون تاب تحمل نگاه مخوف او را نداشت ، چشمش را به پیشانی آبه پیرار دوخت و چنین جواب داد :

« روزی که به اینجا آمدم ، گرفتار ترس و لرز بودم . می‌وشلان به من گفته بود که اینجا محل همه گونه سعایت و شرارت است . اینجا خبر چینی و افشای راز میان رفقاء کاری مقبول و مستوجب تشویق است . مشیت خداوندی برای آنکه زندگی را به آن صورتی که هست ، به کشیشان جوان نشان بدهد و استکراه و نفرتی از دنیا و شکوه و جلال آن در قلوب ایشان برانگیزد ، چنین اقتضاء فرموده است که اینجا محل مفاسد باشد .

راهب پیرار با خشم و غیظ گفت :

« و بامن سخن پردازی می‌کنید ، شیطان حرامزاده !

ژولین بالحنی سرد گفت :

« در وریر ، وقتی که حسادت برادرانم به علنی به جوش می‌آمد ، می‌زدندم .

مسبو پیرار که بیش و کم از خود بیخود شده بود ، فریاد زد :

« به اصل مطلب بپردازید ! به اصل مطلب بپردازید !

ژولین بی آنکه ذره‌ای دستخوش حجب و ترس باشد ، دنباله سر گذشتش را چنین گفت :

« روز ورود به بز انسون ، هنگام ظهر ، گرسنه بودم . به قهوه‌خانه‌ای رفتم . دلم در برابر مکانی چنان پلید پراز نفرت بود ، اما در دل گفتم که صرف ناهار در این قهوه‌خانه برای من ارزانتر از مهمانخانه خواهد بود . زنی که از قرار معلوم صاحب دکان بود ، دلش به حال من مبتدی سوخت و گفت : بز انسون پر از آدم شرور است و من ، مسبو ، اذیابت شما بیمناکم . اگر حادثه‌ی بدی روی داد ، از من یاری بخواهید و پیش از ساعت هشت پیغامی به عنوان من بفرستید و در صورت خودداری در پانان مدرسه از آوردن پیغامتان ، بگویند که پسر عم من و اهل ژانلیس هستید .

آبه پیرار که نمی توانست در یکجا قرار بگیرد و در حجره به اینسو و آنسو می رفت ، فریاد زد :

— درباره این پرگوییها تحقیق به عمل خواهد آمد . به حجره خودت برو !

راهب از پی ژولین به راه افتاد و او را در حجره زندانی کرد . ژولین هماندم سرگرم بازدید چمدان خود شد که ورق مشووم چون گوه‌ری گرانبهار در قمر آن پنهان بود . چیزی از اشیاء چمدان کم نشده بود . اما برخی از اسباب آن به هم خورده بود . با اینهمه کلید هر گز از وی جدا نمی شد . ژولین با خود گفت : چه قدر مایه خوشبختی است که هر گز ، در آن دوره‌ای که نابینا و چشم بسته بودم ، از مدرسه بیرون نرفتم و اجازه خروج از مدرسه را که مسیو کاستاند ، از راه ملاطفتی که اکنون به معنی آن پی می برم ، بارها به من می داد ، نپذیرفتم . ممکن بود در صورت خروج از مدرسه ، در نتیجه ضعف اراده لباس عوض کنم و به دیدن آماندای زیبا بروم . در آن صورت نا بود می شدم . چون از امکان هر گونه استفاده‌ای از این مطلب نومید شده‌اند ، برای آنکه چنین اطلاعی به هدر نرود ، در مقام سعایت و افشاء اسرار برآمده‌اند .

دو ساعت پس از آن ، مدیر مدرسه او را خواند و با نگاهی که خشونتش کمتر بود ، به او گفت :

— دروغ نگفته‌اید ... اما نگهداشتن چنین آدرسی ، کار دور از احتیاط و دیوانه‌واری است که نمی توانید به وخامت آن پی ببرید . بچه بدبخت ! شاید ده سال دیگر این عمل به شما ضرر بزند .

فصل نهمین تجربه زندگی

Le temps présent, grand
Dieu! c'est l'arche du Seigneur.
Malheur à qui y touche.

پروردگار! عصر حاضر « کابوت عهد
خدا » است. وای بر کسی که به آن دست
برد.

Diderot دیدرو

خواننده به لطف و کرم خویش به ما اجازه خواهد داد که شرح روشن و آشکار درباره این دوره از حیات ژولین بسیار کم و کوتاه باشد. این امر را معلول فقدان اینگونه مطالب نباید شمرد، برعکس، اینگونه مطالب بسیار فراوان است. اما شاید علت این باشد که دیده های ژولین در مدرسه طلاب چندان سیاه است که با رنگ معتدلی که برای حفظ آن در این صفحه ها کوشش بسیار به کار رفته است، سازگار نمی تواند بود. مردم عصر ما که از پاره ای چیزها در شکنجه اند، از یادآوری آن مطالب بی اختیار دستخوش دهشتی می شوند که هر عیش دیگر، حتی لذت خواندن داستانی را هم از میان می برد.

ژولین در کوششهایی که به منظور تزویر در حرکتهای خود به کار می برد کمتر توفیق می یافت. گرفتار دقایق بیزاری و حتی یأس کامل شد. پیروزی و کامیابی و آنهم در شغل زشتی که پیش گرفته بود، به دستش نمی افتاد. اگر کمترین مساعدتی از بیرون به دادش می رسید، بی گفتگو جرأت و جسارتی به او می داد. مشکلی که می بایست بر آن غلبه یابد، بسیار بزرگ نبود. اما وی چون زورقی که در میان اقیانوس رها شده باشد، تنها بود. با خود می گفت: « روزی که توفیق پیدا کنم، نتیجه آن چه خواهد بود؟ باید ایام عمر خود را در مصاحبت چنین مردم زشت سیرت به سر ببرم! شکم پرستانی که تنها در اندیشه «املت»

آمیخته به پیه خوکی هستند که سرسره شام فرو خواهند داد یا عناسری چون راهب کاستانده که هیچگونه جنایتی را چندان سیاه نمی‌دانند. و اینان زمام قدرت را به دست خواهند گرفت. اما به چه قیمتی، خدایا!

در همه جا می‌خوانم که اراده انسان توانا است. اما این اراده کجا می‌تواند بر چنین نفرتی غلبه یابد؟ وظیفه مردان بزرگ ساده و آسان بود. خطر هر چه مخوف و موحش بود، در نظر ایشان زیبا بود. چه کسی جز من، می‌تواند به کراهت و زشتی آنچه مرا در میان گرفته است، پی ببرد؟

این لحظه دشوارترین و دردناکترین لحظه حیات وی شد. برای او بسیار آسان بود که به خدمت یکی از هنگهای زیبای بزانسون درآید. ممکن بود معلم زبان لاتین بشود. برای امرار معاش خود به اندک چیزی احتیاج داشت اما در آن صورت، دیگر راهی به سوی ثروت و دولت نبود، دیگر آینده‌ای برای تخیل وی وجود نداشت: مرگ بود و پس! و آنچه در ذیل آمده است شرح مفصل یکی از روزهای سیاه و غم‌انگیز او است.

«نخوت من، به این عنوان که باروستازادگان دیگر تفاوت دارم، بارها به خود آفرین گفته است: «روزی صبح با خود می‌گفت: «بسیار خوب، این سالها که از عمر من گذشته، این نکته را نشان داده است که تفاوت موجود کینه است.» این حقیقت بزرگ، در نتیجه یکی از جگر خراشترین شکستها و ناکامیها بر او رخ نموده بود. مدت یک هفته، محض خاطر شاگردی که عمر خویش را به بوی بهشت خدا به زهد و تقدس به سر می‌برد، کار کرده بود. در حیاط مدرسه با او به گردش می‌پرداخت و از سر تسلیم و انقیاد، به یاد وهایی که از شنفتن آن سرپا خوابتان می‌گرفت، گوش می‌داد. ناگهان هوا طوفانی شد. رعد به غرش درآمد و شاگرد مقدس به خشونت او را از خویش راند و فریاد زد:

— گوش بدهید. در این دنیا هر کسی به کار خود به بار خود... من نمی‌خواهم به آتش رعد بسوزم: خدا ممکن است شما را مثل کافر، مثل ولتر طعمه صاعقه بکند.

ژولین از شدت غیظ دندانها را بهم فشرد و به سوی آسمان که اثر صاعقه در هر سوی آن پدیدار بود، سر برداشت و فریاد زد: «اگر در کشاکش طوفان بخواهم سزایم آن خواهد بود که در کام آب فرو بروم، باید به تسخیر احمق پر مدعای دیگری دست زد.

زنگ درس تاریخ مقدس راهب کاستانده نواخته شد.

آن روز ، راهب کاستاند به این روستا زادگانی که از کار دشوار و فقر پدرانشان اینهمه وحشت زده اند ، این مطلب را درس می داد که دولت ، عصری که آنهمه مخوف می نماید ، به استثنای قدرتی که نیابةً از طرف خلیفه خدا در روی زمین به دست می آورد ، اقتدارى حقیقی و مشروع ندارد. پس می گفت: - بیايد از راه تقدس درزندگى و از طریق اطاعت و انقیاد ، شایسته احسان و عنایت پاپ شوید . اختیار خودتان را چون عصا به دست او بدهید . بدینسان مقامى بلند به دست خواهید آورد که دور از هر گونه نظارتی ، به عنوان رئیس فرمان خواهید داد ، مقام ثابى که از عزل و انصال مصون است ، مقام ثابى که يك سوم حقوق آن را دولت می پردازد و دو سوم آن از طرف پندگان دیندار خدا که در نتیجه مواظ شما پرورش یافته اند ، پرداخته می شود .

مسیو کاستاند ، پس از اتمام درس ، در حیات بازا پستاد . به شاگردانى که در اطراف او حلقه زده بودند چنین می گفت:

- میزان شرف و اعتبار مقام مربوط به میزان شرف و اعتبار کسى است که در آن مقام نشسته باشد . و راهب را خوب می توان مصداق این سخن دانست . من که اکنون با شما سخن می گویم ، سوامى در کوهستانها دیده ام که اضافه حقوق و منافع آن از اضافه حقوق اکثر کشیشان شهر بیشتر است . در آن مناطق صرف نظر از خرو سهای اخته و پروارى ، تخم مرغ و کره تازه و هزار خوشى خرده و ریز ، به اندازه شهر پول هست و در آنجاها ، مقام راهب بى چون و چرا از همه بزرگتر است . هیچ ضیافتى نمى توان دید که راهب به آن خوانده نشود و در آن ضیافت عزت و احترام نداشته باشد و چیزهای دیگر ...

هنوز لحظه اى از عزیمت مسیو کاستاند به حجره خود نگذشته بود که خیل شاگردان چندین دسته شد . ژولین در شمار هیچ دسته اى نبود . چون میشى گر به حال خود رها شده بود . در همه دسته ها ، شاگردى را می دید که سکه اى پنج دینارى را به هوا می اندازد و اگر حدسش در این بازی شیر یا خط صائب باشد ، از طرف رفقای آن شاگرد چنین نتیجه گرفته می شود که بزودى مقام پيشتمازى يکى از این مناطق پردرآمد را به دست خواهد آورد .

سپس نوبت قصه و حکایت آمد . فلان راهب جوان ، که هنوز یکسال از صدور فرمان انقباش نگذشته بود ، خرگوشى رام به کنیز پيشتمازى پیر داده بود و توفیق یافته بود به معاونت پيشتماز برسد و پس از دو سه ماه - چون پيشتماز بزودى مرده بود - خود به جای پيشتماز نشسته بود . و فلان راهب دیگر ، در نتیجه حضور زن

سفره ناهار و شام پیشنمازی افلیج و سالخورده و در نتیجه قطعه قطعه کردن جوجه‌های پیشنماز به لطف و مهربانی، توفیق یافته بود به جانشینی پیشنماز قصبه‌ای بسیار توانگر گماشته شود.

دانشجویان مدرسه طلاب، مثل جوانان همه مشاغل، درباره نتیجه این طرق و وسایل کودکانه که بسیار غرابت دارد و مایه حیرت قوه تخیل می‌شود، به راه مبالغه می‌روند.

ژولین با خود می‌گفت: من باید به این گفتگوها خوب گیرم... هنگامی که از سوسیس و صوامع خوب و پردرآمد سخنی در میان نبود، از جنبه دنیا پرستانه عقاید و تعلیم کلیسا و از اختلاف اسقفها و استانداران و شهرداران و پیشنمازان شهرها سخن گفته می‌شد.

ژولین تجلی و ظهور خدای ثانوی را در آئینه خیال ایشان می‌دید، اما خدایی که بسی بیشتر از خدای دیگر مایه ترس و وحشت و بسی از خدای دیگر تواناتر بود. این خدای ثانوی پاپ بود. هنگامی که اطمینان حاصل بود که گفته‌هایشان از جانب آبه پیرار شنفته نخواهد شد، درباره پاپ سخن به میان می‌آمد و به صدای آرام چنین گفته می‌شد: علت خودداری پاپ از قبول زحمت انتصاب همه استانداران و شهرداران فرانسه این است که پادشاه فرانسه را پسر ارشد کلیسا نام داده است و اجرای این امر را به عهده او گذاشته است.

در همان ایام بود که ژولین چنین پنداشت که برای کسب عزت و احترام، می‌تواند از کتاب پاپ «مسبود و مستر» سودی ببرد. در حقیقت، رفقای خویش را به حیرت و تعجب انداخت اما این هم برای او مایه بدبختی شد. و چون عقاید و افکار ایشان را بهتر از خودشان بازمی‌گفت، اکراهی در دلها به بار آورد. مسبو شلان درباره ژولین، درست مثل خویشان، شرط حزم و احتیاط را به جای نیاورده بود. پس از آنکه وی را به این امر عادت داد که درست به استدلال بپردازد و فریب سخنان بیهوده را نخورد، در تذکر این نکته غفلت نمود که وجود این عادت در موجودی کم اعتبار و گمنام به منزله جنایت است، چه هر استدلال خوب و صحیح چون اهانت مایه رنجش می‌شود.

به این ترتیب در سنگوبی و شیرین‌زبانی ژولین، گناه دیگر او شمرده شد. رفقای، از فرط تفکر درباره او توانستند همه آن نفرت و دهشتی را که وی در دلشان پدید می‌آورد، به یک کلمه بازگویند: او را «مارتن لوتر» نام دادند. به قول ایشان، علت این تسمیه، بیشتر از هر چیز، وجود آن منطق دوزخی بود که وی را

آنهمه مفرور و متکبر می ساخت.

تنی چند از دانشجویان را آب و رنگ شادابری بود و ممکن بود خوشگلتر از ژولین شمرده شوند. اماوی دستهای سفیدی داشت و نمی توانست پاره ای از خصایل خود را که عبارت از عادت به نظافت و ظرافت بود، پنهان بدارد. این امتیاز، در خانه غم انگیزی که دست سر نوشتش به آنجا انداخته بود، امتیازی شمرده نمی شد. روستاییان کثافت باری که زندگی ژولین در میانشان سپری می شد، بانگ برداشتند که از حیث اخلاق بسیارست و بی بندوبار است... بیم داریم که میاذا شرح صدها بدبختی قهرمان ما خواننده را خسته کند. مثلاً پرزورترین رفقای وی بر آن شدند که به زدن او خوب گیرند. و اونا گزیر پرگاری آهنی فراهم آورد و به وسیله ایماء و اشاره - نه آشکارا - گفت که آن را در صورت لزوم به کار خواهد برد. ایماء و اشاره را نمی توان چون مطالبی که به زبان آمده باشد، به نحوی قابل استفاده در گزارش جاسوس آورد.

دعوت

Tous les coeurs étalent émus . la présence de Dieu semblait descendre dans ces rues étroites et gothiques , tendues de toutes parts , et bien sablées par les soins des fidèles .

Young

همه دلها دستخوش تالر بود . گفنی که ذات خداوندی به این کوچه‌های تنگ و گویک نزول اجلال فرموده بود که از هر سو آراسته به فرش و پرده و به همت اهل ایمان پوشیده از شن بود .

یانگ

ژولین خویشتن را به در حقارت و حماقت زده بود . نمی‌توانست پسند افتد . بیش از حد با محیط خویش تفاوت داشت . با خود می‌گفت : با وجود این ، همه این استادان اشخاصی بسیار ظریف طبع و نکته‌دان هستند و از میان هزاران نفر برگزیده شده‌اند ؛ چگونه از خضوع و خشوع من خوششان نمی‌آید ؟ چنین می‌پنداشت که از آمادگی او به ایشکه همه چیز را باور بدارد و در ظاهر فریب همه چیز را بخورد ، تنها يك نفر بهره می‌برد . و آن راهبی به نام « شابر نارد » Chas-Bernard بود که اداره مراسم کلیسای بزرگ شهر را به عهده داشت و پانزده سال بود که مقام پیشنهادی کلیسا به او نوید داده می‌شد و او عیالاً در مدرسه درس فصاحت و موعظه می‌داد . و این درس یکی از درسهایی بود که ژولین به روزگارانایی و چشم بستگی پیوسته در آن شاگردا دل می‌شد . آیه‌ها این موضوع را مبنا و دستاویزی برای اظهار محبت به او ساخته بود و پس از اتمام درس به طیب خاطر بازو به بازوی او می‌داد تا گشتی در باغ بزنند .

ژولین با خود می‌گفت : از این کارها چه مقصودی دارد ؟ و با تعجب

می‌دید که راهب‌ها در دست چندین ساعت از زروزیوری که در تملک و تصرف کلیسای شهر است با اوسخن می‌گوید. این معبد گذشته از زیورهای ایام‌عزا، هفده خرقهٔ پرچین و آراسته به رشته‌های زر و سیم در اختیار داشت و امید فراوانی به پیوهٔ سالخوردهٔ پرزیدانت درو بانیره در میان بود. این بانوی نودساله لباس شب‌زفاف خویش را که از گرانمایه‌ترین حریرهای زربفت لیون دوخته بود، حداقل شصت سال بود که نگهداشته بود. آبه‌ها ناگهان باز می‌ایستاد و با چشمایی که از فرط حیرت از حدقه درمی‌آمد، چنین می‌گفت: دوست عزیز به نظر بیاورید که این حریرها از کثرت طلا راست می‌ماند. عقیدهٔ همه در بزانشون این است که به موجب وصیت پرزیدانت، صرف‌نظر از چهار پنج ردا برای اعیاد بزرگ، بیشتر از ده خرقهٔ آراسته به زروزیور بر خزانهٔ کلیسا افزوده خواهد شد... راهب‌ها صدای خود را پایین می‌آورد و چنین می‌گفت: دورتر می‌روم... به موجب دلایلی که در دست دارم گمان می‌برم که پرزیدانت هشت مشعل نقره وزران‌دو برای ما به جای بگذارد که تصویر می‌رود دوک دو بورگونی، شارل متهور، که یکی از اجداد این زن بزرگوار وزیر محبوب او بوده است، در ایتالیا خریده باشد.

ژولین باخود می‌گفت: این مرد از گفتن حدیث این البسه کار کرده و فرسوده چه مقصودی دارد؟ يك قرن است که این تدارک زبردستانه دوام دارد و چیزی معلوم نیست. از قرار معلوم، در حق من سوءظن دارد! از همهٔ اشخاص دیگر که انسان در عرض پانزده روز خوب به مقصود نهانشان پی می‌برد، زبردستتر است. خودم ملتفت قضیه هستم. پانزده سال است که حس جاه‌پرستی این شخص در عذاب است.

شامگاهی، در اثنای درس شمشیر بازی ژولین به نزد آبه‌پیرار فرا خوانده شد و آبه‌پیرار به او گفت:

۱ - Rubempré اسم یکی از بستگان اوژن دولاکروا است که استاندال در سال ۱۸۲۹ چند ماهی فاسق وی بود. این زن را اغلب مادام آزور Azur نام می‌دهد. اسمش Alberte Boursault بود و در سال ۱۸۰۴ در پاریس تولد یافته بود و در ۱۸۲۹ با امیل کوزت درو بانیره ازدواج کرده بود و استاندال برای آفرینش روح و خصلت «ماتیلده» بازیگر بزرگ جلد دوم از این زن الهام گرفته است.

— فردا روز عید جسد خداوندگار ما^۱ (عید خدا) است. مسیو آبه‌شابر نارد برای تزیین کلیسا به وجود شما احتیاج دارد، بروید و فرمان بپسندید.

راهب پیرار دوباره او را خواند و به حالتی آمیخته به دلسوزی گفت:
— ببینید برای گردش در شهر، دل‌تان می‌خواهد این فرصت را غنیمت بدانید یا نه.

ژولین جواب داد:

— من در تهاان دشمن دارم.

فردای آنروز، ژولین، سر به زیر، به سوی کلیسا روان شد. منظره کوچکی که کار و کوششی که رفته رفته بر شهر فرمانروا می‌شد، مایه انبساط خاطر او شد. در هر سو، قسمت جلو خانه‌ها را به مناسبت حرکت دسته به فرش و پرده می‌آراستند. همه مدتی که در مدرسه به سر برده بود انگار لحظه‌ای پیش نبوده است. خیالش متوجه ورژی و این آماندا بیند خوشگل بود که امکان داشت ببیند، زیرا که قهوه‌خانه اوچندان دور نبود. راهب شابر نارد را ازدور در آستان معبد بزرگ و گرامیش دید. مردی درشت اندام و پشاش بود و قیافه‌اش حکایت از صداقت داشت... آنروز مظفر و پیروز بود. چون ازدور چشمش به ژولین افتاد، فریاد زد:
— سرعزیزم، منتظر شما بودم، خوش آمدید. کاری که امروز داریم بسیار مفصل و سخت خواهد بود. بیایید خودمان را با نخستین ناشتایی نیرو بدھیم. نوبت ناشتایی دوم ساعت ده موقع «نماز بزرگ» خواهد بود.

ژولین باوقار گفت:

— مسیو، میل دارم لحظه‌ای تنها باشم. ساعت دیواری را بر فراز سرشان نشان داد و گفت: توجه فرمایید که من یکدقیقه به ساعت پنج مانده آمده‌ام.

راهب‌ها گفت:

— آه شما از این بچه‌های بدضرورت مدرسه وحشت دارید! بسیار ساده‌اید که در فکر این بچه‌ها هستید! مگر زیبایی راه در نتیجه خارهایی که در پرچینه‌های اطراف آن هست، نقصان پیدا می‌کند؟ مسافر به راه خود می‌رود و خارهای پلید را می‌گذارد و می‌گذرد تا در همان مکانی که بود، افسرده و خاك شود. به هر حال، دست عزیز، باید ناز خودمان را بکنیم! باید دست به کار بشویم!

آبه‌شا، در تصور خویش که کارروز بسیار سخت خواهد بود، محقق بود. روزپیش مراسم سوگواری بزرگ و پرشکوهی در کلیسا برپا شده بود. و فرصتی برای تدارک و تهیه چیزی به دست نیامده بود. از اینرو لازم بود که تا نيمروز، همه ستونهای گوتیک هر سه صحن تا ارتفاع سی پا به پوشی از حریر منقش سرخ آراسته شود. حضرت اسقف برای تزین درودیوار، چهارتن از استادان تهیه پرده و روپوش را به وسیله کالسکه پست از پاریس خوانده بود. اما اجرای همه کارها از حدود توانایی این استادان بیرون بود و این بزرگواران گذشته از آنکه دست به ترغیب و تشویق رفقای ناآزموده بزانوونی خودشان نمی‌زدند، در نتیجه استهزاء برخامی و ناپختگیشان می‌افزودند.

ژولین دید که باید خودش از نردبان بالا برود. و جلادتی که داشت به کارش آمد. رهبری و سرپرستی استادان محل را به عهده گرفت. آبه‌شا، مسحور و مفتون، پرواز او را از نردبانی به نردبان دیگر می‌نگریست و چون همه ستونها به حریر منقش آراسته شد، این مسأله پیش آمد که پنج دسته پر بسیار بزرگ بر فراز مذبح اعظم، روی سایبان بزرگ نهاده شود. تاج گرانمایه‌ای از چوب زرانود بر هشت ستون بزرگ تاب خورده که از مرمر ایتالیا بود تکیه داشت، اما برای وصول به مرکز سایبان، بر فراز گنجه مذبح، می‌بایست از روی کهنه وافرین، ای چوبی راه رفت که شاید کرم خورده بود و از این گذشته چهل پا ارتفاع داشت.

منظره این راه دشوار و سخت، بشاشت استادان پاریسی را که تا آن لحظه، آنهمه فروزان و پر آب و تاب بود، خاموش کرده بود. از پایین می‌نگریستند و در آن پاره حرف می‌زدند و بالا نمی‌رفتند. ژولین دسته‌های پر را گرفت و دوان دوان از نردبان بالا رفت و دسته‌های پر را به نحوی شایان تحسین روی زینتی که به شکل تاج بود، در مرکز سایبان مذبح جای داد. و چون از نردبان پایین آمد آبه‌شا بر نارد او را در آغوش خود فشرد.

راهب رموف و نیکدل فریاد زد:

— بسیار بسیار خوب، من این را به حضرت اسقف می‌گویم.

ناشتایی ساعت ده سیار مایه بشاشت و ابتهاج شد. هرگز آبه‌شاکلیسای خویش را تا این حد زیبا ندیده بود.

۱ - Corniche را قرنیز و گلولی و گیلولی می‌گویند. مترجم لغت عربی این کلمه را برگزیده است.

به ژولین می گفت :

— مرید عزیز، مادر من در این معبد محترم صندلی به کرا می داد ، به نحوی که نان و آب من در این بنای بزرگ داده شد... دوره وحشت روبیسر ما را خانه خراب کرد. اما از همان ایام که بچه هشت ساله ای بودم، در منازل نماز می خواندم و روز نمازنان و آبم داده می شد . هیچکس راه تا کردن خرقه های زربفت را بهتر از من نمی دانست . هرگز زردوزیهای روپوشا چین و شکنی بر نداشته بود . از زمان احیاء دین و مذهب به دست ناپلئون ، سعادت اداره همه چیز در این معبد اعظم و شایان تکریم نصیب من شد . من در عرض سال ، پنج بار این معبد را به این زیورهای زیبا آراسته می بینم اما هرگز آن را اینهمه تابناک و درخشان ندیده ام و هرگز طاقه های حریر به زیبایی امروز آویخته نشده است و تا این حد به ستونها چسبان نبوده است .

ژولین دردل خود گفت :

— عاقبت راز دلش را بامن در میان خواهد نهاد، اینک از خودش حرف می زند. و درددلش را می گوید. اما از دهان این مرد که آشکارا دستخوش هیجان و التهاب بود ، چیزی که دور از حزم و احتیاط باشد ، بیرون نیامد . ژولین با خود گفت: : و با اینهمه بسیار کار کرده است ، خوش و خرم است و شراب ناب هم خورده است ؛ چه مردی! و چه سرمشق جانانه ای برای من!... طاقه شال را باید به او داد! (این کلمه، کلمه زشتی بود که از جراح پیر به یاد داشت) .

و چون بانگ ناقوس «مقدس، مقدس، مقدس» برخاست ، ژولین درصدد برآمد که روپوشی کوتاه دربر کند و برای شرکت در این دسته پرشکوه به دنبال اسقف روان شود .

آ به شا فریاد زد :

— و دزد هارا چه باید کرد؟ دوست من، چه کسی باید مواظب دزدها باشد! شما در فکر این چیزها نیستید. دسته بیرون می رود، در کلیسا کسی نخواهد ماند. و شما و من ، باید اینجا را بیاییم . بسیار ساسکزار خواهیم بود که از این زردوزی زیبای پایین ستونها بیش از دوزخ کم نیاید : این زردوزی هم یکی از هدایای مادام دوربانیره است . از جد بزرگش کنت معروف به ما رسیده است . راهب سر به گوش او نهاد و به حالتی که آشکارا نشانه التهاب بود، گفت: دوست عزیز، زر ناب است . و ذره ای تقلب در آن راه ندارد! اکنون با زرسی جناح شمال را به عهده شما می گذارم. از آنجا بیرون فروید . جناح جنوب و

صحن بزرگ‌ها برای خودم نگه می‌دارم. باید مواظب سایبانهای اعتراف‌خانه بود؛ و جاسوس‌های دزدان در انتظار دقیقه‌ای که پشت‌ما به سوی ایشان باشد، اینجا، در کمین می‌نشینند...

همینکه «شاه» به سخنان خویش پایان داد، صدای زنگ ساعت یازده و سه ربع برخاست، هماندم طنین ناقوس بزرگ به گوش آمد. سرتاپا به نوسان آمده بود و این بانگ‌ها که آنهمه زنگ‌دار و پرشکوه بود، ژولین را در تأثر فرو برد. نیروی تخیل وی دیگر در روی زمین نبود.

رایحه عود و برگ‌های گل سرخ که به دست کودکان در لباس «سن‌ژان» به پای صندوق «سرقربان مقدس» افشاند می‌شد، هیجان و التهاب او را به سرحد کمال رساند.

طنین سنگین این ناقوس می‌بایست جز اندیشه کار و زحمت بیست‌کارگر (که به هر کدام پنجاه سالتیم پرداخته می‌شد و شاید بیست تن اهل ایمان ایشان را یاری می‌دادند) اندیشه دیگری در مغز ژولین برنیا ننگیزد. ژولین می‌بایست در فکر فرسودگی طنابها و فرسودگی چوب‌بست و خطر ناقوس باشد که در هر دو قرن یکمرتبه بر زمین می‌افتد. می‌بایست درباره وسیله تقلیل مزد ناقوس زنان یاد درباره تأدیه مزد ایشان از راه شفقت یا عنایتی دیگر که از خزینه غیب کلیسا بیرون می‌آید و ضرری به کیسه کلیسا نمی‌زند، به تفکر پردازد.

روح ژولین که در نتیجه این سداهای بسیار مردانه و زنگ‌دار دستخوش هیجان و التهاب بود، به عوض این تفکرهای خردمندانه، در عالم خیال سرگردان بود. وی هرگز نه راهب خوبی خواهد شد نه سائس بزرگی... طبایعی که بدینگونه دستخوش هیجان و تأثر می‌شوند، حداکثر ممکن است هنرمند از آب درآیند. خودپسندی ژولین اینجا با همه فروغ خود نمایان می‌شود. مشاهده کینه و نفرت در دلها و مشاهده غلیان روح انقلاب که به قول این و آن در پشت هر پرچینی در کمین نشسته بود، از میان رقای دانشجوی وی شاید نظر دقت پنجاه نفر را به حقایق زندگی معطوف داشته بود و اینان به استماع طنین ناقوس بزرگ کلیسا به جز مزد خدمه ناقوس به فکر چیز دیگری نمی‌افتادند و با نبوغ و فراستی شایسته «بارم»^۱ درباره اینکه میزان تأثر مردم به آن میلیتی که به ناقوس زنان داده می‌شود، می‌ارزد یا نه، به تأمل و استصاء می‌پرداختند. اگر ژولین

می‌خواست از لحاظ مادی در اندیشهٔ منافع کلیسا باشد، نیروی تخیلش، از حدود مقصود پا فراتر می‌نهاد، به یاد چهل فرانک صرفه جویی برای ادارهٔ عواید کلیسا می‌افتاد و فرصت اجتناب از هزینه‌ای به مبلغ بیست و پنج ساقیم را از دست می‌داد.

آنگاه که دسته در خوشترین هوای دنیا، شهر بزانشون را آرام آرام می‌پیمود و در مذبح‌های پر شکوه و درخشانی که از راه رقابت از طرف همهٔ اولیای امور برافراشته شده بود، باز می‌ایستاد، کلیسا در میان سکوتی شگرف فرو مانده بود. ظلمتی نیمه‌روشن و پرودتی دل‌انگیز در آن فرمانروا بود، و محیط آن هنوز از رایحهٔ خوش گلها و عود، عطر آگین بود.

سکوت و خلوت شگرف و لطافت هوای صحنهای دراز رؤیای ژولین را شیرینتر می‌کرد. بیمی از آن نداشت که آب‌عشا که در قسمت دیگر بناسر گرم بود، آن رؤیای وی را بر هم بزند، و روحش قالب فانی خود را که با قدمهای آرام در جناح شمال عمارت در حیطهٔ نگهبانی وی در گردش بود، کم‌وبیش رها کرده بود. بیشتر از هر چیز، به این علت بسیار آسوده‌خاطر بود که از هیچ‌جانبی نگرانی نداشت و اطمینان یافته بود که در زیر سایبانهای اعتراف خانه جز دو سه زن پرهیزکار کسی نیست. چشمش بی‌آنکه ببیند، می‌نگریست.

با اینهمه، دیدار دو زن بسیار خوشپوش و به زانو افتاده، که یکی در زیر سایبانی از سایبانهای اعتراف و دیگری درست در کنار زن نخستین روی چهارپایه‌ای نشسته بود، نیمی از آن انصراف خاطر و بهت وی را از میان برد. بی‌آنکه ببیند، می‌نگریست. با اینهمه، یا در نتیجهٔ احساس مبهم وظایف خویش یا در نتیجهٔ اعجاب و تحسینی که از وضع نجیب و سادهٔ لباس این زنان بزرگوار به او دست داده بود، پی برد که زیر این سایبان اعتراف خانه راهبی نیست. در دل خود گفت: اگر این زنان زیبا پارسا و پرهیزکارند، بسیار عجیب است، که در برابر مذبحی به زانو نیافتاده‌اند، و اگر از زنان محافل اعیان و اشراف هستند، بسیار عجیب است که به نحوی خوشتر از این در نخستین صف بالکنونی جای نگرفته‌اند. برش این پراهن چه اندازه خوب و زیبا است! چه لطف و ملاحظاتی! برای آنکه به مشاهدهٔ ایشان توفیق یابد، از سرعت پای خود کاست. زنی که در زیر سایبان اعتراف به زانو افتاده بود، به استماع صدای پای ژولین در میان آن سکوت بزرگ، سرش را اندکی به سوی وی برگرداند. ناگهان فریادی کوتاه ازدل بر آورد و از هوش رفت.

این زن زانو زده که قوای خویش را از کف داده بود، به پشت بر زمین افتاد. دوستش که کنار وی بود، به یاری شناخت. ژولین، در آن واحد، شانه‌های زنی را که به پشت بر زمین افتاده بود، بدید. گردن بندی از مرواریدهای درشت و زیبا و تاب خورده‌ای که بسیار آشنا می‌نمود، به چشمش خورد. هنگامی که موهای مادام دورنال را باز شناخت گرفتار چه حالتی شد! این زن مادام دورنال بود، وزنی که برای نگهداشتن سر و جلو گیری از سقوط کامل او کوشش به کار می‌برد، مادام درویل بود. ژولین که از خود بیخود شده بود، به سوی ایشان جست. اگر ژولین به حمایت بر نمی‌خاست، سقوط مادام دورنال بی‌گفتگو دوستش را نیز به دنبال خود می‌برد. ژولین سر رنگه باخته و محروم از احساس مادام دورنال را که بر شانه‌اش موج می‌زد، بدید. برای آنکه این سر نازنین و دل‌غریب به پشتی سندی صبری نهاده شود، مادام درویل را یاری داد. ژولین به زانو افتاده بود.

مادام درویل برگشت و او را باز شناخت.

و آنگاه به لحنی که نشانه سخت‌ترین خشمها بود، گفت:

— دور شوید، مسبو، دور شوید! بیشتر از هر چیز، کاری کنید که باردیگر شما را نبیند. در حقیقت دیدار شما باید موجب دهشت او باشد. پیش از شما آنهمه خوشبخت بود! روش شما وحشتناک است. دربروید. اگر شرمی در شما مانده است، دور شوید.

این سخن باچنان تحکم و اقتداری گفته شد و ژولین در آن لحظه چندان ضعیف بود که هماندم دور شد... و آنگاه که در اندیشه مادام درویل بود، با خود گفت: این زن همیشه از من نفرت داشته است.

و در همان لحظه، سرود خمخه مانند نخستین کشیشان دسته در کلیسا طنین انداخت. دسته باز می‌گشت. شابر نارد چندین بار ژولین را داد زد. ژولین در ابتدای امر صدای وی را نشنفت. راهب عاقبت به سوی ژولین رفت و در پشت ستونی که وی نیمه مرده به آن پناه برده بود، بازویش را گرفت. می‌خواست ژولین را با اسف آشنا کند: و چون او را تا آن حد افسرده و رنگه باخته و کم‌و بیش از راه رفتن عاجز دید، گفت:

— بیجه‌من، حالتان خوب نیست. زیاد کار کرده‌اید. بازو به بازوی وی داد... بیایید، روی این نیمکت مقسم آب متبرک، پشت سر من بنشینید. پنهان‌شان می‌کنم. در آن موقع تا کنار در بزرگ آمده بودند. آرام بگیرد.

هنوز بیست دقیقه مانده است که حضرت اسقف بیاید . کوشش به کار ببرید که حالتان خوب شود، من، هنگام عبور حضرت اسقف ، شمارا از زمین بلند می کنم زیرا که با وجود کهولت نیرومندم .

اما موقع عبور اسقف ، ژولین چنان دستخوش لرز بود، که راهبشا از قصد خویش مبنی بر آشنا کردن وی با اسقف ، دست برداشت . به او گفت :
- زیاد غصه نخورید . فرصت دیگری پیدا می کنم .

هنگام غروب، ده «لیور» شمع به نمازخانهٔ مدرسه فرستاد که چنانکه می گفت، در سایهٔ مواظبت ژولین و سرعت عمل او در خاموش کردن شمعها ، ذخیره شده بود. چیزی دروغنرونا در ستر از این سخن پیدا نمی شد. بچهٔ بیچاره خودش مثل شمع خاموش شده بود و از لحظه ای که مادام دورنال را دیده بود، هیچگونه اندیشه ای به سرش راه نیافته بود .

نخستین پیشرفت

Il a connu son siècle, il a
connu son département, et il
est riche.

زمانه خود را شناخته است و ولایت خویش
را شناخته است و ثروت و مکنّت دارد .

Le Précurseur

روزنامه پیشاهنگ

هنوز از بحر عمیق تفکری که در نتیجه حادثه کلیسا در آن فرو رفته بود،
به خود باز نیامده بود که روزی صبح راهب پیر اربوس وی را نزد خود خواند
و گفت :

— «مسئول به شایر ندارد» نامه مهر آمیزی درباره شما نوشته است. من از
مجموع رفتار شما بسیار راضیم. شما، بی آنکه معلوم باشد، بغایت بی احتیاط و
حتی بی فکر هم هستید. با وجود این، قلب شما تا امروز خوب و حتی کریم و نجیب
مانده است. فهم و ذکاوت شما از حد متعارف برتر است. روی هم رفته من شراره‌ای
در شما می بینم که نباید درباره آن احمال و مسامحه روا داشت. پس از پانزده سال
کار، نزدیک است من از این مؤسسه بیرون بروم. گناه اینست که به طلاب علم
اختیار و آزادی داده‌ام، نه به حمایت آن «انجمن» پشت پرده که خودتان در
محکمه انا به درباره اش بامن سخن گفتید، برخاسته‌ام و نه به مخالفت آن قدم
برداشته‌ام! اکنون پیش از رفتن، می خواهم کاری برای شما بکنم. بی گفتگو
ممکن بود، دوماه زودتر این کار را انجام بدهم، زیرا که شما استحقاق این امر را
دارید. اما آن سعایت و اتهام که مبنی بر کشف نشانی «آماندایینه» در منزل شما
بود، جلوائین کار را گرفت. من شما را مدیر تمرین «عهد جدید و عهد عتیق» می کنم.
ژولین که از فرط سیاستگزاری از خود بیخود شده بود، بر آن شد که

زانو بر زمین بزنند و خدا را سپاس گویند . اما به حرکتی تن درداد که حقیقت آن بیشتر بود . به راهب پیرار نزدیک شد و دست وی را گرفت و به لبان خود برد .
مدیر مدرسه به تفیر فریاد زد :

— این چه کاری است ؟

اما چشمان ژولین از کردارش گویا تر بود .

راهب پیرار ، با تعجب و حیرت ، همانند کسی که سالهاست عادت بر خورد به تأثر و هیجانی لطیف را از کف داده است ، به روی ژولین نگریست . این توجه و دقت اسرار مدیر را از پرده بیرون انداخت . صدای او تغییر یافت .

— بسیار خوب ! فرزندی ، من به تو علاقه دارم . خدا می داند که این علاقه را برخلاف میل خود به تو پیدا کرده ام . من می بایست عادل باشم ، نه کینه کسی را بدل بگیرم و نه سینه خود را خانه محبت کسی بکنم . راهی که تود در عرصه حیات پیش گرفته ای ، بسیار دشوار خواهد بود . چیزی در تو می بینم که طبقه عوام را می آزارد . حسد و افتراء به دنبال تو خواهد بود . مشیت خداوندی تو را به هر جا که ببرد ، رفقای جز به چشم دشمنی به تو نخواهند نگریست . و اگر از طرف ایشان تظاهری به دوستی دیده شود ، برای آن خواهد بود که خیانت به تو با اطمینانی بیشتر صورت بگیرد . این امر درمانی بیش ندارد . بجز خدا که برای تنبیه تو از این نخوت ، تو را گرفتار کینه و خصومت مردم کرده است ، به سوی کس دیگر روی نیار . بگذار رفتار و کردار تو پاک باشد . و این یگانه وسیله نجات و یگانه منبع ابدی است که من برای تومی بینم . اگر چنگ به دامان حقیقت بزنی و پیوندی ناگسستنی با حقیقت داشته باشی ، زود یا دیر دشمنانت رو سیاه و شرمنده خواهند شد .

روز گاری بود که ژولین صدای آشنا و دوستی نشنفته بود و این مدت چندان دراز بود که اظهار ضعف او را باید ندیده گرفت . اشک فرو می ریخت . راهب پیرار آغوش خود را به روی او گشود و این دم برای هر دو ایشان مایه لذت و حلاوتی شد . ژولین از فرط شف دیوانه شده بود . این پیرفت ، نخستین پیشرفتی بود که به دست می آورد . مزایای بیکرانی در میان بود . برای آنکه انسان به میزان این مزایای ببرد ، باید ماهایی دراز — به حکم اجبار — دمی تنها به سر نبرده باشد و پیوسته با رفتایی ارتباط نزدیک داشته باشد که وجود بهترینشان حداقل مایه دردسر و وجود قسمت عظمایشان جانفرسا است . تنها داد و فریاد ایشان بس بود که وجودی ظریف و حساس را آشفته و پریشان کند . مسرت و

بهجت خروشان این روستاییان که خوراکی خوب و پوشاکی خوب نصیبشان شده بود، به استثنای وقتی که با همه قوت و قدرت ریه‌های خودشان فریادمی‌زدند، از وجود خویش لذتی نمی‌برد و خود را کامل عیار نمی‌پنداشت.

اکنون، ژولین ناهار خویش را تنها، یا کم و بیش تنها و یکساعت دیرتر از طلاب دیگر، می‌خورد. کلید باغ در دستش بود و در آن ساعتها که باغ چون گوشه خلوتی آرام بود، می‌توانست در آن گردش کند.

ژولین، با تمجب فراوان دید که دشمنیها با او کاهش یافته‌است. انتظار داشت که برعکس این پیش‌آمد کینه و دشمنی دوبرابر شود. این آرزوی نهان که می‌خواست کسی با او سخن نگوید، این آرزوی نهان که پیش از حد آشکار بود و آنهمه دشمن برای او به بار می‌آورد، دیگر علامت تکبر خنده‌آوری شمرده نشد. این عمل به نظر آن عناصری تربیت و نادان که در میانان گرفتار مانده بود، نشانه اطلاع کامل و درست او از مقام و مناعت خود به حساب آمد.

کینه به نحوی محسوس تخفیف یافت و بیشتر از همه در میان جوان‌ترین رفقاء که شاگردان او شده بودند و وی به ادب و لطفی فراوان با ایشان رفتار می‌کرد، روی به کاهش نهاد. کم‌کم حتی هوادارانی هم پیدا کرد و خطاب هارتن ثوئر به او دور از ادب و کاری ناشایسته شمرده شد.

اما سخن از دوست و دشمن او گفتن چه فایده‌ای دارد؟ این امر سرتاپا زشت است و بیشتر از آن لحاظ زشت است که قصد و نیت بیشتر با حقایق زندگی وفق دارد. با اینهمه ملت به جز این عناصر معلم اخلاق دیگری ندارد و بی‌وجود این استادان چه به سرش خواهد آمد؟ مگر روزنامه خواهد توانست جای پیشنهاد را بگیرد؟

از روزی که ژولین به مقام جدید ارتقاء یافته بود، مدیر مدرسه طلاب این تظاهر را پیشه کرد که هر گز بی‌شاهد و ناظر با او سخن نگوید. این رفتار، چه از لحاظ استاد و چه از لحاظ شاگرد، مقرون به عقل و احتیاط بود. اما بیشتر از هر چیز، این عمل امتحانی بود. اصل ثابت در حیات راهب پیرار، این ژانسیست سختگیر، آن بود که اگر مردی به نظر شما لیاقت دارد، در برابر هر آرزو و در برابر هر اقدام او، مانعی فراهم بیاورید. اگر این لیاقت حقیقت داشته باشد، آن مرد قادر خواهد بود که موانع را زیر و زبر کند یا از سر راه خود بردارد.

زمان شکار بود. این فکر به ذهن فوک که راه یافت که گوزن و گراز از

جانب پدر و مادر ژولین به مدرسه طلبا بفرستد. اجساد این دو حیوان در راهرو میان آشپزخانه و سفره خانه گذاشته شد. و در همان مکان بود که چشم همه دانشجویان، موقع رفتن به سوی سفره طعام، به این دو حیوان افتاد. مشاهده این دو حیوان مایه کنجکاوای فراوان شد. گراز با آنکه پاك مرده بود، در دل دانشجویانی که سالشان کمتر بود، وحشت به بار می آورد. به دندانهای این حیوان دست می زدند. مدت يك هفته از چیزی دیگر سخن به میان نیامد.

این ارمغان که خانواده ژولین را در عداد طبقه شایسته احترام اجتماع درمی آورد، ضربتی مرگبار به رشك و حسادت زد. ژولین موجود برتری شمرده شد. مکننت و ثروت سند اصالت و تفوق وی بود. از طرف شازل و برجسته ترین دانشجویان مدرسه برای جلب دوستی وی پیشدستیها شد. و کم و بیش از وی گله ها بود، به این عنوان که برای چه ایشان را از ثروت پدر و مادر خویش آگاه نکرده است و به این ترتیب ایشان را به این مخاطره انداخته است که در احترام و تکریم پول تصور ورزند.

ثبت نامی برای خدمت سربازی پیش آمد که ژولین به عنوان دانشجوی مدرسه طلبا از آن معاف شناخته شد. این حادثه تا اعماق دل او کارگر شد: «پس، آن لحظه ای که بیست سال پیش ممکن بود برای من مقدمه زندگی پرشوری چون زندگی پهلوانان باشد، هرگز دیگر پیش نخواهد آمد؟»
يكه و تنهاد را باغ مدرسه گردش می کرد. صدای گفت و شنود چند پناکه برای تعمیر حصار حیاط مدرسه کار می کردند، به گوشش خورد.
- خوب! باید به راه افتاد و رفت، این سربازگیری، سربازگیری دیگری است!

- در زمان آن دیگری، به به!.. سربازی نعمتی بود! بنا افسرمی شد، سربازی می شد، همه دیده اند.

- امروز برو ببین! تنها گداها و گرسنه ها به سربازی می روند. کسی که چیزی دارد در شهر و دیار خود می ماند.

- هر کس که بینوا به دنیا بیاید بی نوا می ماند. همین است و بس...

بنای ثالثی سخن از سر گرفت:

- آه! این را می خواستم بگویم، راست است که می گویند آن دیگری

مرده است؟

— این چیزها را گردن کلفتها می گویند ، خودت که می دانی ! آن مرد برای این دسته مایه وحشت بود.

— چه تفاوتی ! آن روزها کجا و این روزها کجا ! در زمان اوکار و بار چه قدر خوب بود ! و عجب در این است که از سر لشکرهای خودش خیانت دید ! چه قدر باید خائن بود !

این گفتگو ژولین را اندکی دلداری داد . دور شد و با آه و افسوس گفت :
یگانه پادشاهی که ملت خاطر؛ او را هنوز در دل دارد.^۱
موسم امتحانها آمد . ژولین به نحوی درخشان جواب داد . دید که شازل هم کوشش دارد همه فضل خود را نشان بدهد .

روزاول ، اساتیدی که زمام امتحان از طرف فریلر معاون معروف اسقف به دستشان سپرده شده بود ، از اینکه باید اسم این ژولین سورل (همان کسی که به عنوان عزیز دردانه راهب پیرار به قلم رفته بود) پیوسته در سیاهه شان به عنوان شاگرد اول یا حداکثر شاگرد دوم نوشته شود بسیار خشمگین شدند . در مدرسه طلاب شرطها بسته شد که در جدول امتحان همگانی ژولین شاگرد اول شود و در نتیجه ، افتخار صرف ناهار در محضر اسقف نصیب او بشود . اما در پایان جلسه ای که سخن از پیشوایان مذهب نصاری در میان بود ، متحنی ماهر پس از آنکه درباره سن ژروم پرسشها از ژولین کرد و از علاقه او به سیرون جویا شد ، سخن از هوراس و ویرژیل و نویسندگان « دیدین »^۲ دیگر به میان آورد . ژولین ، بی اطلاع رفقای خود ، قطعه های بیشماری از نوشته این نویسندگان را از بر کرده بود . و چون در نتیجه پیروزیها و کامیابیهای خود عنان عقل از کف داده بود ، مکانی را که در آن بود ، فراموش کرد ، و درقبال درخواست پیاپی و اصرار متحن ، چندین غزل از هوراس از بر خواند و با شور و حرارت به تفسیر و ترجمه آن پرداخت . پس از آنکه مدت بیست دقیقه مجال و اختیار به او داد که به پای خود به سوی دام پیش برود ، ناگهان قیافه خویش را تغییر داد و باتفسیر و ترشویی به عنوان عمری که در راه مطالعه این گونه نوشته های پلید از کف داده بود و به جرم افکار بیهوده یا گنه کارانه ای که در مغز خود انباشته

۱- این شعر را پل فیلیپ گودن دولابرنلری *Gudin de la Brenellerie* گفته است . در سال ۱۸۱۸ درباره مجسمه هائری چهارم نگاشته بود ، اما امروز اثری از آن دیده نمی شود .

۲- ادبا و شعرائی که دین مسیح نداشته اند .

بود ، به سرزنش او برخاست .

ژولین که به خدعه زیردستانه منتحن ، خدعهای که در دام آن افتاده بود ، پی برده بود ، به لحنی پرازخضوع و خشوع گفت :
- مسوؤ من احمقم ، و حق باشماست .

این مکر و حیله منتحن حتی در مدرسه طلاب هم کاری زشت و پلید شمرده شد اما با وجود این ، جناب راهب فریلر ، این مرد ماهری که با آنهمه زبردستی شبکه انجمن کشیشان را در بزائسون بنیاد نهاده بود و نامهها و گزارشهایش به مقصد پاریس ، قضات و حکام و حتی سرتیپها و سرلشکرها ی پادگان را به لرزه درمی آورد ، با آن دست توانای خویش نمرة ۱۹۸ را کنار اسم ژولین نهاد . از اینک راهب پیرار ژان نسبتاً بدینگونه سرشکسته کرده بود لذت می برد . ده سال بود که فکر و ذکر بزرگش انفصال پیرار از ریاست مدرسه طلاب بود . این راهب که در زندگی خود ، پیرو همان راه و روشی بود که به ژولین نشان داده بود ، عنصری صدیق و پرهیزکار و پایبند وظایف خود بود و از نیرنگ و دسیسه دوری داشت . اما خدا در بجهوحه غضب خود ، آن مزاج صغراوی را به وی داده بود که فطرة در برابر اهانت و کینه حساس است . هیچک از آن دشنامها که داده می شد ، از یاد این روح آتشین نمی رفت . بی گفتگو صد بار دست به استعفاء زده بود ، اما وجود خود را در منصبی که مشیت خداوندی به او داده بود ، مفید می پنداشت . با خود می گفت : من جلو پیشرفت ژرژوئینسم و بت پرستی را می گیرم .

در دوره امتحان ، شاید دوماه بود که با ژولین سخن نگفته بود و با وجود این ، هنگامی که آن مکتوب رسمی مشعر بر نتیجه مسابقه به دستش رسید ، از دیدن نمرة ۱۹۸ کنار اسم شاگردی که در نظر او مایه افتخار مؤسسه بود ، مدت يك هفته بیمار شد و آنگاه یگانه مایه دلداري این طبع سختگیر آن شد که همه وسایل مراقبت و نظارت خویش را درباره ژولین به کار اندازد و چون اثری از خشم و کینه یا اثری از قصد انتقام و یا سوءحرمان در وی ندید ، از خود بیخود شد .

چند هفته پس از آن ، وصول نامه ای ژولین را به رعه انداخت . این مکتوب مزین به تمبر پاریس بود . در دل خود گفت : عاقبت مادام دورنال به یاد قولهای خود افتاده است . مردی که ذیل نامه امضای «پل سورل» نهاده بود و دعوی خویشاوندی با وی داشت ، حواله نامه ای به مبلغ پانصد فرانک به عنوان وی فرستاده بود . نویسنده نامه گفته بود که اگر ژولین با کاهمایی به مطالعه آثار و کتب نویسندگان خوب لاتین بپردازد ، هر سال چنین مبلغی به عنوان او

فرستاده خواهد شد .

ژولین به حالت تأثر باخود گفت : این کار کار او است ! این لطف و محبت او است . می خواهد دلداریم بدهد . اما برای چه حتی يك كلمه دوستانه ننوشته است ؟

ژولین درباره این نامه در اشتباه بود . مادام دورنال که به دست دوستش مادام درویل رهبری می شد ، پاك در پنجه پشیمانیهای شگرفش گرفتار بود . اغلب « به ناخواه » به یاد موجود عجیبی می افتاد که دیدارش هستی وی را زیر و زیر کرده بود . اما خوب از نامه نوشتن به او احتراز داشت .

اگر به زبان مدرسه طلاب سخن می گفتیم ، می توانستیم ارسال این پانصد فرانك را معجزه ای بدانیم و بگوییم که خدا شخص مسیو دوفریلر را وسیله ای ساخته بود که این عطیه به ژولین داده شود .

دوازده سال پیش ، مسیو آبه دوفریلر ، با یکی از تنگترین و زارترین چمدانها به شهر بزانشون پانواده بود و این چمدان بموجب اخبار و احادیث ، محتوی همه دارایی او بود . اکنون خود را یکی از توانگرترین زمینداران ولایت می دید . در جریان پیشرفتهای روز افزونش ، نصف ملکی را که قسمت دیگر آن به عنوان میراث نصیب مسیو دولامول شد ، خریده بود و از همینجا ، مراغه ای بزرگ میان این دو شخص پدید آمد .

مسیو لومار کی دولامول ، با وجود زندگی درخشانش در پاریس و با وجود مشاغلی که در دربار داشت ، دریافت که مبارزه در بزانشون بر ضد همان اسقف ، بر ضد کسی که نصب و عزل حکام در دست وی شمرده می شد ، خطرناک است . به عوض درخواست عطیه ای به مبلغ پنجاه هزار فرانك - که به عنوان خرجی قابل قبول در بودجه مملکت به حساب گذاشته می شد - و واگذاری این مراغه ناچیز پنجاه هزار فرانکی به آبه دوفریلر ، غیرت مارکی به جوش آمد . چنین می پنداشت که حق دارد . عجب حتی !

باری ، اگر گفتن این چیزها مجاز باشد ، باید بگوییم که کدام قاضی محکمه پسری ، یا حداقل پسری نداشت که باید وسیله پیشرفتش در اجتماع فراهم آورده شود ؟

يك هفته پس از نخستین حکم ، مسیو آبه دوفریلر ، برای آنکه نایبترین مردم را روشن و بینا کند ، کالسکه حضرت اسقف را سوار شد و بادست خود نشان لژیون دونور را برای وکیل خود برد . مسیو دولامول که از ثبات و رفتار حریف

خویش اندکی پریشان حواس شده بود ضعف و کلاهی خود را می دید ، از آن به شلان راهنمایی خواست و راهب شلان راجه ای میان او و مسیوپیرار فراهم آورد . در زمان وقوع این سرگشت ، چندین سال بود که این راجه دوام داشت . راهب پیرار طبیعت آتشینش را در این قضیه به کار انداخت ، پیاپی به دیدار و کلاهی مارکی رفت ، و در اثنای همین ارتباطها و ملاقاتها ، به مطالعه دعوی او پرداخت و چون در این میان حق را به جانب وی دید ، در مقابل معاون توانا و قادر مطلق اسقف آشکارا هواخواه مارکی دولامول شد . و معاون اسقف از این وقاحت ، و آنهم از جانب ژان سنستی پینوا ، سخت بر آشفته . آبه دو فریلر به دوستان و محارم خود می گفت :

— این نجبای درباری را که آنهمه ادعای قدرت دارند ، ببینید... مسیودولامول گذشته از آنکه نشان ناچیزی به عنوان عامل خود در بزائونون فرستاده است ، در مقابل انفصال او هم مثل عنصر بی عرضه ای دم فرو خواهد بست . با اینهمه بموجب نامه های دوستانم ، این عضو بزرگوار مجلس اعیان ، هر هفته ، حمایل آیش را در سالون هر کسی که وزیر دادگستری بوده باشد ، به جلوه در می آورد . اگر چه آبه پیرار کوششها در این راه به کار برد و اگر چه مسیودولامول همیشه با وزیر دادگستری و بیشتر از همه ، با دوایر وی روابط بسیار خوب داشت ، یگانه نتیجه شش سال مراقبت و اهتمام این شده بود که پاک در این مرافعه شکست نخورد .

مارکی دولامول که پیوسته با راهب پیرار ، بر سر موضوعی که هر دو با علاقه در پی آن بودند ، مکاتبه داشت ، عاقبت به ارزش فهم و فراست و ظرافت طبیعی که در راهب بود ، پی برد و کم کم با وجود فاصله بسیار دور و درازی که از لحاظ مقام و موقع اجتماعی در میان بود ، مکاتبه ایشان لحن دوستانه ای پیدا کرد . راهب پیرار به مارکی می گفت که دشمنان و بدخواهان بر آن شده اند که وی را به زور تهمت و افتراء به استغناء وادارند و در بحبوحه خشمی که به قول خودش از نیرنگ شرم آور منتحن در قبال ژولین ، بر او دست داده بود ، سرگذشت ژولین را با مارکی باز گفت .

این شریف زاده بزرگ با آنکه ثروتی سرشار داشت ، ذره ای خسیس نبود . در سراسر عمر خود ، نتوانسته بود راهب پیرار را حتی به قبول مبلنی به عنوان هزینه های پستی که مرافعه به بار می آورد ، وادارد . این بود که فرصت را غنیمت شمرد و در قصد ارسال مبلغ پانصد فرانک به عنوان شاگرد محبوب وی برآمد .

مسیودولامول قبول زحمت فرموده بود و حواله نامه را به دست خود نوشته بود و این امر وی را به یاد راهب انداخت .

روزی یادداشت کوتاهی به دست راهب پیر رسید که وی را برای امری عاجل ، بیدرنگ به یکی از مهمانخانه های بیرون شهر می خواند . راهب پیر در این مهمانخانه با پیشکار مسیودولامول روبرو شد . پیشکار به او گفت :

— مسیولومار کی دولامول مرا مأمور کرد که کالسه اش را به خدمت شما بیاورم و امیدوار است که پس از خواندن این نامه مصلحت را در این بدانید که در ظرف چهار پنج روز رهسپار پاریس بشوید . در آن چند روزی که شما بفرمایید ، من به زمینهای مسیولومار کی در فرانسه کوشه سری می کشم و پس از آن ، روزی که به نظر مبارک مقتضی باشد ، روانه پاریس می شوم .

نامه کوتاه بود :

«مسیو عزیز ، گریبانتان را از دست همه مردم آزارها و گرفتاریهای شهرستان نجات دهید . و برای استنشاق هوای آسوده ای به پاریس بیاید . کالسه ام را که طبق دستور باید مدت چهار روز در انتظار تصمیم شما باشد ، به خدمت فرستادم . شخص اینجانب تا روز سه شنبه در پاریس منتظر شما خواهم بود . اکنون ، مسیو ، یگانه چیزی که می خواهم وصول جواب مثبت از جانب شماست تا بتوانم یکی از بهترین راهب نشینهای اطراف پاریس را به اسم شما بپذیرم . توانگر ترین فردی که در شمار سکنه قلمرو آینده شماست ، هرگز توفیق زیارت شما را نداشته است اما بیش از حد تصور شما به آنجناب اخلاص و ارادت دارد ، این فرد **مارکی دولامول** است .»

راهب پیرار سختگیر ، بی آنکه ملنگت باشد ، این مدرسه طلاب را که مسکن دشمنانش بود و مدت پانزده سال همه اندیشه های خود را وقف آن کرده بود ، دوست می داشت . نامه مسیودولامول را چون دیدار ناگهانی جراحی پنداشت که مأمور عملی جگر خراش و واجب است . انفعالش مسلم بود . برای سه روز دیگر به پیشکار وعده ملاقات داد .

مدت چهل و هشت ساعت گرفتار تب تردید شد . عاقبت نامه ای به مسیو دولامول نوشت و مکتوبی به عنوان حضرت اسقف نگاشت که شاهکار انشاء کشیشی اما اندکی مفصل بود . مشکل بود که انسان جمله ای پیدا کند که از عبارتهای این نامه پیراسته تر باشد و بوی احترام و تکریمی بی ریاضت از این ، از خلل سطور آن به مشام آید . و با اینهمه ، این مکتوب که مراد از آن روسپاه کردن آب-

دوفریلر در برابر خداوند گارش بود ، همه ظل و اسباب شکایتهای بزرگ را يك به يك می شمرد و حتی اذ آن خرده مزاحمتها و آزارهای زشت سخن به میان می آورد که پس از آنکه مدت شش سال ، از سر تسلیم و رضا ، به آن تن داده شده بود ، آبه پیراردا به ترك قلمرو خلافت خود وا می داشت .

هیزم اورا ازانبارش به سرقت می بردند و سگش را زهر می دادند و چیز های دیگر و چیز های دیگر ...

پس از اتمام این نامه ، ژولین را که مثل همه طلاب مدرسه ساعت هشت شب به خواب رفته بود ، به وسیله فرستاده ای بیدار کرد و به زبان زیبای لاتین به او گفت :

— می دانید مقرر است که اسقف کجا است ؟ این نامه را به حضور مستطاب اسقف ببرید ... هیچ پنهان نخواهم داشت که شما را به میان گرگها می فرستم ، سر تا پا چقم و سر تا پا گوش باشید . دروغی میان جوابهایتان وجود نداشته باشد اما از یادتان نرود که هر کسی چیزی از شما بپرسد ، شاید از لطمه زدن و آزار رساندن به شما حقیقه لغت ببرد . فرزند عزیز ، بسیار خشنودم که پیش از ترك شما ، این تجربه را به شما می آموزم . زیرا که مطلبدا از شما پنهان نمی دارم . نامه ای که شما اکنون حامل آن هستید ، استعفاء نامه من است .

ژولین بی حرکت ماند . به راهب پیرار علاقه داشت . حزم و احتیاط ، بیهوده به او می گفت :

— پس از عزیمت این مرد شریف ، فرقه قلب مقدس مقام مرا تنزل می دهد و شاید از مدرسه بیرون کند .

نمی توانست به فکر خود باشد . مایه تشویش و نگرانیش جمله ای بود که می خواست به طرزی مقرون به ادب بسازد و در حقیقت فراست این کار را در خود نمی دید .

— بسیار خوب ، دوست من ، نمی روید ؟

ژولین با حجب و حیا گفت :

— مسیو ، موضوع این است که به قرار معلوم ، شما در این مدت درازی که ریاست مدرسه را به عهده داشته اید چیزی کنار نگذاشته اید . من ششصد فرانک دارم .

ریزش اشک اورا از ادامه کلام بازداشت .

مدیر سابق مدرسه به لحنی سرد گفت :

— اینهم منظور نظر خدا خواهد بود . زود به مقر اسقف بروید ، دیر می شود .

تصادف چنین خواست که آن شب مسیولابه دوفریلر در سالون کاخ اسقف نگهبانی داشته باشد . حضرت اسقف در استانداری مهمان بود . به این ترتیب ژولین نامه را به شخص مسیودوفریلر داد اما او را نمی شناخت .

ژولین با حیرت و تعجب دید که این راهب نامه ای را که به عنوان اسقف بود ، پاتهور و جسارت باز کرد . در چهره زیبای معاون اسقف به سرعت تعجبی آمیخته به لذتی شگرف نمایان شد و وقار و متانت آن فزونی یافت . هنگامی که معاون اسقف سرگرم خواندن نامه بود ، ژولین که از روی خوب این راهب به حیرت افتاده بود ، فرصتی برای نگرستن در او به دست آورد . ظرافت بی اندازه ای که در برخی از خطوط این چهره نمایان بود و ممکن بود در صورت لحظه ای غفلت از جانب صاحب این چهره زیبا ، پرده از قلب وی بردارد ، بروقار و متانت آن لطمه می زد . چه اگر این ظرافت بی اندازه وجود نمی داشت ، وقار و متانت بیشتری در این صورت دیده می شد . بینی وی که بسیار پیش آمده بود ، خطی به وجود می آورد که به حد کمال راست بود اما بد بختانه نیم رخ را که از سوی دیگر بسیار ممتاز بود ، به نحوی درمان ناپذیر ، به شکلی چون قیافه روباه درمی آورد . از آن گذشته ، این راهب که به ظاهر تا آن حد با استغفای مسیوپیراز سرگرم بود ، با چنان ظرافتی لباس در بر کرده بود که در نظر ژولین ، که هرگز نظیر آن را در هیچ کشیشی ندیده بود ، بسیار پسند افتاد .

ژولین ، تنها پس از مدتی دانست که استعداد مخصوص آبه دوفریلر چه بوده است . راهب دوفریلر از این رمز آگاه بود که اسقف خود ، یعنی این پیرمرد محبوب را که برای اقامت در پاریس ساخته شده بود و بزانشون را به چشم غربت می نگریست ، به چه راهی باید سرگرم کند . این اسقف چشمی بسیار کم سو و علاقه ای آتشین به ماهی داشت و آبه دوفریلر استخوانهای ماهی را که جلو اسقف گذاشته می شد ، جدا می کرد .

ژولین ، آرام و خاموش ، به سوی راهب که دوباره سرگرم خواندن استغفاه نامه بود ، می نگریست . در آن هنگام در به شدت باز شد . فراشی که لباس بسیار تمین در بر کرده بود ، به سرعت گذشت . ژولین ، جز آنکه سر به سوی در بر گرداند ، مجال کار دیگری پیدا نکرد . پیرمرد کم چته ای را دید که صلیبی یرسینه داشت . تنظیمی کرد . اسقف لبخند ملاطفتی به روی او زد و گذشت . راهب خوشرو پی

اوقات و ژولین در سالون تنها ماند و به فراغ خاطر، به تحسین جلال سر ایا تقدرس سالون پرداخت.

اسقف بزانسون، این مرد ظریف طبع و صاحب کیاست، که محنتها دیده بود اما از مصائب دور و دراز ایام مهاجرت خاموش و افسرده نگشته بود، بیشتر از هفتاد و پنج سال داشت و نگرانش از بابت حوادثی که ممکن بود ده سال دیگر رخ دهد، بی نهایت اندک بود.

اسقف گفت:

— این دانشجوی تیزبین که گمان می برم در اثنای عبور دیدم کیست ؟ مگر طلاب نباید، طبق دستور، در این موقع شب خفته باشند.

— قربان، قسم می خورم که این یکی سخت بیدار است. خبره همی آورده است و آن استغفای یگانه راهب ژانستیس مذهبی است که در قلمرو شما مانده بود...

این راهب پیوار مخوف عاقبت معنی اشارتها را دریافته است.

اسقف خنده کنان گفت:

— بسیار خوب! من این قدرت را در شما نمی بینم که جانشینی برای او پیدا کنید که لیاقت او را داشته باشد... و برای آنکه قدر و قیمت این مرد را نشانان بدیم از او می خواهیم که برای صرف ناهار اینجا بیاید.

ماون اسقف در صدد برآمد که چند کلمه ای درباره انتخاب جانشین سخن بگوید. اسقف که چندان مستعد مذاکره درباره امور نبود، به او گفت:

— پیش از آنکه دیگری را بیاریم، باید کمی بدانیم که این یکی چگونه می رود. این دانشجو را نزد من بیاورید. حدیث حق را باید از دهان اطفال شنفت.

ژولین فراخوانده شد. در دل خود گفت: «اکنون میان دومفتش عقاید گرفتار خواهم بود» هرگز در خویشتن شجاعتی بیشتر از آن ندیده بود.

هنگام ورود، دو پیشخدمت بلند قامت که لباسشان بهتر از لباس شخص مسیو الو بود، رخت از تن حضرت اسقف در می آوردند. اسقف، پیش از آنکه سخن از مسیو پیوار به میان بیاورد، استفسار از وضع درس و مشق ژولین را لازم دید. اندکی از اصول دین سخن گفت و در تعجب فرو ماند. بزودی سخن از فرهنگ و ادب عهد کهن، از ویرژیل و هوراس و سیرون به میان آورد. ژولین در دل خود گفت: «همین اسمها مرا شاگرد صدنود و هشتم کرد. چیزی ندارم که از دست بدم. بگوئیم تا بدرخشیم. و توفیق یافت است» که خود استاد

فرهنگ و ادب عهد کهن بود ، از خود بیخود شد .

در زیارت استانداری ، دختری که شهرتی به سزا داشت ، شرم و مادلن^۱ را از پر خوانده بود ، اسقف از ادبیات حرف می زد و بزودی راهب پیرار و همه کارها را فراموش کرد و درباره مسأله توانگری یا بیچیزی هوراس و اطلام از این موضوع یادانشجو به مباحثه پرداخت . اسقف چند قصیده ای از پر خواند اما گاهی حافظه اش سست بود و ژولین هماندم قصیده را سرتاپا از بر می گفت . و چیزی که مایه تعجب اسقف شد ، این بود که ژولین ذره ای از لحن گفتگو بیرون نمی آمد . بیست سی سطر را به زبان لاتین چنان باز می گفت که گفتی از حوادث و قضایای مدرسه خود سخن می راند . مدتی از ویرژیل و سیسرون گفتگو شد . و سرانجام اسقف بی اختیار به تحسین و تمجید این دانشجوی جوان مدرسه طلاب پرداخت :

— محال است انمان بهتر از این درس خوانده باشد .

ژولین گفت :

— قربان ، مدرسه شما می تواند صد و نود و هفت دانشجو به حضور مبارک بیاورد که استحقاق ایشان به تصدیق و تمجید گرانمایه آن حضرت بسی از من بیشتر است .

اسقف که از این رقم دستخوش تعجب شده بود ، گفت :

— چنین امری چگونه ممکن است ؟

— بنده برای اثبات مطلبی که به شرف عرض آن حضرت رساندم ، مدرک رسمی دارم ... در امتحان سالیانه مدرسه ، این بنده با وجود عرض جواب درباره همین مواد و مطالبی که اکنون مایه تصدیق و تحسین جناب مستطاب شد ، شاگرد صد و نود و هشتم شدم .

اسقف که خنده کنان به سوی مسیو دو فریلر می نگرست ، فریاد زد :

— آه ! فقیه روشن شد ! این دانشجو عزیز دردانه راهب پیرار است . می بایست همین انتظار را داشته باشیم . اما چنین چیزهایی در جنگ و جدال درواست ... آنگاه روی به ژولین کرد و گفت : دوست عزیز مگر شما را برای فرستادن به اینجا از خواب بیدار نکردند ؟

— چرا قربان ، من در تمام عمر خود ، جز یک بار ، تنها از مدرسه بیرون نیامده ام ، و آن یکمرتبه هم به این منظور بود که در تزیین کلیسا در روز « جشن خدای دست

مسیولابه شایر نارد را بگیرم.

اسقف گفت:

— بسیار خوب، آفرین! عجب! پس شما بوده اید که آن دسته‌های پر را روی سایبان گذاشتید و اینهمه شجاعت نشان دادید؟ این دسته‌های پره‌سال برای من اسباب رعشه و اضطراب است. و همیشه می‌ترسم که مبادا جان یکی فدای استقرار این دسته‌های پر بشود. دوست من، شما پیشرفت‌ها خواهید کرد اما من نمی‌خواهم شمارا از گرسنگی بکشم و حیات شمارا که بسیار درخشان خواهد بود، به این ترتیب از جریان باز بدارم.

و به دستور اسقف، بیسکویت و شراب مالاگا آوردند. ژولین از این بیسکویت و شراب بسیار خورد و آبه‌دوفریلر که از علاقه اسقف به مشاهده نشاط و اشتیاق خوب در سرفره، خبر داشت بسی بیشتر از ژولین خورد.

اسقف که بیش از پیش از پایان شب نشینی خود خشنود بود، مدتی از تاریخ کنیسه تماری سخن گفت. دید که ژولین از این مقوله بی‌خبر است. اسقف از وضع روحانی و معنوی امپراطوری روم در دوره سلاطین قرن کنستانتین سخن به میان آورد... واپسین سالهای بت پرستی با همان شك و اضطرابی همراه بود که در قرن نوزدهم، ارواح و طبایع غمگین و ملالت‌زده را پریشان و زیر و زبر کرده است. حضرت اسقف دید که ژولین حتی نام تاسیت را هم نمی‌داند.

ژولین به سلامت نفس جواب داد که آثار این مؤلف در کتابخانه مدرسه پیدا نمی‌شود و این سخن مایه تمجب اسقف شد.

به خوشی گفت:

— من حقیقه مسروم. شما مرا از اشکال و تشویق خاطر نجات دادید. ده دقیقه است در جستجوی وسیله‌ای هستم که در قبال این شب نشینی که بی‌شك به طرزی غیر مترقب برای من فراهم آوردید، از شما تشکر کنم. امید می‌دانم که یکی از شاگردان مدرسه‌ها را صاحب اینهمه علم و معرفت ببینم. و با آنکه این هدیه چیزی نیست که موافق شرع باشد، می‌خواهم آثار تاسیت Tacite را به شما بدهم.

به دستور اسقف هشت کتاب آوردند که از لحاظ نفاست جلد بسیار گرانبه بود. و اسقف بر آن شد که به دست خود در سر لوحه مجلد اول تبریک و تهنیتی به زبان لاتین به عنوان ژولین بنگارد. اسقف به کمال فضل خویش در زبان و فرهنگ لاتین فخر می‌فروخت و سرانجام به لحنی سرشار از جود و وقار که بالحن بقیه مذاکره تفاوت کامل داشت، گفت:

— ای جوان ، اگر عاقل باشید ، روزی صاحب بهترین راهب نشین قلمرو من خواهید شد ، نه راهب نشینی که فاصله آن تا قصر اسقف صد فرسنگ باشد . اما باید عاقل بود .

هنگامی که زنگ نیمه شب طنین انداخت ، ژولین ، کتابها در دست ، از کاخ اسقف بیرون آمد ، سخت متعجب بود .

حضرت اسقف ، کلمه‌ای از راهب پیرار پا او حرف نزده بود . ژولین ، بیشتر از هر چیز ، از لطف و ادب بی‌اندازه اسقف در تعجب بود . هرگز ندیده بود که چنان ادب و تربیتی با چنان مناعت و وقار ساده و بی‌پیرایه‌ای در یکجا گرد آمده باشد . هنگامی که چشم ژولین دوباره به روی راهب پیرار عبوس افتاد ، بیشتر از همه ، از تضادی که در میان بود ، گرفتار تعجب و تأثر شد ... راهب بی‌صبر و بی‌قرار در انتظار وی بود و همینکه از مسافت بسیار دور ژولین را دید به بانگ بلند فریاد زد :

— Quid tibi dixerunt? (به شما چه گفتند ؟)

و چون ژولین در ترجمه سخنان اسقف به زبان لاتین ، اندکی اشکال داشت ، مدیر سابق مدرسه با آن لحن خشن و حالت بسیار نازیبای خود گفت :

— به زبان فرانسه حرف بزنید . وعین گفته‌های حضرت اسقف‌دای آنکه چیزی به آن افزوده شود یا چیزی از آن کاسته شود ، بگوئید .

و اثر زیبا و گرانبه‌ای تاسیت را که گفتی لبه‌های زیرینش مایه دهشت و نفرت وی شده بود ، ورق زد و چنین گفت :

— چه ارمغان عجیبی از طرف اسقف به دانشجوی جوان مدرسه طلاب داده می‌شود !

دو ساعت از نیمه شب گذشته بود که پس از استماع گزارش بسیار مفصل ، به‌شاکرد گرامیش اجازه داد که به‌سوی حجره خود برود .

به ژولین گفت :

— جلد اول تاسیت خود را که محتوی تبریک حضرت اسقف است ، به‌من بدهید . این‌سطر که به‌زبان لاتین در این کتاب نوشته شده است ، پس از رفتن من ، در این مدرسه بلاگردان شما خواهد بود .

زیرا که پسر عزیزم ، جان‌نشین من چون شیر خشم‌گینی که در جستجوی طعمه باشد با تو رفتار خواهد کرد .

صبح فردای آن روز ، ژولین در طرزیان و محاوره رفقای خود چیز عجیبی

دید. اما باوجود این، برهمنان و رزانت خویش افزود. دردل خود گفت: «این امر نتیجه استغای راهب پیراست! دراین مؤسسه همه ازاین استغناء آگاه شده‌اند. ومن شاگرد محبوب او شمرده می‌شوم. باید دراین رفتارها دشنام و اهانتی وجود داشته باشد.» اما نمی‌توانست به‌مشاهده این اهانت توفیق یابد. برعکس، درچشمان همه آنانکه درکنار خوابگاهها می‌دید، کینه و خصومتی وجود نداشت. «مقصود ازاین کارهاچه می‌تواند باشد؟ بی‌شکدامی گسترده‌اند. مواظب کار خودمان باشیم، احتیاطرا ازدست ندهیم.» عاقبت دانشجوی بسیار جوان و ریزی خنده‌کنان به‌او گفت:

— مجموعه آثار تاسیت.

به دنبال این سخن، که به‌گوش دانشجویان خورد، گفتی رقابتی در عرض تبریک به ژولین میان همه پدید آمد. موضوع این عرض تبریک، گذشته از هدیه گرانمایه حضرت اسقف، عبارت از افتخار گفتگوی دو ساعته‌ای بود که نصیب وی شده بود. همه کس در مدرسه موضوع این مذاکره را مو به مو تا کمترین جزء آن می‌دانست. از آن لحظه دیگر حسدی در میان نماند. همه کس به نحوی دناوت بار باوی از در دوستی درآمد. راهب کاستاند که حتی روز پیش، نهایت وقاحت را در قبال او به کار می‌برد، بازوی او را گرفت و به صرف ناهارش خواند.

وقاحت این عناصر بی‌ادب، در نتیجه ضعیفی که به فرمان قضا در فطرت ژولین بود، وی را بسیار شکنجه داده بود. و پستی ایشان باعث نفرت وی شد و هیچگونه لذتی به بار نیاورد.

مقارن ظهر، راهب پیر از بیان خطابه‌ای کوتاه و بسیار تند در برابر شاگردان خویش، از ایشان جدا شد. به ایشان چنین گفت:

— بگوئید بینم خواستار مناصب این دنیا، خواستار همه مزایای اجتماع ولذت ریاست ولذت استهزاء و تمسخر قوانین هستید و می‌خواهید بی‌پروا با همه کس گستاخی کنید یا اینکه خواستار نجات و فلاح جاودانی هستید؟ افراد چشم و گوش بسته‌ای که میان شما به سر می‌برند و چندان در این راه پیش فرفته‌اند، باید برای تشخیص این‌دوره چشمه‌ایشان را خوب باز کنند.

هنوز راهب پیر از بیرون نرفته بود که زهاد «قلب مقدس عیسی» برای تلاوت دعای «ای پروردگار تورا ستایش می‌کنیم» به معبد مدرسه رفتند. هیچکس، در این مدرسه، نطق مدیر سابق را به جد نگرقت. در هر سو

چنین گفته می‌شد، از انفصال خود بسیار خشمگین است. حتی يك دانشجو هم این سادگی را نداشت که استعفای او را از منصبی که موجب آن همه روابط با مقاطع کاران بزرگ بود، نتیجه تمایل شخصی وی بداند.

راهب پیرار رفت و در زیباترین مهمانخانه بیرون شهر بزانشون منزل گرفت، و به بهانه کاری که نداشت، درصدد برآمد که دو روز در آن مهمانخانه به سر ببرد.

اسقف او را به صرف ناهار خوانده بود. و برای آنکه اندکی بر معاون خود راهب «دوفریلر» بخندد، درصدد تجلیل و تبجیل وی بود. هنگام صرف دسر خبر عجیبی که از انتصاب راهب پیرار به مقام پیشنمازی ناحیه بسیار زیبای ن... در چهارفرسنگی پایتخت حکایت داشت، از پاریس رسید. اسقف نیکدل از مصمم قلب به وی تبریک و تهنیت گفت. در سراپای این قضیه بازی در دستگاه ای دید که سخت برای او مایه مسرت شد و بزرگترین عقیده را به استعداد و قریحه راهب در او پدید آورد. گواهی نامه‌ای بسیار خوب به زبان لاتین به او داد و آن به دوفریلر را که زبان به ملامت و اعتراض گشوده بود، به سکوت واداشت.

شب، حضرت اسقف بساط این تحسین و تمجید را به خانه مارکیز - دورو پانیره انتقال داد. این خبر برای اشراف و اعیان بزانشون خبری مهم بود. درباره این لطف خارق العاده که نصیب راهب پیرار شده بود، حدسهای گوناگونی می‌زدند. آن به پیرار را در آینده‌ای نزدیک اسقف می‌دیدند و کسانی که ذکاوت و فراستشان بیشتر بود، مسیو دولامول را برمسند وزارت پنداشتند و این عبارت را پیدا کردند که آن روز به مسیولا به دوفریلر که در محافل اعیان و اشراف فخر و تکبری داشت پوزخندها بزنند.

فردای آن روز صبح جماعت کم و بیش در کوی و برزن پی‌آبه پیرار افتاده بودند و چون راهب به تمنای لطف و التفات نزد قضات مارکی رفت، کسبه و تجار به در دکانهایشان آمدند. راهب نخستین بار از طرف قضات به احترام و ادب پذیرفته شد. ژانسیست سختگیر که از هر چه می‌دید سخت خشمگین بود، با وکلای که برای مارکی دولامول برگزیده بود، مدتی دراز کار کرد و پس از آن رهسپار پاریس شد. دوسه تن از دوستان مدرسه تا کنار کالسکه‌ای که علائم آن را ستودند، به مشایمت وی آمده بودند. راهب پیرار ضعیفی از خود نشان داد و گفت که پس از پانزده سال اشتغال و اداره مدرسه با پانصد و بیست فرانک پس انداز از شهر بزانشون بیرون می‌رود. دوستانش گریه کنان

در آغوش گرفتند و میان خودشان چنین گفتند: کشیش ساده و مهربان ممکن بود از گفتن این دروغ خودداری کند، حقیقه بسیار خنده آور است. طبقه عوام که پول پرستی چشمشان را نابینا کرده بود، برای آن ساخته نشده بود که بدانند راهب پیرار در سایه صداقت و خلوص باطن خود مدت شش سال به تنهایی باماری آلاکوک^۱ و قلب مقدس عیسی و ژرژوئیت^۲ ها واسقف خود در مبارزه بوده است.

۱- Marie Alacoque راهبهای است که زهد و تقوی را در مساکره کوره رواج داد (۱۶۴۲-۱۶۹۰).

جاه پرست

Il n'y a plus qu'une seule noblesse, c'est le titre de duc; marquis est ridicule, au mot duc on tourne la tête

Edinburgh Review

یگانه چیری که اکنون نشانهٔ «نجات» می‌تواند بود، عنوان «دوک» است و بی‌لقب «مارکی» مضحک است. سرها به شنیدن کلمهٔ «دوک» برمی‌گردد.

مجلهٔ ادینبورو

مارکی دولامول به نحوی دور از هرگونه خرده تعارف نجباء که به ظاهر سخت نشانهٔ ادب و برای هر صاحب شعری سخت نمونهٔ وقاحت می‌تواند بود، از راهب پیرار پذیرایی کرد. اینگونه کارها مایهٔ اتلاف وقت بود، و مارکی چندان در کارهای بزرگ پیش‌رفته بود که وقتی برای اتلاف نداشت. مارکی ششماه بود سرگرم توطئه و دسیسه‌ای بود که شاه و ملت را به پذیرفتن دولتی وادارد که می‌بایست به عنوان سپاسگزاری لقب «دوک» به وی بدهد.

سالمای درازی بود که مارکی دولامول، از وکیللی که در شهر بزانشون داشت دربارهٔ دعاوی خویش درفراتش کوشته خواستار گزارشی صریح بود. اما چگونه امکان داشت که آن وکیل معروف، در صورتی که خود از قضایا سر در نمی‌آورد، این چیزها را شرح داده باشد.

کاغذ چهارگوشی که راهب به اوداد، همه‌چیز را روشن می‌کرد.

۱ - مجلهٔ اسکاتلندی است که در سال ۱۸۰۲ به وجود آمد و اساتذال را

با آن رواطی بود.

مارکی ، پس از آنکه خویشتر را ، در مدتی کمتر از پنج دقیقه ، از قید همه مراسم ادب و احوال پرستی نجات داد ، به او گفت :

— راهب عزیزم ، من در میان این سعادت روزافزون که به اصطلاح از آن بهره‌مندم ، فرصتی ندارم که جداً به دوماًلث کوچک و با اینهمه بسیار بزرگ ، یعنی خانواده و کارهایم بپردازم. من به منتهی درجه به ثروت دودمانم توجه دارم و می‌توانم آن را صدچندان کنم. من به خوشیهایم توجه دارم. و چون آثار تعجب را در چشمان راهب دیده بود، گفت : و این موضوعی است که حداقل به نظر من ، بیش از همه چیز باید به آن توجه داشت. راهب با آنکه مردی صاحب‌دل و اهل تمیز و شعور بود ، از مشاهده پیرمردی که با آنهمه صراحت از خوشیهای خود سخن می‌گفت ، به حیرت افتاده بود.

نجیب‌زاده بزرگ گفت :

— یقین می‌توان داشت که در پاریس کار هست ، اما آشپاش در طبقه پنجم^۱ است . و همینکه من به مردی نزدیک می‌شوم ، خانه‌ای در طبقه دوم می‌گیرد و زنش برای خود روز ملاقات تعیین می‌کند . در نتیجه ، دیگر کاری انجام نمی‌گیرد . و از آن پس ، همه کوششهای او در این راه به کار می‌رود که اهل محافل اعیان و اشراف باشد یا به نظر مردم اهل محافل شمرده شود . و اکنون یگانه فکر و ذکر مردم ، همینکه نانی به دستشان آمد ، همین چیزها است و بس . به عبارت دیگر ، من برای دعاوی خود در محاکم و از این برتر ، برای هر یک از دعاوی خود جدا جدا ، وکلای دارم که تا پای جان کار می‌کنند . یکی از ایشان پرروز به مرض سل از دست من رفت . اما ، مسیو ، باورتان بشود که من برای کارهای خودم در عرض این سه سال گذشته از پیدا کردن کسی که در آشنای نوشتن چیزی برای من ، کمی جداً به کارش التفات داشته باشد ، پاک دست شسته‌ام و از این گذشته ، همه این گفتگوها مقدمه‌ای بیش نیست .

شما نزد من احترام و اعتباری دارید و اگر چه بار اول است که توفیق زیارتتان دست می‌دهد ، به جرأت می‌توانم بگویم که دوستان من دارم ... می‌خواهید در مقابل دو برابر این مبلغ منشی من بشوید؟ قسم می‌خورم که باز هم من در این معامله سود خواهم برد ... و این را هم به عهده می‌گیرم که مقام زیبای پیشنامزی شمارا برای روزی که دیگر توافق و تناسبی میان ما نباشد ، نگهدارم .

۱ - مقصود افراد طبقه سوم است که در طبقه‌های زیر شیروانیهای عمارتها

به سر می‌برند .

راهب این پیشنهاد را نپذیرفت. اما در پایان گفتگو، تئویشی که حقیقه مارکی را دستخوش آن می‌دید، فکری درمغز وی پدید آورد.

— در اعماق مدرسه خود، جوان بیچاره‌ای به‌جای گذاشته‌ام که اگر اشتباه نکنم، در این مدرسه سخت گرفتار شکنجه خواهد شد و اگر رهبان ساده‌ای بیش نبود، تاکنون به رحمت خدا پیوسته بود. این جوان هنوز به‌استثنای زبان لاتین و کتاب مقدس از چیزی خبر ندارد. اما محال نیست که روزی چه در کار و عظمت و خطابه و چهره هدایت ارواح استعدادی عظیم از خود نشان بدهد. نمی‌دانم این جوان چه خواهد شد. اما از آن آتش مقدس که شور و جذبه خواننده می‌شود، بهره‌ای دارد و می‌تواند پیشرفتهای دورودرازی بکند. در نظر داشتم که اگر روزی از روزها اسقف خوبی نصیب ما بشود و عقیده و طرز تفکر این اسقف دربارهٔ مردم و اوضاع کمی مثل شخص شما باشد، این جوان را به دست او بسپارم.

مارکی گفت:

— این جوان شما چه اصل و نسبی دارد؟

— به قراری که می‌گویند پسر یکی از نجارهای کوهستانهای ما است. اما من گمان می‌برم که نطفهٔ حرام توانگری بوده باشد و خود شاهد بوده‌ام که نامه‌ای بی امضاء یا به اسم مستعار به ضمیمهٔ حواله نامه‌ای به مبلغ پانصد فرانک به دستش رسیده است.

مارکی گفت:

— آه، مقصودتان ژولین سورل است.

راهب به تعجب پرسید:

— اسم او را از کجا می‌دانید؟

و چون از سؤال خود سرخ شده بود، مارکی جواب داد:

— این مطلب را به شما نخواهم گفت.

راهب گفت:

— بسیار خوب! ممکن است شما در صدد انتخاب او به عنوان منشی خودتان برآیید. غیرت و شهامت و عقل و شعور دارد. خلاصه تجربه‌ای است که می‌توان به آن دست زد.

مارکی گفت:

— چرا دست نزنم. اما مبادا این جوان کمی باشد که از رئیس‌شهربانی

یا کسی دیگر رشوتی بگیرد و جاسوس خانه من باشد و اعتراضی که من دارم همه‌اش همین است و بی.

بر حسب اطمینانهای سازگار و شایسته‌ای که از طرف آبه پیرار داده شد، مارکی اسکناسی هزار فرانکی برداشت و گفت :

— این هزینه راه را به عنوان ژولین سورل بفرستید .

راهب پیرار گفت :

— معلوم است که شما ساکن پاریس هستید . نمی‌دانید بر ما مردم شهرستان و بیشتر از همه بر کثیفان ضد ژوئیت چه ستمها می‌رود . نخواهند گذاشت ژولین سورل روانه پاریس بشود . استادانه‌ترین بهانه‌ها را به میان خواهند آورد، جواب خواهند داد که ژولین بیمار است ، اداره پست نامه‌ها را کم خواهد کرد و چیزهای دیگر... .

مارکی گفت :

— در یکی از این روزها نامه‌ای از وزیر به عنوان اسقف می‌گیرم !

راهب گفت :

— نکته‌ای را فراموش کرده بودم . این جوان با آنکه از خانواده پستی برخاسته است ، روح بزرگ و بلند پایه‌ای دارد . اگر به غرور او لطمه‌ای بخورد به دردکاری نخواهد خورد ، موجود پیکاره و مهملی خواهد شد .

مارکی گفت :

— من این چیزها را می‌پندم، او را رفیق پسر می‌کنم... بس خواهد

بود ؟

مدتی پس از آن ، نامه‌ای به خط ناشناس و آراسته به تمبر شالون به دست ژولین رسید . در جوف کاغذ حواله نامه‌ای به عهده یکی از تجار بزانشون و دستوری مبنی بر این پیدا کرده بیدرتکه رهسپار پاریس بشود . این نامه را کسی به اسم موهوم و مستعار امضاء کرده بود . اما ژولین ، در اثنای گشودن آن ، دستخوش رعشه شده بود . برگ درختی به زیر پای او افتاده بود ، و آن علامتی بود که با راهب پیرار قرار گذاشته بود .

۱ — استاندال این قسمت را چنین تصحیح کرده است ، به رعشه افتاد . لکه درختی وسط کلمه سیزدهم افتاده بود ، و این علامتی بود... .

استاندال علت این تصحیح را چنین بیان می‌کند ، « جاسوسی که نامه را باز می‌کند ممکن است برگ درخت را دوباره به جای خود نگذارد .

هنوز یکساعت نگذشته بود که ژولین به کاخ اسقف فرا خوانده شد و در کاخ اسقف با ملاطفتی که از هر حیث پدیده بود، روبرو آمد. حضرت اسقف، ضمن خواندن اشاری از هوراس، درباره طالع بلندی که در شهر پاریس در انتظار ژولین بود، تیریکهای زیردستانه‌ای به وی گفت که به عوض تشکر، در انتظار ادای توضیح از جانب ژولین بود. اما ژولین چیزی نتوانست بگوید. پیش از هر چیز برای آنکه چیزی نمی‌دانست. و حضرت اسقف احترام فراوانی در حق وی مبذول فرمود. یکی از کشیشان جوان کاخ اسقف نامه‌ای به شهردار نوشت و شخص شهردار به تعجیل گذرنامه‌ای به کاخ اسقف آورد که به امضاء رسیده بود اما جای اسم مسافر در آن سفید مانده بود.

شبانگاه، پیش از نیمه شب، ژولین در خانه فوکو بود. آینده‌ای که به ظاهر در انتظار دوستش بود، روح عاقل فوکو را بیشتر از آنکه افسون‌زده کند گرفتار تعجب کرد. این رأی دهنده، آزادیخواه چنین گفت:

— عاقبت این کارها برای تو آن خواهد بود که منصبی در دستگاه دولت به دست بیاوری. اما همین منصب ترا به کاری واخواهد داشت که در روزنامه‌ها به باد دشنام و ناسزا گرفته شوی و من در نتیجه این تنگ و بدنامی از احوال تو اطلاع پیدا کنم. به یاد داشته باش که حتی اگر از لحاظ پول هم حرف بزنیم، تحصیل صد سکه طلا از راه تجارت چوب، کسب حلال و شایسته‌ای که صاحب اختیار آن خود انسان باشد، بهتر از اخذ چهار هزار فرانک از دستگاه دولت است، اگر چه این دولت، دولت حضرت سلیمان باشد.

ژولین همه این چیزها را از سر تا پا نشانه دنائت طبع توانگران ده نشین شمرد. نزدیک بود سرانجام در صحنه حوادث بزرگ پدیدار شود. سعادت عزیمت به پاریس که ژولین مسکن هوشیاران بسیار دیسه‌باز و بسیار ریاکار می‌پنداشت و اما ایشان را از لحاظ ادب و حسن تربیت همایه اسقف یزانسون و اسقف آگد می‌شمرد، فروغ همه چیز را در نظر وی از میان می‌برد. در برابر دوستش چنان وانمود که در نتیجه نامه راهب پیرار اختیار از دست داده است. فردای آن روز هنگام ظهر، خوشبختتر از همه مردم دنیا به وریر بازگشت، تا دوباره به دیدار مادام دورنال برود. ابتداء به خانه نخستین پشتیبان و نگهدار خویش راهب شلان پاکدل رفت. با استقبال سرد و سختی روبرو شد.

مسیو شلان، بی آنکه به سلام او جواب دهد، چنین گفت :
 - گمان می برید که من متنی به گردن شما دارم ؟ اکنون ناهارتان را
 بامن می خورید و در خلال این مدت اسب دیگری برای شما می گیرند و آنگاه
 ازوریر بیرون می روید ، بی آنکه کسی را در این شهر ببینید .
 ژولین باقیافه ای که دردانشجوی مدرسه طلاب دیده می شود، جواب داد:
 - شنفنن به منزله اطاعت است ... دیگر سخنی جز درباره فقه و کلام
 و فرهنگ و ادب لاتین به میان نیامد .

سوار اسب شد ، يك فرسخ راه رفت . پس از آن ، جنگلی دید و چون
 کسی در آن حول و حوش نبود که شاهد ورود وی به جنگل باشد ، در آن فرو
 شد . هنگام غروب اسب را پس فرستاد . پس از مدتی ، به خانه دهقانی رفت که
 به فروش نردبانی به او ، رضاداد و آماده شده که همراه وی نردبان را تاجنگلی
 مشرف به گردشگاه وفا دروریر ببرد .

- من تازه سر بازه بیچاره و متجاسری هستم یا کسی هستم که مهرب خوانده
 می شود . اما به من چه ! نردبانم را خوب فروختم و کسی هم نیست که در
 زندگی خود چندین دستگاه ساعت ازمرز عبور نداده باشد .

شب سخت تاریک بود . در حدود یکساعت از نیمه شب گذشته ، ژولین ،
 نردبان به دوش ، پای به وریر نهاد و به سرعتی که امکان داشت در بستر سیل که
 که به عمق ده پا و در میان دو دیوار ، از باغهای بسیار زیبای مسیو دورنال
 می گذرد ، فرود آمد . ژولین به وسیله نردبان به سرعت بالا رفت . در دل خود
 می گفت : برخورد سگهای نگهبان با من چگونه خواهد بود ؟ همه مسأله
 اینجا است . سگها پارس کردند و به تاخت به سوی او روی آور شدند . اما
 ژولین آرام آرام صغیر زد سگها برای نوازش پیش آمدند .

آنگاه از صفه ای به صفه ای بالا رفت و با آنکه همه نرده ها بسته بود ،
 به همان منوال ، به سهولت زیر پنجره خوابگاه مادام دورنال رسید . خوابگاه
 درست باغ بیشتر از هشت نه پا از سطح زمین ارتفاع ندارد .

حایل پنجره ها را شکاف تنگی به شکل دل بود که ژولین خوب می شناخت .
 باغم و غصه فراوان دید که این شکاف تنگ به نور چراغ خوابی که باید در
 داخل روشن بوده باشد ، روشن نیست .

باخود گفت :

- خدایا ! امشب مادام دورنال در این خوابگاه نیست ! کجا باید خفته باشد ؟

خانواده درویراست ، چونکه مگها را دیدم . اما ممکن است در این خوابگاه می چراغ به شخص مسیودورنال یا بیگانه ای برخورد و آنوقت چه فضیحتی ! کاری که بیشتر از همه مقرون به عقل و احتیاط بود ، انصراف و مراجعت بود . اما این تصمیم برای ژولین دهشت آورد . اگر بیگانه ای در این خوابگاه بوده باشد ، نردبانم را رها می کنم و به سرعت می گریزم . اما اگر خودش باشد چه استقبالی در انتظار من است ؟ این زن گرفتار ندامت و منتهای پارسایی شده است ، نمی توانم در این باره شك داشته باشم . اما پس از همه این کارها ، خاطرم ای از من در دل دارد ، چونکه نامه ای به من نوشته است . و این دلیل او را مصمم کرد .

آنگاه که قلبش دستخوش رعشه بود و با اینهمه تصمیم داشت که یا نابود شود یا به دیدار وی نایل آید ، سنگریزه هایی به سوی حایل در انداخت . هیچ جوابی نیامد . نردبان خود را به کنار پنجره تکیه داد و بادست خود حایل در را ، ابتدا آرام آرام ، سپس سخت تر کوفت . ژولین در دل خود گفت : هوا هر چه تاریک باشد ، باز هم این امکان هست که تیری به سوی من رها شود ! این فکر ، اقدام دیوانهوار وی را به صورت مسأله شجاعت و غیرت در آورد . در دل خود گفت : امشب یا در اینجا کسی نیست یا هر کسی که اینجا خفته باشد ، اکنون بیدار است . به این ترتیب ، دیگر نباید هیچ چیز را درباره وی رعایت کرد . تنها باید کوشش به کار برد که صدا به گوش کسانی که در اتاقهای دیگر خفته اند ، نرسد .

پایین آمد ، نردبان را بر حایل پنجره ای تکیه داد ، دوباره بالا رفت و دستی را در شکاف چون دل فرو برد و خوشبختانه سیم آهنی متصل به چفت و بست را که حایل در به وسیله آن بسته می شد ، بزودی پیدا کرد . این سیم آهنی را کشید و با صافی توصیف ناپذیر دید که حایل در دیگر گیری ندارد و در مقابل فشار وی باز می شود . باید این در را کم کم باز کنم که صدای مرا بجا بیاورد . پس حایل در را به اندازه ای که بتواند سرش را فرو کند ، باز کرد و آهسته گفت : آشنا است . گوش فراداد و اطمینان یافت که چیزی سکوت ژرف خوابگاه را بر هم نمی زند . اما ، می گفتگو ، اثری از چراغ شب حتی نیمه خاموش روی بخاری دیده نمی شد . و این امر علامت بسیار بدی بود .

بپا که تیر نخوری ! اندکی در اندیشه شد ... سپس ، با انگشت خود به شیشه زد . جوابی نیامد . سخت تر زد ، هر گاه شکستن شیشه هم لازم باشد ، باید کار را پایان داد . هنگامی که سخت به شیشه می کوفت ، چنان پنداشت که در آن ظلمت پیکران ،

شبهی سفید به چشمش می خورد که در خوابگاه در حرکت است . هاقبت ، دیگر شکی در میان نماند . شبهی دید که گفتی به تائی بی اندازه ای پیش می آمد . ناگهان ، در پشت شیشه ای که چشم بر آن نهاده بود ، گونه ای دید که به شیشه تکیه داده بود .

به ریشه افتاد و اندکی کنار رفت . اما شب چنان تاریک بود که حتی از همان فاصله هم مادام دورنال بودن یا نبودن این شب را دریافت . از نخستین فریاد وحشت و خطر بیمناک بود . صدای گردش و غرش نیمه کاره سگها را در پیرامون پای نردبان خود می شنفت . بسیار بلند چنین می گفت : منم ... آشنایم ... اما جوابی نمی آمد . شب سفید ناپدید شده بود . خواهشمندم باز کنید . باید با شما حرف بزنم . بسیار بدبختم ! و چنان به شیشه می کوفت که نزدیک بود شیشه خرد شود .

صدای خشک و کوتاهی شنیده شد . دستگیره پنجره مقاومتی نداشت . پنجره را فشار داد و چست و سبکیال به درون چست .

شبح سفید دور می شد . بازویش را گرفت . زن بود . همه اندیشه های شجاعت و غیرتش خاموش شد . اگر او باشد ، چه خواهد گفت ؟ و چون به استماع فریادی کوتاه دریافت که این زن مادام دورنال بوده است چه حالتی پیدا کرد ؟ مادام دورنال را در آغوش فشرد . سر تا پای می لرزید و قدرت نداشت ژولین را از خود براند .

— بدبخت بینوا ! چه می کنید ؟

آوای تشنج آمیزش بسختی این کلمه ها را به زبان می آورد . ژولین دید که در این تغییر ظاهر و تصنع را سرسوزنی راه نیست .
— پس از چهارده ماه فراق جگر خراش به دیدنتان آمده ام .

— بروید بیرون ! دردم از من جدا شوید ! آمه میبوشلان ، چرا نگذاشتی به او نامه بنویسم ! ممکن بود جلوی این دهشت را بگیرم . با قوت و قدرتی که حقیقه شگرف بود ، ژولین را از خود راند . من از گناه خود پشیمانم ... به صدای بریده بریده ای پیایی می گفت : خدا به کرم خود ذهن مرا روشن کرد . بروید بیرون ! بگریزید !

— پس از چهارده ماه بدبختی ، تا لحظه ای که با شما حرف نزده باشم ، از شما جدا نخواهم شد . می خواهم از هر چه کرده اید ، آگاه بشوم . آه شما را به قدری دوست داشتم که می توانم استحقاق این راز گوییها را داشته باشم .

می‌خواهم همه چیز را بدانم .

باوجود مقاومت مادام دورنال، این لحن پراز تحکم و قدرت ژولین بر قلب وی تسلط می‌یافت .

ژولین که باعشق و التهاب او را در آغوش می‌فشرد و در مقابل جدوجهدی که او به قصد استخلاص به کار می‌برد، مقاومت می‌نمود، از فشردن وی در آغوش خویش دست برداشت . این حرکت اطمینان‌خاطری به مادام دورنال داد .
ژولین گفت :

— اکنون نردبان را برمی‌دارم تا اگر نوکری به صدای ما بیدار شود و گشتی بزند ، بدنامی به‌پار نیاورد .

مادام دورنال باخشمی سراپا حقیقت ، به او گفت :

— آه ! بروید بیرون ! به عوض این کارها ، بروید بیرون ! من به مردم چه کار دارم ! خدای بزرگ خودش این صحنه وحشتناک را که به وجود آورده‌اید می‌بیند و کیفر مرا خواهد داد . شما از علاقه‌ای که من به‌تان داشتم اما دیگر ندارم ، نامردانه سوءاستفاده می‌کنید . مسبوژولین می‌شنوید ؟
نردبان را ، برای آنکه سروصدا برنخیزد ، بسیار آرام برمی‌داشت .
به مادام دورنال گفت :

— شوهرت در شهر است .

مقصود از استعمال کلمه «تو» تحقیر مادام دورنال نبود . عادت ایام پیشین بروی چهره شده بود .

— شما را به‌خدا اینگونه با من حرف نزنید ، وگرنه داد می‌زنم شوهرم بیاید... بسیار گنه‌کارم که شما را هرچه بادا باد، از اینجا نراندم... و برای آنکه به غرور ژولین ، غروری که از سرعت تأثر و رقت بی‌اندازه‌اش آگاه بود، لطمه بزند ، به او گفت : دلم به‌حال شما می‌سوزد .

این امتناع از استعمال کلمه «تو» و این شدت و خشونت که برای شکستن چنان راجله سرشار از عشق و مودت به کار رفته بود ، راجله‌ای که ژولین هنوز به‌آن اطمینان و اعتماد داشت ، هیجان عشق وی را تا مرحله هذیان پیش برد .
بایکی از آن الحان دل‌که مقاومت و استغناء در برابرش کاری بسیار مشکل است ، به او گفت :

— عجب ! مگر ممکن است دیگر مرا دوست نداشته باشید !

مادام دورنال جوابی نداد . اما ژولین به تلخی می‌گریست و برآستی که

دیگر قدرت تکلم نداشت .

— پس ، یگانه موجودی که درزندگی دوستم داشته بود ، پاك فراموش کرده است . از این پس زندگی به چه درد می خورد ؟

از لحظه ای که دیگر از خطر برخورد به کسی وحشت نداشت ، همه شجاعتش از کف رفته بود . همه چیز ، به استثنای عشق ، ازدلوی رخت بر بسته بود . مدتی دراز به خاموشی گریست . دست او را گرفت و او درصدد برآمد که دستش را از دست ژولین بیرون آورد . و با اینهمه پس از چند حرکت کمابیش تشنج آمیز ، دستش را به دست او رها کرد . تاریکی انبوه و بیکرانی در میان بود . هر دو روی تخت خواب مادام دورنال نشسته بودند .

ژولین در دل خود گفت : چه تفاوتها که میان این ساعت و آن چیزها که چهارده ماه پیش جریان داشت ، وجود دارد ! و اشکهایش دو برابر شد . به این ترتیب فراق همه عواطف انسان را ، بی چون و چرا ، نابود می کند . بهتر این است بروم .

ژولین که از سکوت او معذب بود ، عاقبت به آوایی که ریزش اشک رشته آن می گست ، چنین گفت :

— خواهش دارم هر حادثه ای را که به سرتان آمده است ، بگوئید .

مادام دورنال به آوایی که سخت خشونت بار بود و لحن آن از لحاظ ژولین پرودت و ملامتی داشت ، گفت :

— بی شك ، روزی که شما رفتید گمراهیهای من بر کمی پوشیده نبود ، از بسکه کارهایشان دور از احتیاط بود ! پس از چندی که اسیر یأس و حرمان بودم ، مسیو شلان محترم به دیدنم آمد . و مدتی بیهوده کوششها کرد که مرا به اعتراف و اقرار وادارد . روزی بر آن شد که مرا به کلیسای دیزون ، که نخستین مراسم تعمید خود را در آن به جای آورده ام ، ببرد . آنجا ، جرأت پیدا کرد که خودش پیش از من حرف بزند . ریزش اشک رشته سخن مادام دورنال را گست ... چه لحظه شرم آوری ! همه چیز را به او گفتم . این مرد نيك ، به کرم عنایت خود ، بر من خشم نگرفت ، شريك غم و اندوه من شد . در آن زمان من هر روز نامه هایی به شما می نوشتم ، که جرأت نداشتم بفرستم ... این نامه ها را به دقت پنهان می کردم و هر وقت که بسیار بدبخت و اندوهگین بودم ، در به روی خود می بستم و این نامه های خود را دوباره می خواندم .

عاقبت مسیو شلان مرا واداشت که این نامه ها را به دست او بدهم . چند

نامه‌ای را که با احتیاط بیشتری نوشته بودم ، به عنوان شما فرستاده بودم . هیچ به نامه‌های من جواب نمی‌دادید .

— قسم می‌خورم که هرگز در مدرسه طلب هیچ نامه‌تو به دست من نرسید .

— پروردگارا ، چه کسی این نامه‌ها را ضبط کرده است ؟

— خودت درباره درد و غم من داوری بکن . تا روزی که ترا در کلیسا ندیده بودم ، نمی‌دانستم هنوز زنده‌ای یا نه .
مادام دورنال گفت :

— خدا به کرم عنایت خود از این موضوع آگاهم کرد که درقبال او ، درقبال فرزندانم ، درقبال شوهرم تا چه حد گناه می‌کنم... شوهرم هرگز مرا با آن عشق و علاقه‌ای دوست نداشته است که آنروزها در شما می‌پنداشتم ...

ژولین این بار حقیقه بی‌نقشه و از خود بیخود به آغوش او شتافت . اما مادام دورنال او را از خود راند و بالحنی که بسیار استحکام داشت ، گفت :

— دوست ارجمندم مسیوشان از این نکته آگاهم کرد که به هنگام ازدواج با مسیو دورنال همه محبت‌های خود و حتی محبت‌هایی را که نمی‌شناختم و تا آن رابطه شامت‌بار ، هرگز در دل خود ندیده بودم در گرو او گذاشته‌ام... پس از اینبار عظیم این نامه‌ها که آنهمه گرامی می‌داشتم زندگی من اگر به خوشی نگذشته باشد ، حداقل بسیار آرام و آسوده سپری شده است . بیایید زندگی آرام و آسوده مرا برهم نزنید . بیایید دوست من باشید... بهترین دوست من... ژولین دست‌های او را غرق بوسه کرد ... مادام دورنال دید که ژولین هنوز دست از گریستن بر نداشته است . گریه نکنید ، گریه‌تو مرا زجر می‌دهد... شما هم به سهم خودتان بگویید ببینم چه کرده‌اید . ژولین قدرت تکلم نداشت . مادام دورنال دوباره گفت : می‌خواهم از وضع زندگیشان در مدرسه حرف بزنید ... و پس از آن بروید . ژولین بی‌آنکه در فکر گفته‌های خود باشد ، از دیسبه‌ها و حسد‌های بسیاری که در ابتداء دیده بود و پس از آن از زندگی آرامتری که از روزانتصاب به سمت مدیر دروس پیدا کرده بود ، سخن گفت .

— در آن زمان بود که پس از مدتی سکوت پانصد فرانک به عنوان من فرستادید ، سکوتی که بی‌شبهه می‌خواست مرا از این چیزها آگاه کند ، از همین چیزها که امروز به عیان می‌بینم و می‌برم که دیگر دوستم نمی‌دارید و بود و نبودم مثل بیگانه‌ای در نظر شما یکسان است ...

مادام دورنال که در اثنای سخنان ژولین دست او را فشرده بود ، گفت :

— هرگز، من پولی نفرستاده‌ام .

— نامه‌ای بود که برای رفع هر گونه سوء ظنی از شهر پاریس و به امضای پل سورل فرستاده شده بود .

مباحثه‌ای کوتاه درباره منشأ این نامه به میان آمد . وضع روحی تنبیر پیدا کرد . مادام دورنال و ژولین ، ندانسته ، از آن لحن پرتکلف دست برداشته بودند و به سوی لحنی که شایسته مهر و دوستی است ، بازگشته بودند . از بسکه تاریکی ژرف و انبوه بود ، یکدیگر را نمی‌دیدند . اما لحن آواشان همه چیز را می‌گفت . ژولین دست در کمر محبوبه حلقه زد ... این حرکت خطرهای بسیاری در برداشت . مادام دورنال کوشش کرد . بازوی ژولین را از کمرش دور کند اما ژولین به زبردستی بسیار توجه مادام دورنال را ، در آن لحظه ، به سوی یکی از وقایع و قضاای شورانگیز سرگذشت خود سوق داد . این بازو چون چیزی از یاد رفته از یاد رفت و در همان موضع که گرفته بود ، پابرجای ماند .

پس از حدسهای بسیار درباره منشأ نامه پانصد فرانکی ، ژولین سرگذشتش را از سر گرفته بود . در آثای گفتگو از حوادث زندگی گذشته خود ، که در برابر حوادث این دقایق ، چنگی به دلش نمی‌زد ، اندکی بیشتر بر اعصاب خویش تسلط می‌یافت . همه توجه و دقت او به نحوه اختتام این دیدار دوخته شد . هنوز مادام دورنال ، گاه به گاه ، و بالحنی کوتاه به او می‌گفت : باید بیرون بروید .

با خود می‌گفت : اگر از این در رانده شوم ، گرفتار چه تنگه و فشیحی خواهم شد ! این حادثه ندامتی خواهد بود که روزگار مرا سر تا پا زهر آگین خواهد کرد ، او هرگز نامه‌ای به من نخواهد نوشت . خدا می‌داند چه روزی به این دیار بازخواهم گشت ! از همان لحظه ، هر چیز آسمانی که در وضع ژولین بود ، سرعت از قلبش ناپدید شد . در میان ظلمتی ژرف و انبوه ، در همان خوابگاهی که آنهمه سعادت نصیب وی شده بود ، در کنار زنی که تا حدود پرستش دوست می‌داشت و اکنون بیش و کم تنگه در آغوش خود می‌فشرد ، نشسته بود ... خوب می‌دید که این زن لحظه‌ای است گریه می‌کند و از ضربان سینه او بهای‌های گریه‌اش پی می‌برد ... اما بدبختانه ، در میان این عوالم ، سیاستمداری بی‌اعتناء و خون سرد از آب درآمد و درست مثل آن روزگاری که در حیاط مدرسه گرفتار مطالبه زشت یکی از رفقای پرزورتر از خود می‌شد ، موجودی حسابگر و خون سرد شد . ژولین سرگذشت خویش را همچنان بازمی‌گفت و از زندگی نکبت‌باری که

از روز حرکت از شهر و ریز تا آنروز بر او گذشته بود، حرف می زد. مادام دورنال باخود می گفت: به این ترتیب، پس از یکسال فراق، با آنکه بیش و کم از علامت خاطره و یادآوری، پاک محروم مانده بود، و من او را قراموش کرده بودم، جز ایام خوشی که در ورژنی داشت، به یاد چیز دیگری نبوده است. های های گریه اش دوبرا بر شده بود. ژولین به توفیقی که شرح سرگذشتش بار آورده بود، پی برد و دریافت که باید واپسین سلاح خود را به کار ببرد. غفله درباره نامه ای که از پاریس به دستش رسیده بود، سخن به میان آورد:

— از جناب اسقف هم رخصت گرفتم.

— مگر به بزانسون بر نمی گردید، تا ابد از ما جدا می شوید؟

ژولین به لحنی مصمم جواب داد:

— آری، آری، ولایتی را که در آن از یادها رفته ام و حتی کسی که در عمر خود پیشتر از همه دوست داشتم، قراموشم کرده است، رها می کنم و می روم. چنان می روم که هرگز دیگر آن را نبینم. می خواهم به پاریس بروم.

مادام دورنال به بانگ بلند فریاد زد:

— به پاریس می روی!

آوایش کم و بیش، در نتیجه ریزش اشک، به اختناق افتاده بود و شدت اضطراب وی را سر تا پا نشان می داد. ژولین به این تشویق و تشجیع احتیاج داشت: می خواست به کاری دست بزند که ممکن بود جریان همه چیز را به زیان او تغییر دهد. و چون پیش از این فریاد، چشمش چیزی نمی دید، از تأثیری که به بار می آورد، پاک بی خبر بود. دیگر تردید روا ندانست. ترس از ندامت اسباب تسلط کامل او را بر نفس خود قراهم می آورد... به پا خاست و به لحنی سرد گفت:

— آری، مادام، تا ابد از شما جدا می شوم و می روم. خوشبخت باشید... خدا حافظ.

چند قدم به سوی پنجره برداشت. و پنجره را باز کرده بود که مادام دورنال به سوی او جست و خود را در آغوش او انداخت.

به این ترتیب، پس از سه ساعت گفتگو، ژولین چیزی را که در دو ساعت نخستین با آنهمه عشق و علاقه آرزو داشت، بدست آورد. هر گاه این رجعت به عواطف عشق و محبت و این کسوف پشیمانها در دل مادام دورنال اندکی زودتر صورت می گرفت، سعادت ژولین سعادت خدایی می بود، اما چون از راه فن و

حیله به دست آمده بود ، دیگر از حدود لذتی ساده نگذشت . ژولین به اسرار درسد
برآمد که به رغم استقامت و پافشاری محبوبه خود ، چراغ خواب را روشن کند .
به مادام دورنال می گفت :

— مگر می خواهی از دیدار تو هیچگونه خاطره ای در دل من به جای
نماند ؟ پس عشق و محبتی که بی گفتگو در آن چشمهای دلفریب هست ، از چشم
من پنهان خواهد ماند ؟ بیاض این دست به چشم من دیده نخواهد شد ؟ توجه
داشته باش که من ، ممکن است ، نامدتی دراز از تو جدا بشوم ...

مادام دورنال چیزی نداشت که از این تصویر فراق جاودانی که اشک از
دیدگانش روان می کرد ، دریغ بدارد . اما سپیده دم ، رفته رفته ، حواشی
سنوبرها را در کوه ، در مشرق وریر ، بشدت نمایان می کرد ... ژولین که از
شراب شهوت مست بود ، به عوض عزیمت ، از مادام دورنال اجازه خواست که
سراسر روز را در خوابگاه او پنهان شود و شب دیگر به راه افتد .
مادام دورنال جواب داد :

— و چرا نتوان این کار را کرد ؟ تکرار این سقوط مشؤوم همه آن احترام
و منزلتی را که در پیش خود داشتم از میان می برد و مایه بدبختی جاودانی من می-
شود . و ژولین را بر سینه خود می فشرد . شوهرم دیگر همان شوهر سابق نیست ،
سوه ظن پیدا کرده است ، گمان می برد که من در این قضایا او را بازیچه خود
کرده ام و به قهراری که دیده می شود ، سخت از من آزرده است . و اگر کمترین صدایی
بشنود ، نابود می شوم ، و من بدبخت و بیچاره را مثل زن بی نوا و بدبختی از خانه
می راند .

ژولین گفت :

— آه ! این حرف ، از حرفهای مسیو شلان است . پیش از آن عزیمت
جگر خراش به مدرسه طلاب ، تو اینگونه با من حرف نمی زدی . آن روزها دوستم
می داشتی !

ژولین به پاس خونسردی و متانتی که در این کلام به کار زده بود ، پاداشی
به دست آورد : محبوبه خود را دید که به سرعت بسیار خطری را که حضور شوهرش
برای وی دربرداشت ، فراموش کرده است و در اندیشه خطری بسیار بزرگتر
فرورفته است . این خطر بزرگتر عبارت از مشاهده شك ژولین در عشق او بود .
روشنایی روز به سرعت رو به فرونی می رفت و خوابگاه را بشدت روشن می کرد .
هنگامی که ژولین بار دیگر ، این زن دلفریب ، این یگانه زنی را که در عمر

خود دوست داشته بود و چند ساعت پیش سراپای وجودش دستخوش ترس از خدای قهار و پابند حب و ظیفه بود، در آغوش خود و بیش و کم در زیر پای خود دید، به همه شهوتها و لذتهای غرور دست یافت. تصمیمهایی که در نتیجه یکسال ثبات و وفا نیرو گرفته بود، نتوانسته بود در مقابل شجاعت وی پایداری کند.

بزودی صدایی از خانه به گوش آمد. چیزی که به یاد آن نیافتاده بود، عیش مادام دورنال را برهم زد. و به محبوب خود گفت:

— این الیزای بدنهاد اکنون به خوابگاه می آید. این نردبان بزرگه را چه باید کرد؟ کجا باید پنهانش کرد؟ و ناگهان با بشاشتی فریاد زد: من آن را به انبار زیر شیروانی می برم.

ژولین با تعجب گفت:

— پس باید از اطاق نو کر گذشت.

— نردبان را در دهلیز می گذارم، نوکر را صدا می زنم و بی کاری می فرستم.

— در این فکر باش که اگر چشم نوکر موقع عبور از دهلیز به نردبان افتاد، جوابی آماده داشته باشی.

مادام دورنال بوسه ای بدروی اوزد و گفت:

— بسیار خوب، فرشته من. تو در فکر این باش که اگر در غیاب من الیزا به اینجا آمد، زود زیر تخت خواب پنهان بشوی.

ژولین از این وجد و نشاط ناگهانی به تعجب افتاد. در دل خود گفت: پس نزدیکی خطر جسمانی گذشته از آنکه برای او اسباب تشویش نمی شود، وجد و نشاطی هم به او می دهد، برای آنکه ندامتهای خویش را فراموش کرده است! برآستی زن برتری است. آه! این دل دلی است که سلطنت بر آن حقیقه مایه افتخار است! ژولین مسحور بود.

مادام دورنال دست به نردبان برد. آشکارا این نردبان برای او بیش از حد سنگین بود. ژولین به یاری او می رفت، و این قامت زیبارا که نشانه رعوت و لطافت بود و آنهمه از نیرو و قوت دور و بی بهره می نمود، می ستود اما ناگهان مادام دورنال، به نیروی خود، دورا زهر گونه مساعدتی، دست به سوی نردبان برد و مثل چهار پایه ای آنرا از زمین بلند کرد. آنگاه نردبان را با سرعت به راهرو طبقه سوم عمارت برد و کنار دیوار دراز کرد. نوکر را صدا زد و برای آنکه مجال لباس پوشیدن به او بدهد، به کپوترخان بالا رفت. پس از پنج دقیقه، چون به راهرو

باز گفت، دیگر نردبان را ندید. نردبان چه شده بود؟ اگر ژولین از خانه بیرون رفته بود، این خطر زره‌ای مایه تأثر اونی شد اما در آن موقع، اگر چشم شوهرش به این نردبان می افتاد... این تصادف ممکن بود صورت نفرت آوری پیدا کند. مادام دورنال بهر سو می‌دوید. عاقبت این نردبان را زیر سقف، در همان مکانی پیدا کرد که نوکر به دست خود برده بود و حتی پنهان هم کرده بود. این پیش‌آمد بسیار عجیب بود و در ایام گذشته بی‌گفتگو او را چون خطری به وحشت می‌انداخت... در دل خود گفت:

— بیست و چهار ساعت دیگر که ژولین از این خانه بیرون رفت، هر حادثه‌ای که پیش آید، چه تأثیری در حال من خواهد داشت؟ مگر در آن موقع همه چیز مایه نفرت و ندامت من نخواهد بود؟

گفتی تصور می‌همی به اودست داده بود، که باید دست از زندگی بردارد. اما چه می‌شود؟ پس از مفارقتی که او بی‌پایان پنداشته بود، دامن ژولین دوباره به دستش آمده بود، باردیگر ژولین را در کنار خود می‌دید، و کاری که ژولین در راه وصال وی کرده بود، نشانه آنهمه عشق و علاقه بود!

هنگام نقل قضیه نردبان به ژولین چنین گفت:

— اگر این نوکر داستان پیدا کردن نردبان را به شوهرم بگوید، چه جوابی به او بدهم؟ لحظه‌ای در اندیشه فرو رفت. پیدا کردن دهقانی که این نردبان را به توفروخته است، بیست و چهار ساعت طول خواهد داشت. خود را به — آغوش ژولین انداخته بود و با حرکتی تشنج آمیز وی را بر سینه خود می‌فشرد. بوسه‌ها بر سر و روی او می‌زد و فریاد بر می‌آورد: آه! مرگ! چنین مرگی چه قدر شیرین خواهد بود!... و خنده کنان گفت:

— بیا...! بدهم ترا در اطاق مادام درویل که درش همیشه بسته است، پنهان کنم... و برای آنکه به نگهبانی پیردازد، به انتهای راه رو رفت و ژولین دوان دوان گذشت. در را قفل کرد و گفت: اگر در زده شد، بپا که پاز نکنی. در هر صورت، این کار جز شوخی بچه‌ها در آشنای بازی چیز دیگری نخواهد بود.

ژولین گفت:

— بچه‌ها را در باغ زیر پنجره بیار تا مسادت دیدارشان را داشته باشم. کاری کن که حرف بزنند.

مادام دورنال دور شد و فریاد زد:

— بسیار خوب ، بسیار خوب .
 بزودی با پرتقال و بیسکویت و شیشه‌ای شراب مالاگا بازآمد . امکانی
 به‌دست نیامده بود که نان بدزد .
 ژولین گفت :

— شوهرت چه می‌کند ؟
 — مشغول نوشتن طرحهایی برای معامله با روستاییان است .
 اما ساعت ، هشت زنگ زده بود . خانه‌پرازه‌ها هو بود . هرگاه مادام-
 دورنال به چشم دیده نمی‌شد ، در جستجوی او به‌همه‌جا سر می‌زدند . ناگزیر شد
 از ژولین جدا شود . بزودی ، برخلاف هر گونه حزم و احتیاط بازآمد و فنجانی
 قهوه برای او آورد . برای آنکه مبادا ژولین از گرسنگی بمیرد ، دستخوش ترس
 و لرز بود . پس از ناهار توانست بچه‌ها را زیر پنجره مادام درویل بیاورد . ژولین دید
 که بسیار بزرگ شده‌اند ، اما قیافه‌پیش با افتاده‌ای پیدا کرده بودند ، یا اینکه
 افکاری تغییر یافته بود .

مادام دورنال با ایشان سخن از ژولین گفت . پسر بزرگ درباره معلم
 سابق ، با محبت و تأسف جواب داد . اما از قضا پسران خرد سال کم و بیش او را
 فراموش کرده بودند .

آنروز صبح ، مسیو دورنال از خانه بیرون رفت . پیاپی در خانه به طبقه بالا
 می‌رفت و به طبقه پایین می‌آمد... مشغول معامله با روستاییان بود و محصول سیب-
 زمینی را به ایشان می‌فروخت . تا موقع شام ، مادام دورنال مجال نیافت که
 لحظه‌ای به زندانی خود بپردازد . چون زنگ شام به صدا درآمد و شام آماده شد ،
 مادام دورنال به این اندیشه افتاد که ظرفی سوپ گرم برای او بدزد . در همان
 لحظه‌ای که آرام و خاموش به دراطاق ژولین ، نزدیک می‌شد ، بانو کری که آنروز
 صبح نردبان را پنهان کرده بود ، رو برو شد . در آن هنگام نوکر نیز آرام و خاموش
 در راهرو پیش می‌آمد و انگار به چیزی گوش می‌داد . به احتمال ، ژولین بنحوی
 دور از حزم و احتیاط راه رفته بود . نوکر اندکی شرمسار دور شد . مادام دورنال
 در کمال تهور پای به اطاق ژولین نهاد . این ملاقات ژولین را به لرزه درآورد .
 مادام دورنال به او گفت :

— می‌ترسی ؟ آماده‌ام که با همه خطرهای دنیا رو برو شوم و خمی به ابرو
 نیاورم . من تنها از یک چیز می‌ترسم ... و آن لحظه‌ای است که پس از عزیمت تو
 تنها بمانم . و دوان دوان از او جدا شد .

ژولین که در شور و هیجان بود ، با خود گفت : آه ! پشیمانی یگانه خطری است که این روح بزرگه از آن بیم دارد .

سرانجام شب آمد . منیو دورنال به کازینو رفت .

زنش گفته بود که سردرد موحشی گرفته است . بدیشگونه به خوابگاه خود رفت ، الیزا را به شتاب روانه کرد و بزودی از جای خود برخاست و رفت و در را به روی ژولین گشود .

از قضا ژولین برآستی از گرسنگی مشرف به مرگه بود . مادام دورنال برای آوردن نان به آبدارخانه رفت . ژولین فریادی شنفست . مادام دورنال باز-گشت و گفت که هنگام ورود به آبدارخانه تاریک و نزدیک شدن به گنجۀ نان و دراز کردن دست ، دستش به بازوی زنی برخورد . و این زن الیزا بود که فریادی از دل برآورد ، همان فریادی که ژولین شنفته بود .

- آنجا چه می کرد ؟

مادام دورنال ، به لحنی که ذره ای اعتنا در آن وجود نداشت ، گفت :

- سرگرم سرقت شیرینی یادر کمین ما بود . اما خوشبختانه من يك دانه شیرینی گوشتدار و يك نان بزرگ پیدا کردم .

ژولین جیبهای پیش بند او را نشان داد و گفت :

- پس آنجا چه داری ؟

مادام دورنال فراموش کرده بود که از شام تاکنون این جیبها پرازان بوده است .

ژولین در نهایت عشق و التهاب او را در آغوش فشرد . هرگز مادام دورنال را آنهمه زیبا ندیده بود . آشفته و مشوش با خود می گفت : حتی ، در پاریس هم به طبیعتی بزرگتر و بلندپایه تر از این بر نخواهم خورد . مادام دورنال ، درست مثل زنی که چندان به اینگونه کارها خونگرفته باشد ، خام و بی دست و پا بود و در آن واحد شجاعت و شهامت موجودی در او نمایان بود که جز خطرهای دیگر و آن خطرهای سخت و حشتناک باشد ، از چیزی باک ندارد .

آنگاه که ژولین به اشتیاق فراوان شام می خورد و دلدارش که از گفتگو به زبانی که دور از مطایبه باشد وحشت و نفرت داشت ، درباره سادگی این غذا با او به مطایبه می پرداخت ، ناگهان در شدت به لرزه درآمد . سیودورنال بود .

بر مادام دورنال بانگ می زد :

— چرا در به روی خودت بسته ای ؟
 ژولین ، جز آنکه به زیر کانا په پرود ، مجال کار دیگری نیافت .
 مسیودورنال پای پدرون نهاد و گفت :
 — عجب ! شما لباس کامل به تن دارید ، شام می خورید و در را قفل کرده اید .

در ایام دیگر ، این سؤال که همه خشونت زناشویی در آن به کار رفته بود ، مادام دورنال را گرفتار تشویش می کرد ، اما می دید که اگر شوهرش اندکی خم شود ، چشمش زیر کانا په به ژولین خواهد افتاد . زیرا که مسیودورنال روی آن سندلی افتاده بود که ژولین لحظه ای پیش مقابل کانا په روی آن نقشه بود .
 سردرد بهانه ای برای همه این چیزها شد . هنگامی که شوهرش به نوبه خود حوادث و قضایای «داوی» را که در بیلیارد کازینو برده بود ، به تفصیل برای او باز می گفت و از یک «واقعیت» نوزده فرانکی دمی زد ، مادام دورنال کلاه ژولین را روی یکی از سندلیها دید که سه قدم دورتر جلوشان قرار داشت . خونسردیش دوباره بر شد . همانند لباس از تن در آورد و در موقع مناسب ، سرعت از پشت شوهرش گشت و یکی از جامه ها را روی کلاه انداخت .

مسیودورنال عاقبت بیرون رفت . مادام دورنال از ژولین خواهش کرد که داستان زندگیش را در مدرسه طلاب از سر بگوید . دیروز من به گفته های تو گوش نمی دادم ، هنگامی که حرف می زدی ، جز آنکه دلم را به روانه کردن تو وادارم ، در فکر چیز دیگری نبودم . مادام دورنال جوهر غفلت و عدم احتیاط شده بود . بسیار بلند حرف می زدند . شاید دو ساعت از نیمه شب گذشته بود که ناگهان ، رشته گفتگویشان در نتیجه ضربت سختی که به در خورد ، به گسست . باز هم مسیودورنال بود .

می گفت :

— زود در را باز کنید . دزد آمده ! .. امروز صبح سن ژان نزد بانش را پیدا

کرده ...

مادام دورنال خود را به آغوش ژولین انداخت و فریاد زد :

— همه چیز خاتمه یافت . اکنون هر دو مان را خواهد کشت . گمان نمی برد

دزد آمده باشد ، اکنون در آغوش تو خواهم مرد . و در دم مرگه خوشبختتر از آن خواهم بود که در زندگی بودم . به شوهرش که خشمگین و برآشفته ، در پشت در ، منتظر و معطل بود ، جواب نمی داد . با عشق و التهاب ژولین را در آغوش

می‌فشرده و بوسه‌ها پررخ ژولین می‌داد.

ژولین با نگاهی پرتحکم به او گفت :

— مادر استانیسلاس را نجات بده . من اکنون از پنجره صندوقخانه به حیاط می‌پریم و به سوی باغ می‌گریزم . سگها مرا شناخته‌اند . لباس مرا بسته‌ای کن و مردم که بتوانی به باغ بیانداز . عجله بگذار در را خرد کنند ... بیشتر از هر چیز ، از اعتراف پرهیز ... مبادا مبادا اعتراف بکنی ، بهترین است بگذاری به عوض اطمینان و یقین ، سوء ظن داشته باشد !

یگانه جواب و یگانه اضطراب مادام دورنال این جمله بود :

— با این پرش خودت را می‌کشی .

تا پنجره صندوقخانه با او رفت . سپس لباسهای او را در گوشه‌ای نهفت . عاقبت در به روی شوهرش که از شدت غیظ و غضب جوش می‌زد ، گشود . مسیو دورنال ، می‌آنکه کلمه‌ای به زبان بیاورد ، نگاهی به اطاق و صندوقخانه کرد و ناپدید شد . مادام دورنال لباسهای ژولین را به سوی او پرتاب کرد . ژولین لباسها را گرفت و دوان دوان به سوی پایین باغ ، به سمت رودخانه دوو ، روی آورد .

در اثنای دویدن ، صغیرتری و همانند صدای تفنگی که به کار افتاده بود به گوشش آمد .

در دل خود گفت :

— این تیرانداز مسیو دورنال نمی‌تواند باشد . تا این حد استاد نیست . سگها ، آرام و خاموش ، در دو طرف وی می‌دویدند . تیر دیگری ، از قرار معلوم پای سگی را شکست ، چه سگ همانند فریادی جگر خراش از دل بر آورد . ژولین از دیوار یکی از صفاها جست و در حدود پنجاه قدم در حفظ راه رفت و دوباره فرار خود را در جهت دیگری آغاز کرد . هیاهوی عده‌ای را شنفت که همیگر را داد می‌زدند و آشکارا ، تیراندازی نوکر ، یعنی دشمن قدیم خویش را به چشم دید . زاده‌ای هم از سمت دیگر باغ به تیراندازی پرداخت اما اکنون ژولین خود را به ساحل رودخانه رسانده بود و آنجا لباس برتن می‌کرد . یکساعت پس از آن ، در يك فرسنگی وریر ، در جاده ژنوراه می‌سپرد . ژولین در دل خود گفت : اگر سوء ظنی برده شود ، می‌شبهه در جاده پاریس به جستجوی من خواهند رفت .